

معیشتنامه

حضرت قطب العارفین شیخ فرید الدین

عطار عیسابوری قدس سره

با مقدمه و شرح حال و معانی با شرح مفصّل

باب تمام این دو کتابی و بسیریه آقای نصرانی

سبوری مدیر کتابخانه مرکزی بطبع رسیده

خیابان شاهپور تلفن (۱۳۹۹)

سنة پنجم

۱۳۵۴

شرح حال حضرت قطب الدین اردبیلی

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و ستایش از منان و درود و سلام بر سر زنده و آید میان حضرت
خاتم النبیین و وصی مطلق آنحضرت یعنی امیر المؤمنین و امام اول
علی بن ابیطالب و اولاد طاهرين آن بزرگوار صلوات الله علیهم اجمعین
اگر چه حضرت شیخان عطار عالمی را معطر ساخته اند و از افاضات و اسرار و
مکاشفاتش دل و جان عاشقان را سوزانده و قطاب و شاخ اهل سلوک
حضرت را عظمت مقام ستوده و در مدح و ستایش متعالیان نظر و نظر
از خود بیادگار کرده اند باینحال فقیر فی نصاحت نیز مناسب داد
بقدر استطاعت خود شمه از حالات آن بزرگوار که در ضمن مطالعه بعضی
در رسائل استخراج نموده و تسکلی بدارکن صحیح و اطمینان بخش است بعد از
اطلاعاتی که از بعضی شکر کرده تا بدست آورده برای مزید اطلاع علاقه مندان

حضرت عطار رنجناشته و قد عم نماید

در کتاب منظر العجایب در شرح حال و حال و نسب خود میفرماید

اصل من از تون محمود آمده مولد من شمس فریاد آورنده

بهت نام من محمد امی سعید شد فریدالدین لقب از آن دید

شهر من تونست و نیا بور هم در زمین طوس گشتم محرم

خان این وادی به اکل جهان این معانی را شنیدم نهان

همسچو که طوس باشد آن ملک چون رضا گشته در آن

بنابرین اسم عطار محمد و لقبش شمس فریدالدین پدرش ابراهیم است

که از بزرگان و مرید قطب الدین حمید بوده و در شهر غیا بور در سیگاه

عطار می دانسته که بعد از وی پسر بزرگوارش عطار رسیده

موطن آنحضرت تون بوده و مولدش سنه غیا بور است

در تاریخ تولد و سال شهادت عطار اختلاف است و آنچه از سادات

خود آنحضرت استنباط میشود که در میان نظم کتاب منظر العجایب فرموده

اندین سالی که ظیم گشت یار بود سال ناپصد و هشتاد و چهار

سال عشر من ز صد بگذشت بود جمله اعضا بم برده اعشتم بود

تولد آنجناب در چهارصد و پنجاه و الی هشتاد و چهار بود و آنما شد

آنحضرت چنانچه محقق است در آغاز هفتاد و چهار بوده اگر بدان مضمون

باشد که لشکر حسین کربلا را غلبه نموده و فتح و خوارزم و هرات و طوس
 و خراسان و رود بکر و دیار است آسمان را قتل و غارت کردند و ششصد
 بجزیرت و اگر در سال آمدن بنا کو خان بایران باشد ششصد و هفت
 خواهد بود در هر حال عسرا پنجاب از یکصد و چهل سال خیزی کمتر
 با شتر بوده است چنانچه خود آنحضرت از آمدن لشکر ترکان و فتنه
 آن قوم در مظهر العجایب فرموده اند

بعد ازین آید ترکان در جهان آید این عطار از ایشان در فغان
 بعد من بسینند از ترکان خدای عالم از ترکان شود یکسر خراب
 در ابع شهادتش در یکی از رسائل معروف خود که مسمی به بیسلاج نامند
 اشاره فرموده که از زبان مبارک حضرت امیر مومنان شنیده
 میفرماید

علی نفس محمدان حقیقت	علی بیرونست از راه طبیعت
علی بنایدت راز نمانی	گشاید بر تو در مای معانی
دو دست خود ز دامانش بگذا	ترا بنایدست اینجا گیه بار
در سخن علی بگشاد اینجا	مرا این کج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جانفرایش	شدم افتاده اندر خاکچایش
مرا گشاکه امی عطار مانده	ز سر عشق بر خوردار مانده

بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت سپردی نزد ما راه شریعت
 بسی اینجا ریاضت یافتی که تا صین سعادت یافتی
 بسی کردی تو تحصیل معانی که تا د اوست این صاحبقرانی
 کنون اعرش بر خود دار مباش که کردی سست ما اینجا که فاش
 ترا خواهند کشن آخر کار که کردی فاش اینجا گاه اسرار
 کسی کو راز ما گوید حقیقت بنگذاریم او را در طبیعت
 چنانچه پس از سی و اند سال از یارچ پیچ علیہ الرحمہ طوایف خوشخوار
 تار و تشکر مغول بسر کردی چنگیز بولایات شرقی و جنوبی
 و غربی ممالک آسیا حه آورده از ساحت صین تا سرحد ولایات
 روم را قتل و غارت کردند خاصه در ایران چندین هزار مخلوق را
 مقتول و مانند شیخ علیہ الرحمہ را در نیشابور و شیخ نجم الدین کبری را
 در خوارزم و چندین تن از بزرگان مشایخ رضوان الله علیہم را
 بشادت رسانیدند

اما چرا خط ز نام گرفت این همه حقایق بر زبانش جاری شد باز در
 کتاب مظهر العجایب میفرماید در زمان کودکی در قون که مولد پدرم
 بود بیماری سختی بر من مستولی شد که پدر و مادر و تسکانه مایوس از
 بهبودیم شدند ناگاه ضحی سحت بر من عارض شده و در آن حال

حضرت امیر نو نشان صلوات الله وسلامه علیه را زیارت نمود
 شفا ییم کریمت فرمود و عطار هم نامیدند چنانچه میفرماید
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان ماند از من بگریز از نیم جان
 بودم اندر تون بوقت کودکی دادند از کف رشتند آسودگی
 بشناه متصل بیمار و زار بودم افتاده بکنجی سوکار
 به چوئی بکده آخته اعضا من رشت بود از کار برتاپای من
 ما در از جام طمع بسبزه بود در چنان عالم بد پرسم دیده بود
 جان خوشیان جمله در درد سخن ساختندی از برای من سخن
 تا گم صفت غریبی در بود ما درم زان جامه پاره کرده بود
 چون ز خود رفتم زاریدم بسی دیدم آخر خوش ببالینم کسی
 گفت ای بودک نترسی ز امله من به سپهر جان باشم تو را اندر بدنا
 میکنم درد تو را ایستاد و او تا بگوئی در جهان آسودار ما
 من ترا حالی بخشم از کرم تا شوی در پیش دانا محترم
 در جهان گفت تو گرد همچو در همه و برگردد از ان در جمله
 بعد از ان باید دست خودین زان بد الله خویش در سخن
 اندر زان حالت مرا میدان تا شود آتش من سمش جان
 گفت ای عطار بنوا بی نام من گویم تا تو بنوشی جام من

نام تو عظمای روانام من علمیت
 هر که دارد حب من در بن عالمیت
 بستم اندر قرب حق از دواصلان
 خود مرا سپیدان تو شاه مقبلان
 این کجاست و شد روان آن شاه زنده
 سوختم بر آتش ششش چو خود
 شد عرق بر من روان چون آبجوی
 گشت پیدادرقن من ز رنگ بوی
 باز در یکی از رساکی خود که حاوی بسیاری از اسرار و رموز فقر است
 و موسوم بمطهر است میفرماید
 مرا ملک معانی شد مسخر
 بمین بهمت اولاد حیدر
 مرا گنج معانی حبس فر آمد
 که او شریک علی را چون در آمد
 شد من در خراسان چون دفین شد
 همه ملک خراسان انجمن شد
 اما هم ششم و نقد محمد
 رضای حق به او در دین احمد
 بدان کعبه روح مرقدش را
 از آنکه هست محبوب حق آنجا
 بحال کودکی در آستانش
 بشها خوانده ام در دزبانش
 مرا از روح آمد مدد
 در گفتا که شاپور است بود جا
 بوقت کودکی من بجهه سال
 بشهد بوده ام خوشوقت و خوشکام
 اگر دستم به شاپور روانم
 با غرغشت شاپورم چو بدم
 شاپورم بزند می سالکان جمع
 از ایشان دیشتم اسرار صحیح
 ازین ایاست آنچه ستفاد میشود اینست که مدت بجهه سال در آستان

حضرت تاسن اللامه ساکن بوده و در کفین از روح مطهر آنحضرت^{علیه السلام} منبذ
و نیز نام آن بزرگوار را مورث وقت در شاپور (که شاید باخ هم
نامیده شده و فعلی بوده است در نیم فرسخی نیشاپور که در جانب
شیخ عبدالرحمن شهید مدفون شده است) گردیده و در آنجا
بسیاری از عرفا و شیخ با او صاحب بوده و از حضرت استفاد
نموده اند و اغلب حضرتش را در حکمت الهی بی نظیر دانسته
و تحقیقا ثابت شده است که طب آنرا از انجمنی میدانست و همواره
در داروخانه خود مشغول معالجه مرضی بوده و بواسطه طول زیادی که آن
پدر میراث یافته بود اغلب بیماران را بر خود داداده و معالجه نمود
چنانچه در یکی از رسائش که معروف بحسن نامه است فرموده
بداروخانه پانصد شخص بود که در سر زور بنضم می نمودند
در همان اوقات هم البته سالک مسالک طریقت بود
و راه طلب حقیقت می پیورده است چنانچه باز در حسرو نامه میفرماید
بصیبتا مرگانه جانت الهی نامه کاسه ارحمانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز جلوم زود درستم زین آن باز
و نیز گفته اند که مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری بوده و اشعار
آنحضرت در نظر العجایب مؤید این مقال است

پنجمین گفته است نجم الدین ما آنگه بود اندر جهان از اولیا
 آن دلی عصر و سلطان جهان منع احسان و میر عارفان
 شیخ نجم الدین کبری نام او در جهان جان و دل پیغام او
 باری حضرت عطار صحبت بسیاری از شیخ کجا را درک فرمود
 منجمله حضرت شیخ بهار الدین عجبی که در اثر بخش از خواهرزاده شاه از پنج
 هجرت کرده و با پسر بزرگوارش مولانا جلال الدین برومی که
 که در آن وقت طفل شش ساله بود در شب با بور عطار در اطاقات کرد
 عطار که در نهایت پیری بود اما بزرگی و جلالت را در دنیا چسبیده
 آن طفل شاید نموده اسرار نامه را با و سپرد و سفارش مولانا
 سپردش سند مودود در کتاب منظر العجایب نیز راجع مولانا
 جلال الدین ظهور او بروم خبر داده و اشاراتی بمقامات عالیه و
 مقامات کافیه او میفرماید آن اینست

عارفی واقف ز اصل پر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 گر تو مست و حدتی زو گوش کن جام عرفان از دستش نوش کن
 او پوشد او بنوشد از یقین از کف معنی سلطان شمس کن
 از بهان جرحه که من نوشیده ام از بهان شسته که من پوشیده ام
 ره و شرح نبی او را بدان دین سخن را هم ز حق سخن نمان

و در حدود دست نهاد مسائل صحیح آوری اسرار و حکایات انبیا و اولیا
 و صوفیه و شایخ اهل سلوک پرداخته و کثیر کسی تا این احواطه رسیده است
 و بمقصد و ده جسد از کتب اقطاب و شایخ در مطالعه فرستاده بود
 و در این کتاب العجایب میفرماید

ای برادر من نسیم بد خواه تو در معانی میوم همسراه تو
 هر چه گفتم کن قبول از بهر حق زیرا که خواندم نزد استاد این سبق
 بمقصد و ده از کتب بر خواندم زمان بعلم معرفت از زنده ام
 اما تالیفات حضرت شیخ را در حدود صد و چهارده الی صد و نود جلد
 گفته اند که از آن جمله چهل جلد نظم و بانی تراست ولی آنچه محقق است
 بشهادت خودش بیش از صد نفعه تالیفات داشته و در یکی از
 رسائلش فرموده

ز بحر علم دارم صد کتب کن در و بنیاده ام اسرار البین
 ز علم بسیار خواندم سبقها ز شرح اولیا دارم در قوما
 تالیفات آن بزرگوار هر یک نغز غنیت از لآلی شاهوار که هر
 صاحب دلیر ابطال آن مجذوب میکند و تمام گفتار حضرتش را از نظم
 و نثر اثر نیست که در گفته سایرین نیست و از همین جهت بزرگان
 محترم از آن بزرگوار که در این کتاب...

مفاتیح همین بس که مولانا جلال الدین رومی میفرماید
 بهفت شهر عشق را عطار گشت ما بسوزاند زخم یک کویچ ایم
 و در جای دیگر فرموده است
 عطا روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی عطا آمدیم
 باز فرموده است
 من آن طامی رویم که از نظم سگریزد و بسین در سخن گفتن فلام شیخ عظام
 و نیز میگوید
 آنچه گفتم در حقیقت امی عزیز آن شهید است که من از عطار شنیدم
 و شیخ بستری در گلشن راز فرموده
 مرا از شاعری خود عار نماید که در صد تن چو عطار آید
 و شیخ عارالدوله سنائی میفرماید
 ستری که درون دل مرا پیدا شد از گفت عطا روز مولانا شد
 با اینحال باید دانست که حضرت عطار یکی از طایران ملکوتی و از
 باریاتگان پیشگاه وصال است و نسبت به کسی که مولانا جلال الدین
 رومی و شیخ بستری ستایند و به برتریش اعتراف نمایند قطب
 و مرکز دایره و شیخ و اهل طایفه بوده است و بهترین دلیل درجه
 سخن سهرابی و مقالات و لویج آنحضرت است که حدیث استادی

و بزرگواری او از مطاوی همه کلمه و کلمه اش نمودار و آسگار است
 اما راجع به شهادت عطار آنچه معروفست اینست
 هنگامی که حضرت را بمجلس خلی میروند یکی از مغولان یا
 بزعم بعضی یکی از مریدانش که عطار را عباس لشکریان و اسیر بود
 پیش آمده گفت این پروردگار بخش و مین بفروش و در بهای او
 بسزایار و نیار از من بخر عطار به آن شخص میگوید مرا با این قیمت
 بفروش که بهای من این نیست و چون از آن مغول بامرید درگذشت
 شخص دیگر گفت این مرد را بمن بفروش و در مقابل این توبره گاه
 بتان در اینجا شیخ فرمود بدو و بهای بتان که اندیش من پیش
 ازین نیست مغول ازین واقعه متعجب شد و با شمشیر حضرتش را
 بند خست و فی الحال روح منور او با علی علیین فرار گرفت
 و ظاهراً بعد از این واقعه مغول از حرکت خود ناام شده و دائم
 بر دستبر حضرت عطار اعتکاف جست بود
 و نیز معروفست که بعد از شهادت آنحضرت پسر قاضی القضاة
 که در آن عصر یکی از بزرگان نیشابور بوده فوت میشود بشکانش میگویند
 خوبست تو فی را در قدم مبارک حضرت عطار که مرد جلی است
 بجان سپاریم قاضی بدین امر رضی نشده در جواب آنان میگوید

(بسم)

حیف باشد که ز من در قدم پیر مردافساز کوی سخاک رود و مرد
تا در محل دیگری دفن کردند همان شب قاضی القضاة در عالم خواب
که در منزل قبر شیخ ایستاده و جمعی از اقطاب و شیخ با جمعی
هزار مشعل نورانی گرداگرد تربت عطار با نهایت ادب ایستاده
قاضی در آنوقت فوق العاده از حاضرین محل گردیده و اندک
بر سر قبرش آمده جوانرا گریان دیده سبب پرسید پرسید
پدر من چه کوند این جفا را بر من روا داشتی و مرا از برکات قدو
دینا محروم نمودی اگر رحمتی پیرت را طالبی مراد قدم
شیخ سخاک پیر که هست من آنجاست قاضی بعد از این
از بعضی من حضرت شیخ گردیده و امر کرد جسد سرزندش ایگانی
که خواسته بود آنجا و او ندید و میگوند بعد از این واقعه بقعه مخصری
هم بر سر قبر شیخ بنا نمود و چندی بعد آن بقعه خراب شده و بعد
با مرید علیشیر وزیر سلطان حسین با بیعتی ای گویگانی بقعه پیری
بر سر قبر شیخ بنا نمود

مراد شیخ در غم و سخی نشا پور و ظاهر اجماع محلیت که بنا بر قول خودش
شا پور نام داشته با غمچه چهار دیوار است که طرفش مشرف است
بقعه عطار در وسط با غمچه واقع شده و بسیار با صفا و دلگشایی

(بج)

حضرت دینان بده است که انوار آستان ابروی حضرت سرور اولیا
علی بن موسی الرضا علیه السلام بختی نهادند و در ششمین فروردین زیارت
آن بزرگواران را از انوار اربابیل شده در موقع تشریف و زیارت آن
ترتیب شریف حقیقت این است که در منظر العجایب فرموده است
معلوم گردید .

ای برادر گرامی بر من استن عظم پیرینی حاج زین
خود کفن دارم ز عشق شما کجا کجا کجا معنی بر سر دم زبر خاک
در بهمان حال از خداوند تعالی نوشتم طلبیدم که نسخی از تالیفات
حضرت عطا که تاکنون بطبع نرسیده بجز ناقابل خود بنویسم
و از حسن اتفاق بدو نگارش و طبع این کتاب منطاب را که
کلی از آرزوهای برادر گرامی حضرت آقای میرزا محمد خان جامی بود
بود شرح نموده و بعون آنکه تعالی بعد از این هم نسخ دیگری تهیه
و طبع خواهد شد و همیشه دارم دوستان عطا رقد این کتاب
منطاب را که بعد از خودش مشغول از سر روایت دانسته و سایر
بابت محبت را از این چشمه حقیقت بنوشند چنانچه در کتاب
منظر العجایب فرموده

رو تو است سر روایت گوش کن
دانشی جام بدایت نوش کن

گرتو از جام محبت می خور جانب شهر ولایت پی بر
 رو مصیبت را از سر بخوان تا شوی در ملک معنی جان جان
 در خانه شد که میدید با پیش که نسخه اصلی که در دست بود یکی از بهترین نسخی
 بود که در حد و دویصد پنجاه سال ^{قبلاً} خط مرغوبی نوشته شده و متعلق
 بحضرت مطاب برج اسلام و اولین آقای حاج میرزا عبد الله
 واعظ دست به کاتبه العالی بود که از فرط علاقه که بطبع این کتاب
 مطاب داشته این نسخه را با این بنده مرحمت فرموده و من در حاشیه
 نسخه فر نور حاکمی بود که با نسخه دیگری هم مقابله و تصحیح فرموده بود
 خوشبختانه جناب مطاب آقای میرزا حسن خان نقیب الماکت که بحق
 ایشان نیز عشق بر شاری با انجام این مقصود داشته نسخه دیگری ثانیاً
 تهیه و با اتفاق استاد مکرم و عارف منظم آقای میرزا ابوالحسن از
 نسخه اصیل مجدداً با این نسخه مقابله و در قسمت تهیه و اصلاح و تنظیم مقابله
 و مراجعه و تصحیح صفحاتی را که حقیر میخواست همراستی نموده و مساعی
 جمید خود را بسز اول فرموده با اینحال استعدایم در خفا نسخه سه
 و نیانی شاید نمایند غرض من فرموده و با اصلاح آن
 این بنده گنهار را که برگشته با دیده حیرت و تشنه جام به ایت
 نرسند و بهی خرمی در این حوزة اعیان فقیر این سلف تقی حاکمی

مصیبتنامہ

حضرت قطب العارفين

شيخ فرید الدین محمد

عطار مشاہور

قدس سرہ

میشانه

حضرت قطب العارفين شیخ فرید الدین عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

کوئلانت و او شستی خاک را	صد باک آن جان باک آن باک را
جز رو گل بر بان ذات باک است	آن خرد بخشی که آدم خاک است
در گل آدم جنبین نهان کنند	آفتاب روح را تابان کنند
اغانی در سپندانی نهند	چون درون نطفه جانی نهند
غالبش چون دینه کللی کند	کلبه روح القدس تسلی کند
بجه دل در آب عین او آورد	از سر انگشت عین او آورد
بهر را گواره جنبان او کند	کوه را چون غله آسان او کند
هستی از خبر نیل او آورد	شیر از انگشت خیل او آورد
وز همه سرانش با لغتر کند	طفل را در مهد غنیمت کند
در میان فرشت دم شیر آورد	شیر خواری را نهاد بر آورد
با درانه مایه مریم کنند	خاک را همه بی آدم کنند

آب موج آرنده را پیل سازد و او
 گرگ را بر سپیدین گویا کند
 بنده ای را منصب شاهی دهد
 از حصانی سنگ را ز فرم کند
 مرده را از زنده سپید آورد
 برف و آتش حفت به دیگر کند
 گریه را از عطسه شیر آورد
 آب کبکین را پرده کافوری کند
 آورد از خار بن حسه های تر
 ماه را بر برج سیاهی او بند
 جعفر طیار را پرر کند
 که زنی آرزو ز مردی بی زنی
 گاه از مرغی کند خنیا گرمی
 او بند سسکی و گرمی در میانش
 نیش را از زوشش شمع اومی بند
 پشه را صف سکن می آورد
 نمک در دست شبانی می بند
 و آتش سوزنده را کل سازد او
 وز دم سپید امینی بسینا کند
 از چنان سماهی چمن جابهی ده
 کند می تخم نیم بی ز دم کند
 زنده را ز مرده بویا آورد
 تا از آن قنده سستی سر بر کند
 شیر را از گریه در زیر آورد
 و انگش آن برده ز توری کند
 در میان نی سسی قند و شکر
 گاه در آب پشت شاهی او بند
 شود بین در از حلی در بر بند
 گاه مردی از زنی بی سینه
 گاه از نخی کند حلو گرگی
 او به گرمی در برگی در دانهش
 ما بر آب جهر جبع اومی بند
 در مصفاش سل تن می آورد
 منت او در جانی می بند

دیورا مردم بری درمی کند
 صد هزاران ساله کجاست کردنی
 ابرو در پامی عیسی خاک کرد
 وز چنان عیسی چنین پیدا نمود
 که دو خاکمی را بسا لاراه داد
 شادی روحانیان از بهر او
 قطره را در کنون می کنند
 هم ز خوبی نعت دل می کند
 عقل سرکش را کف افکنده کرد
 خوان گردون پیش درگاه او نهاد
 چون در آب بحر موج آغار کرد
 از در حسی سینه اش بر فروخت
 آتشی بر دست دشمن در گرفت
 کلب را در کف کلب الروم کرد
 درفش را بی که گره دون سرود
 سنکرا در مرغ را هم ماله ساخت
 مرغ مستش حرب پیل آغاز کرد
 دیورا مردم بری درمی کند
 خوق لغت میکند دیگر و نی
 وز دست در خاک جان پاک کرد
 در چنین حسی بد صفت نمود
 که سه قدسی را شیب جا داد
 گریه کرد چاره را فر او
 قطره را در گردون می کند
 هم خلیفه از کفنی گل می کند
 تن بجان جان پلین زنده کرد
 قرص مهر دکا سینه او نهاد
 هر دو را امیرش است از کرد
 تا جو روانه کلمش بر جنت
 تا خلیش طبع است در گرفت
 آهن و پول در چون موم کرد
 سرگون در خاک در خون سرود
 مرغ آورد و سنکس را دست
 در میان کعبه سنگ انداز کرد

مور بهش را که حستی گرفت
 عکس است او خود ام انداز شد
 دوست آن یک کز دو حرف نامدار
 پنج حس درش هفت سالار کرد
 نه خلک چون ده کی شد از درش
 چون به شتم در دوش را بار داد
 مردمی در آب شور و گوشت
 آنچه آن داد در بار یکیش
 بر سیاه و بر پیدش شاه کرد
 به سحر ماه چرخ بر طاقش نشاند
 که چراغ و گاه چشمش نام کرد
 در خلافت جا به پوشیدش سیاه
 را بر روان کج دو حاجت کشید
 از درون نشانده فرشی نگار
 به سحر و سحر که چرخ چاه داد
 هر زمانه در قاشای نظیر
 دهم را در راه او جاسوس سا^{حت}

با سلیمان لاجرم کشتی گرفت
 آفتابان مرغی به اش باز شد
 کرد پیدا در سه بعد ارکان چهار
 بهفت را در شصتین دوار کرد
 از دو عالم جای آمد بر سرش
 حاررانه داد و نه را چار داد
 کز جهان بدای بودش توشه
 پیروی آورد در بار یکیش
 روشش در تیرگی چون ماه کرد
 خلق را در عهد و میثاقش نشاند
 در چراغش روغن با دام کرد
 کرد دیبای سیدش بارگاه
 هر دو را پیوستگی در خوابت کرد
 تا بدل آبی زند وقت حنبار
 تا به شتم آتشش راه داد
 بر طبق میر بخشش نوری دیگر
 تا زنا محسوس صد محسوس سا^{حت}

در خزانه واری آوردش خیال
 کرد مشرف خط خاک کا را
 در دلس کجی نهان انصرفت
 در درون پرده مفرش سانس
 خواهر چون شاه و شاهد کار کرد
 دو صدف در روی بر در کشاد
 بست و نه چشمه در ایشان با کرد
 از صدف لارا سنگ آسان بود
 شد سنگ لایه سنگی عزیز
 کرد ظاهراً قاف را عفت ابراز
 عین را نونی در و پیدا نمود
 چون صدف را پردگی بسیار کرد
 پس ده و دو پرده را کشاد جای
 بست لایق پرده حشاق را
 چون مخالف دید از او خواست کرد
 آن یکی را در نهادند او نسکند
 پس زبان با تیغ بانگ را برین
 تا همه خبری مبارک حسب حال
 تا کنه با فی کند اسرار را
 دادش از جان جام جم عسفت
 خواهر را سخوابه خوش سانس
 از نمان مژه در سمار کرد
 حقه سی و دو نون بر کشاد
 رشته سی و دو در آغاز کرد
 تا دهن بکشاد ا لاله بود
 را ند کرد و ادش چو قاف تیغ بر
 تا کند سیرغ معنی مال باز
 تا صدف را چشمه زیا نمود
 پردگی را پرده چشمه کار کرد
 تا کسی نهند برین از پرده پامی
 تا نوا می بسم دهد آفاق را
 تا پس پرده مخالف است کرد
 و اندگر را بسته در بند او فکند
 بر حسینی زرد با و از حسن

عاقبت سوزنداق آمد بید
 در صدف تیغ زبان بر کار کرد
 در چنین تمنی که دانستی هوش
 در کهر هفت شدن او زش بود
 نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم
 میو را اگر سکر بخسند گو چنین
 ای درون جان درون آمده
 تو بردنی و درون در توئی
 چون نبات خویش چون آمدی
 هر دو عالم قدرت چون بست
 چون همانرا اول اختر توئی
 پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز
 ای جسم و جان بنیان دیدار تو
 بست عقل و جان دل محمد و خویش
 ای زسدانی خود بس اشکار
 هم خرد محش خرد مندان توئی
 جمله را در خاک اندازی نخست
 از سپاهان و عراق آمد بید
 تا کله نهاده هر که انکار کرد
 شور و شیر و تیغ و شیرین ترش
 تا سر ترش و سر ترشش بود
 جوش دم آمد چو سخی خرب و نرم
 کورا اگر گوهر بنسند گو چنین
 وی برون جان درون آمده
 نه برون فی نه درونی هر دوئی
 از درون رشی به برون آمدی
 هم توئی حشری اگر برون بست
 جزو کل را باطن و ظاهر توئی
 چون تو باشی خود باشد هیچ چیز
 گمشده عقل و خرد در کار تو
 کی رسد محدود در معبود خویش
 چون زبستی چون بود کس انکار
 هم خداوند خداوندان توئی
 پس بادیشان کنی حالی دست

بر در حکمت ز ما بی تاباه
 عرش چون نوبت سیاحت اوج جان
 لوح را چون می تو جان بر سر شد
 با قلم نگاشت از آقامی تو
 نیز به عروج آتش از روت این
 صبحدم بر یاد تو بکشد کرد
 روز یافت از تو بوجانی دیگر
 ز غمی شب چون زرش بر پشت
 ابر را می بست دل زلف در
 رعد را نسبت آورده بچویش
 برق را چون می تو صافی در بود
 آبر چون شوق تو آتش خروست
 کوه را دل خون شاه از صدر تو
 خاک ره ز یاد سر زاده بهر نیست
 بحر چون آب شد لب خشک
 جمله کلامی نکاح باک
 چون شکونه از گنجهن تیر شد
 در طلب بسیم ز کوهی تا بکاه
 عرش را کرسی برفت از بر ما
 با سه لوح نخست روز شد
 چون قلم در خط شد از نوای تو
 می بکنجد در همه روی زمین
 خلق را از دم جو عسی زنده کرد
 زانکه هر روزی تو در شافی دیگر
 خنده زن دندان سپید از گوشت
 روی او و صد هزاران گونه است
 آب برده برش او در خردش
 لاجرم ناراده عالی مرد بود
 آبرویش بخت چون آتش بود
 آبرو سپید از سر تو
 خاک بر سر سبزه باد از بهر نیست
 کسی از شوق همه خشک ماند
 می سنند در زرد شوق تو بجا ک
 ز شایقت ز در طغنی پیر شد

جام زرد دست ز کس می رسد
 لاله را با کوه کرده در
 ما پس چون ز رزیت سر نهاد
 سوخت چون شکر خفت از ده بان
 غنچه سگان بود گل لعل امجد
 دستر گل من که می خواند بحق
 چند گویم کاغذ گویم آن نه
 چون نیند نام حکوم من ز تو
 جمله بکشد است اما مصیقت
 کز چه بگذشت و من دانم
 بر زمان ایند راه بی پایست
 تا ابد این راه شکل قیامت
 قصه کان نه دل و نه جان سناست
 هر که او این راه شکل بی برد
 حاره آن صفت در خون آمدن
 چون نمی یابم سر این رشته باز
 چه می خواهد که این در پی برد
 نغمه را به مجلس می رسد
 تا کلاه شکند در خون جگر
 چار ترک آسمان گون بر نهاد
 نیده گشت آزاد از هفت آسمان
 لعل پیکایش دادی زین سبب
 حمد تو پر زردان از هفت درق
 چند گویم کاغذ گویم آن نه
 چون نمی یابم چه گویم من ز تو
 جمله یک فرد و چهار مختلف
 کز چه بگذشت راهت من بی نام
 خلق بر ساعت در حیرت است
 جمله در خواند دل رفتنت
 کی توان داشت و کی توان سناست
 کز بود صد جانش یکجان کی برد
 وز بود خویش بیرون آمدن
 چه سوختن مانده ام سر گشته تا
 او سرگردانی این سرنی برد

حل وقت بخشن سلطان
 هست این سرشکلی پس این زمان
 در تو گزشتگی را راه هست
 نیست آسان وصل با ربی
 کئی توانی یافت بی رنجی وصال
 کار از آتش بادت آموختن
 چون بسوزد هر چه می خواهد برش
 دید دل آتش هم وز بر داشت
 زانکه دیوار آتش است و تو ز خاک
 گر چه دنیای دنی اقطاع است
 آن مذمتی تو که طمس لعین
 گفت من از آتش افزورنده ام
 حق چو آتش را برافرازم
 دوزخ از آتش حسن شد صیفاک
 زندگانی گر خوش و گر ناخوش
 در میان چار حسم مختلف
 گرمیت در شرم و سهوت میکشد

کئی توان کردن بسر کردانی
 مگر میندانی بدان از آسمان
 جان تو امی جان من آگاهت
 گر امید وصل داری خود بمر
 صدق پیش آرو برون رو بجا
 نه مبی دارد عجب در سوختن
 جمله بگذارد شود با حای خوش
 سیم و زر جمله تو بگذاشت
 تو طبری آد بسوزد جمله پاک
 آتش است آن زمان ندارد سج دو
 ز آتشی نهنت درونی بر زمین
 سجده نکم زانکه من سوزنده ام
 سر سجده چون تواند فرید
 از که دارد آتش سوزنده پاک
 در زمین باد و آب و آتش است
 کئی توانی شد بو حدت مصف
 خشکت در کبر و محبت میکشد

سردیت فسرده وار و در دوام
 هر چهار را یکدیگر پوشیده اند
 گاه این یک غالب نگاه آن
 دشمن یکدیگر نه این چه خصم
 تو بسم بادشماں از دوستی
 که تو خواهی تا نزدی آبی
 هر چند پنهان که چار خصم مختلف
 جانیت را غشی باید گرم گرم
 ز به حکمت باید از آفتومی دین
 تا جو گرم و خشک سرد و تر بود
 جد کن امی از رحمت راه بین
 از ملایکت بوده شیطانی شومی
 جد کن امی حسد رده شاد را
 در چنین راه قلب بسیری کنند
 سحران دیده خصمانی را این
 پس جو دان که در چه خصم
 از خصمانی سحران بیان یافته
 تربیت غفائی آرد ۱۰۰
 روز و شب با یکدیگر پوشیده اند
 چون تو رفتی خواه این خواه آن
 کی شود هر یک از ایشان دوستدا
 چشم میداری ز دشمن دوستی
 بست آرد در تو چندین دشمنی
 کی توانی شد بوحدهت نصف
 و کمر را طب اللسان چوب نرم
 آه سردت باید از برد این
 اعتدال جانیت بکوتر بود
 تا کردی سپهر امین لعین
 اهرمن کردی و نامانی شومی
 مانند می مسخ و چون راه را
 از زری مس و رنگلی خاری کنند
 گنجه آسار است اعلایین
 سجد کرده پیش گامی از خرد
 بس جو در گام و کفران یافته

تو حسان دانی که در بار عشق
 عشق را امروز و فردا کی بود
 آن همه اعجوبه در وی گرد کرد
 آسمان و عرش و عنصر چیست تو
 قرب خاک آن بعد را کا علم است
 هر کجا کن گزینش شدش بیشتر
 ز اشیا قس دره دره بوده خاک
 لاجرم اندر امانت من شد
 ملک را سلطان و مالک آید او
 جسم آدم صورت جان است
 لاجرم او جان جان آید ترا
 چون برون آئی جسم جان عالم
 گنج خود در دست جان مست برد
 لیک چون بغیر بی جان نیاف
 این چه درگاہت نفس بی کلمه
 چون تو در بانی نه نظاره کن
 معرفت چه لایق بر کس است
 هست چون بازار بعد از دوش
 کهرودین آبخ و آنجا کی بود
 عرشها زار بر دوش ساگرد کرد
 خاک آتش جمله را مغزنی بخت
 کانه او بجز زرد و استغراست
 ترا و منگت رود در پشته
 آتش از جان بر آورده پلاک
 قرب او از هر دو عالم مس
 مرد سبجو دلا بکست آید او
 گوهر جان جسم جانان است
 بی جان جان جان آید ترا
 تو نمائی حق سبحانه و اسلام
 با کسی آبخسایا رود سیرد
 بر دست دست بزوان آویز
 و در دست نیست نفس ما پدید
 گرد خشکی کرد و کسی پاره کن
 کلمه فی ذات حق بس است

هر چه دانی آن تو باشی بیشکی
 خالقان این سکم در باطن است
 یا حکم شرع در کارش فکن
 از خودی این سبک خج دین بسم
 تو بسی داری چون در هر سی
 چون کشیدی از نیام در کنار
 در میان راه تنها مانده ام
 امی کس بر بی کسی بس سبک
 گر من بکس نذارم هیچ کس
 و زندانی آنرا باشی یکی
 راه جانم سوی تو نماند است
 یا یکی در ملکش فکن
 گر نباشم من تو باشم این بسم
 من نذارم تا ابد جز تو کسی
 در میانم بر کنار از اختیار
 کس نذارم بی سرو پا مانده ام
 تا کسی را اگر کسی باشی بسم
 بدم من تا ابد یاد تو بس

مثل
 چون میدغر خسته چون آن زمان
 یمنه قول شهادت گفته بود
 از کرم هشی که امی روح امان
 چار صد ساله گناه دکا فری
 خالق اگر اهل عادت بوده ام
 پس مرا فرعون نفسی هست نیز
 پیش از هر کی این شهادت گفته است
 از لرن پر کرد در پیش دهان
 در دگر نمیشه ز عالم رفته بود
 گر تمام این قول کھنی آن لعین
 کرد می محو از کمال قادر
 باری آنکه در شهادت داده ام
 کوندار در شهادت هیچ چیز
 بر شهادت خاسته است و حقه است

محو کردن کبر و شه عوفی او
 جان چو سیدت در پیش بد
 چون بیدان اهل مشرکانه
 من بدست خود سپیدش چون کهن
 تو توانی کرد مولی را چو فتر
 گر سیاه آمد مرا رنگت حکیم
 از در خویشم مگردان ما اید
 در ره بسیم و اید افتاده ام
 هر نفس جریمم در رسم میرسد
 هم درین عالم بگو میداریم
 گر کنندم ذره ذره عالمی
 تا زبان از گرمی گشتن بخت
 یارب از دست یانم باز خرد
 مستم و بهوشن میاریم ده
 چون در آوردی تا سانس سان
 نفس اگر آلوده در آسایشم
 لرزبی آبی شدم آتش فرور
 باز خسته جان را ز صد لونی او
 زردت نت از دستش بد
 از گناه آمد گلیم دل سیاه
 و ز در تو ما سپیدش چون کهن
 نه بسوی علقی نه رنگت شیر
 تو سپیدش کن جو موم ای کریم
 از سه لطفی سیاهی کن سفید
 در سیاه دور سفید افتاده ام
 و ز تو اعنای می دادم میرسد
 هم دران عالم فرو نگذاریم
 کی شوم غایب ز درگاهت بختی
 گفت چون آتش جهان بر من بخت
 دست بر نه و ز جهانم باز خرد
 خفت ام بخوش بیداریم ده
 چون خشدی بختش برسان
 تو بعدرت پاک کن ز آلاشیم
 تو وجودت تشنه ز آتش موز

و ز یادانی نبودم تیرهوشش
 و در بدست خود دریدم پرده بان
 و در ساد جسل و اوم روزگار
 و شکسته شدم چون طفلی آسیر
 چون شکسته شدم در دغین سخت
 پای تاسه ز ابرم چه برگ چه پسته
 گر کنی در پای قبرم مضطرم
 در به نوح قبرم چه جسم کنی
 گر شکافی ز اشقام سینه باز
 خوف اگر یک عصبه بنمانی مرا
 گر چه ما رم نخل چشم من
 از خدایب خود اگر بیم دهی
 در ره بی تاریک من اری مرا
 گر چه سده در بحر پر شورم دهی
 در خوشی با صد جهان جرم برآ
 گر چه حبش از من آرام از تو است
 گر چه هست از غشست آسایشی

تو در فضلست بر من نادان شوش
 تو ز سهرت پرده کنی بر من خراز
 تو در عفو است درید زودر گدا
 تو در لطف است بر جومن طفلی بگیر
 از تو جز در تو نمیدم در سخت
 هیچ چو خلقی ز آنکه میداری بود
 صد نثار لطف برزی بر سرم
 فضل خود را مرمم روحم کنی
 صد در مرم کنی زان گینه باز
 از رحا صد عتده بخشائی مرا
 جو دست آری در رضا چشم من
 درس زاری زود تقسیم دهی
 صد چراغ لطف پس آری مرا
 آشنام آموزی و زورم دهی
 نادهم از ننگ خود با تو سناه
 گر بر من گامیت صد گام از تو است
 هیچ بخشایش نیست چون بخشایشی

ای فایز تو جابرین گیس
 گزینخوا بدخواست خدیم بگلرس
 بود عین حق تو خاص می طلب
 چون بسازت دیدم کار ساز
 برکت بر پیشانیم ببخواه
 چون ترا صبی مطهری دیده ام
 چشم بر صد بخت نهان کرده ام
 تو معنی و ذی سبیل آورده ام
 گشتم از دریا می نصبت با خبر
 دیده ام آب حیات عالمی
 می کنم طوفان خود تو طلب
 ایجان حکم نقد بر می گذریت
 من یک تیر تیرم از صد جان برودن
 چون همه دانی چه میگویم ترا
 از چه جویم چون شدم خوش از آن
 خالقاً اندم کردم مایه دودن
 چون در اید وقت آندم ای کریم

و نه قطعا از تو حقا برین گیس
 عذر خواه جرم من حق تو نبس
 عرضه نصیبان گزتم برین سب
 هم بدست خود دیدم برده باز
 آردی خویش وادم از گناه
 خویشین گشتن محض دیده ام
 لاجرم خود را جنب افکنده ام
 خویش را پشت ذنیل آورده ام
 آدم دست تهی نشد جگر
 می میرم ز آردی شبی
 می رسم از خنکالی خنک لب
 جان تلف سازم بهر حکمی که رفت
 گرد بست خود کنی بجان برودن
 چون تو در جانی چه میگویم ترا
 هر چه گویم پیش ازانی پیش از آن
 همه می باید از لطف توام
 تو مرا دوستی ده آن وقت عظیم

تا در آن وقت از جهان جانان
گردید یک نسیم از سوی تو
خوشتر را می جهانم جانان
پای کویان جانم در کوی تو
یکدم با تو در اندم می شام
ای همه تو آن دم ده و السلام

در نعت حضرت خاتم النبیین

آنچه فرض عین نسل است
اقناب عالم دین پروران
نعت صدر و بدر هر دو عالم است
خواجه و فرمانده پهنبران
پسوای انبیا و مرسلین
صاوق القول زمین و آسمان
مربع حسیق و امام کائنات
گوهر دریای تعوی ذات او
پایرد هر دو عالم آمده
عقل کل جزوی حکس جان او
توبت مشورا و ادنی زوده
طفل را بش آدم بر آمده
پر تو هر دو جهان عکس و تش
جلوه کرده آفتاب رود او
تا ابد داعی حق دعوات او
دستگیر نسل آدم آمده
کل شده هر جزوی از ایمان او
لا نبی بعدک این طغیار زده
سوی شش از پی شرا آمده
شده رفت آسمان یک منزلش
آسمان صد سجده بر او سوی او

نقطه نو با ده کونین اوست
 آنکه در صورت بعضی عالمی است
 بهشت جنت جرعه از جام او
 نیت عالم اگر یک میم قسم
 خواجه اولاد آدم اوست پس
 قطب اصل او بودید او و نهان
 او نبی ایف از آن بی حقیقت
 جانش کتب نیبا از درون
 او نبی بود از درون از برون
 بایه بخش هر دو عالم بود اوست
 آنکه از دو مثلت دین اعزازت
 قطب عرش و فرس و کرسی او است
 چیت و ایش آفتاب بودی او
 نوشد اردوی همه دلها اوست
 بر کجاش شد زمین سطات
 چون زمین ایش بود اول بود
 بی صبا کی کل براید از قبا

صدده انجوریه ثقیلین اوست
 ز انبیاش آفرینش مردمی است
 هر دو عالم از دو میم نام او
 پس محمد را دو میم آمد با هم
 شمع حسیع هر دو عالم اوست پس
 سه از آن بر کرد آفتاب جهان
 که علی دین آنکه ایستند بر او
 دعوتش هر رسالت از برون
 قال سخن الا حسنرون ایستون
 بر جهان جان مقدم نور اوست
 سوزن از نورش شب در بارفت
 چون گذشت از حق چه سری او است
 چیت و ایش آفتاب گیسوی او
 حل و عقد جمله مشکها اوست
 گشت طالع آفتاب کانیات
 مشکل پوشیده حل گردد بدو
 او گل غیبت و مضورار حسبا

زانکه آنگاه است در کار بود
 ز غیبی یا خدایه آید اش
 چون عیب و داد نبوت جمال
 کجا چشمش عشق عظمی بود پس
 سینه او را برای شمع باب
 جان بخش تا ابد از آبیات
 تا که شد نعل بر آق ادهلال
 آفتاب از جوان او یک گرده بود
 بود کیوان همنامی چونک نش
 زهره و ارم خاک رویی بردش
 هم ز کین مریخ دشمن سوزاد
 در بر لطفش که جان عالمی است
 در بر وجودش متاع خاکش در
 در بر خلقش که خلق آنت است
 در بر علمش بدشت کبریا
 در بر حلمش که کوه ساکن است
 تا که طشت از سینه او دور شد

از قدم تا فرق در اهرار بود
 کلیمی یا حسیب آفتابش
 جان ماضی کرد استقبال حال
 جان اذرا شد شوقی ز نفس
 طشت آورد آفتاب کوثر آب
 دست شست از گل کون کون آب
 چرخه ای شود نو از کالی
 گرچه از گرمش گرمی کرده بود
 ز غمی شب از قمر طبک نش
 شتری افضی انصاف سگوش
 هم عطارد و شعل ز آموزا
 آب جوان قطره کوثری است
 یک جو آرد وزن آنا خاکش
 حله فتنه دوس خلافت دین
 هم عا یک خورشیدین هم اپنا
 در زمین صد لرزه تا آسمان است
 طشت چرخ از حلس او پرورد

چون غیب اینب و سرانگشتان
یوسف صدیق را بر روی زد
صلی داود از خوشی پر جوش کرد
برگفت موسی زد بپسند نمود
سایه آگه بر دم عیسی شکند
چون محمد اصل مشایخ افتاد
از دود عالم لاجبدم و پیش بود
جان چو آن حق بدان خود او بود
با دوشاهی بود احمد از احمد
آفرینش را چه مقصود دوست پس
در همه افاق پیغمبر نبود
یک ختم چه پیغمبران
تا بود چون مصطفی پیغمبر
بافروغ آفتاب خاوری
نه پیغمبر گفت اگر اکنون کلیم
عیسی مریم که شد بر آسمان
ببندد می او شد مسیح نامدار

نور از جسم کف نمود کرد آنچه یافت
خیمه خویش سوتاسوی زد
خلق را از حسرت او مدبوش کرد
تا همه عاقل بدیصیت نمود
شاد او بر عهد دنیا شکند
آب او کافا در جهان او افتاد
ای عجب از جهان خود در زمین
جز بد رویی نشان او نبود
ملک او انفق نخری تا ابد
او بود جاوید حق را دوست پس
تا کی پیغمبرش بسم بر نبود
بود مستغنی نه همچون دیگران
چون بود در سایه او دیگر
چون شکست خیز چرخ را بری
زنده بودی پر مردم بودی مستقیم
پس بودی او گفتند آخر زمان
زبان بشر نام کردش کردگار

بعد از پیگیری امکان شد
 یافت اندر عهد او ایمان کج
 چون عهد ممکن خویش آمد او
 بشناخت قرآن شو بهوده گم
 اختلاف است آن در حش
 سس از دوسس از ایمان شد
 نیست برتر از کمال او زوال
 لاجرم از اینها پیش آمد او
 حجت الیوم انکلت لکم
 خود چو گویم ز اشفاق امش

در صفت مسیح

یکشی در باخت جبرئیل امن
 صد جهان جان مظهر شد اند
 بهفت ظلم را زود آسجیات
 این بسیار دیده روشن کنی
 این جهان و آن جهان بر مبرنی
 چون برقی از جهان جهان همی
 مصطفی را کاین سخن در گوش شد
 از دواق اتم ثانی را شیاق
 گفت ای محبوب لب لعالمین
 در شاده دل تو در بسته اند
 تا برانی زین دواق شش جیات
 قدس پانز اجانه گلشن کنی
 پس علم بر دزوه عالم رننی
 قربت جان جهان یابی دی
 جان چون در یابی او پر جوش شد
 در کشید ام کتابش در بر آ

بسبحان منزه جان با آسمان
 تا که بگذشت از زمان و از مکان

هر دو عالم خواستارش آمدند
 او در آن معراج جانی نگزیدست
 بود سیرتیز او چون سوزن لاجرم
 بر نداشت او چشم چون سوزن تپا
 تا نیایدسته او سربسته باز
 حق تعالی از کرم چندان نمود
 زان نمودش سر کمال کانیات
 کاین همه ترش حرمه بدون زینخ
 لیک ستمزدان می نکزبت
 دیده را دیده آرد جان را داغ پس
 اول آدم را که طفل سپید زاد
 بود آدم بی پدر بی مادر کسی
 حلقه پوشیدش از عریان خویش
 اولش اسما بجهت تسلیم داد
 بعد از آن در صدر شد تدریس را
 در بصیرت نوح را نصیبش کرد
 روی از آنجا سوی ابراهیم داد
 با طبیبهای سارش آمدند
 زانکه سینه کار داشت اوله چو
 بسچو سوزن بود چشمش از قدم
 یک سر سوزن نماندش هیچ جا
 کی تواند رفت در راه دراز
 کمان بس در قرنها توان نمود
 تا بداند خواجه نورشید ذات
 کرد روشن منیب یعنی زود ریخ
 یعنی او داد مرا مقصود چیست
 در نه بی او دیده را مارا ع بس
 برگرفت از خاک لطفش شیر زاد
 او بر در دوش زهی جان پرور کسی
 چیت عریان یعنی از ایمان خویش
 در منشی آخرش تعظیم داد
 درس او حی گفت ادریس را
 نوح شوی حقیقت تعین کرد
 صد سبق از خلقش تعلیم داد

گریش از نور هینا و ندیش
 بیت عظمت چو خدا و شاه
 میسم احمد محو شد پاک از زبان
 چون زبان ره مکتب انحال اول
 آنچنین جاننی که جاری جامی نیست
 چون زخم من زین مقام صعب است
 از گم چون نسبتی آید به پدید
 عاقبت با خوشی دادش چو پیش
 چون محم با خود آمد خود نبود
 چون دو خواهر خواستندی از عرب
 دو کمان در هم کشند نمی تمام
 ای محب چون از خنده شد
 با آن این یکبار آن یکبار
 در یکی با نیکو بینی بر جانست
 بسچان از شکری است
 دو کمان تا بس چو سینه است
 چون چنین خندش حاصل شده بود
 بی نهایت پرده بگشایدش
 لرزه بر جان احمد افتاد
 تا احد ماند و شد احمد از میان
 از زبان لال باید گفت حال
 قسم با جزو ای و ای و ای و ای
 مور چون درشت کرد کوه فانی
 عاشقا ز غمبستی آمد پدید
 هر چه گوئی من دادمش ز پیش
 ای محب کوتلی که او خود خود بود
 دوستی هم نمودندی طلب
 یعنی آن هر دو یکی شد بر دوام
 خون فعل قول بوسه شد
 حال این یکبار حال آن یکبار
 هم تنی و هم تویی بر جانست
 بانی عقد مصافاتی برست
 در هم کشند از صدق طلب
 قول و معشش جمله قول فعل است

دو کمان بر او شس کرده سخت
 گردین عالم کما ز اراع بود
 جفت طاق او محقق او فتاد
 و شس ابرو هر دو چون سوسند
 قاق قوسین آیت دلشکلی است
 چون پیر بته این عقد شد
 در رسید از حضرت عرب خطاب
 حق تعالی گفت ای لیس خلیق
 من نوز گشت خوردم اینت قدر
 زیر سنگ باز کن ز گس بر نسیم
 مصطفی چو بگرد و ما ترا نگاه
 گفت برب میکشد اینم همه
 گفت چندانی که فتاد نظر
 خاک پای است ای صدر انام
 این چه وزن آرد که خاک پای است
 مصطفی گفتا که در پیش خدا
 چون بسجده هر فرد بر دم بر آ
 تا شود آن قاق قوسینت دست
 آن کما ز اراع از باراع بود
 جفت با خود طاق با حق او فتاد
 طاق گشت و از بر بودن بسته شد
 کمان چو دو ابرو بهم بوسی است
 جانش را تو حید مطلق نقد شد
 در حق هر فرد صد اقا قاق
 کرب نام من بود سو گند خلق
 پس لعمرک باید کردم اینت صد
 ناچه می بینی تو در زیر قدم
 دید زیر خویش مشی خاک راه
 زانکه مشی خاک می غم همه
 و آنچه زیر پایت آمد سر سبر
 جمله در کار تو کردم و السلام
 دوستی را بستم این چه جامی است
 حواشتم تا سجده آرم بیای
 خویش را دیدم میان خوابگاه

خون دو عالم گشت و صاحب گشت
 برشش چون سرو گشتی از زمان
 ای برودن از هر دو عالم جا تو
 آسمان یک حلقه از فیروز گشت
 آسمان شد از گل سرخست عرف
 ای میام فاسم معراج تو
 آمدت است در اول خوانند
 تو نبی طفل الف با خواندن
 لاجرم انبی مطلق آمد
 هر کلامی کان تو گوئی از حق است
 هر طعامی کان بوی حقیقت رسید
 گر نیایی تا ابد بوی طعام
 ای زمین و آسمان خاک دست
 تا که من جان دارم و تا زنده ام
 در زبانم جز نشانی تو بیاد
 نیستم من مرد و صف ذات تو
 وصف عظم گر مبارز است
 دیدم بر گرم وقت با گشت
 کو برودن بود از زمان و از مکان
 هر دو عالم صفت خاک با تو
 خرقه پوش خانقاه کوی گشت
 از گل صدر کن رویت نه درق
 قسم فاندند العرک تاج تو
 و زالم شرح بجان دهند
 خطابت از لوح مولا خواندن
 صامت از خود ناطق از حق آمد
 زانکه جانت از نور جانان گشت
 آن خلق خالق خلقت رسید
 قوت لطیفی و یقینی تمام
 عرش دگر می خوشه چین منبت
 بنده است را از دل جهان بنده ام
 نقد جانم حسنه و قافی تو بیاد
 ایفتد بهم است از برکات تو
 عقل فاصره صفت عاجز است

من بنیکوم که جان تو ام
 که نخواهی کرد سوی من
 آمنت خوشم شمرگان یک سخن
 زانکه نطقت این حکایت زان
 تا منم خاک گلی زان تو ام
 تا به خودم گفتم گفت این لغت
 می تمامم و بخت منخواهی سخن
 از شفاست ساکن دران تو

باز آمدن حضرت رسول از مکه

چون بر آمد از مکه سراج باز
 ز آنچه بشنودی مگوش جان زحق
 گفت حق می گفت این که حضرت
 دارم آن یک دورخی را دوست
 گر مراد راستی خط سب سے
 من بخویم که کسی بشم شمر
 چون برات و قدر و دوستان
 گم براتی میاید از آتش
 گر مراد کسر است در خدای دین
 چون کشت کسرم دایم بود
 بود طوفان شفاعت پیش تو
 حاشیه گفتش که امی و بی راز
 بادل من در میان شکست
 گر بود یک دورخی از آتش
 در پیشی صد زیک است در
 بر گناهم از کرم خط می
 از شمار است خوشم شمر
 پس دور و غید و دو جهان
 میرسد از قدر تو خید خوشم
 جبر کسرم کن امی کسری دین
 کسردانی جبر را لازم بود
 آدم با قحط طاعت پیش تو

گر مرا در طاعتی خط می‌سند
 بر تو کم فصاحت آدم
 تا در بیای شفاعت کند می
 زان شفاعت چون شود تو بد
 میت گزین خوشتر است مرا
 بر گناه هم از کرم خط می‌سند
 بر اوست یک شفاعت آدم
 بر لب حاتم چنانی کند می
 که شفاعت هست آن تو بد
 رحمتی کن ای دلی نعمت مرا

چون در جوارش خط می‌سند
 و گویا جانم از دست می‌سند

خفتش ایمان روز افزون در دست
 دست آن داری که تن ایمان کنی
 کردین جان کنی ایمان پاک
 درین چاه محدامی شمع دین
 من بدان بوی از خیر آدم بدون
 چون کنسیم داز گناه خوشتر
 و خفتش از خلق من بدون دست
 در ددل رانما ابد دربان کنی
 جان بسازد تن بساید بخاک
 من بسیم بگویی تو جل امین
 هر چه بود از خیر آدم بدون
 ذکر دیوان سیاه خوشتر

دل از آن نخلت بفریاد آورم	شرم میدارم کز آن باد آورم
داد میخوام اسم زدست خویش	چند نخواهم بود دست خویش
خاشی جان مرگند یاد خواهد	بس بود در پیش چون تو پادشاه
آردم از جگر ماریده شد	آتش شویر تو تا دیده شد
تو بگره گری ای پیش از همه	نقد من شبلی است در پیش همه

چنین است نظر کردن

از آنجا که از آنجا که

در فضیلت حضرت مولانا امین عثمان علی علیه السلام

از امیر المومنین جد گرفت	روزی کان دین پیبر گرفت
زاهن او سنگ بوم نخل شد	چون امیر نخل شیر نخل شد
ز آنکه علمش نوش تنغش نمیش بود	میر نخل از دست جان خویش بود

گفت اگر در دویم آید صد سپاه
 بروستم کز اهل و گرنه اهل بود
 شیر حق با شرح حق دین پرور
 مردی او از خنده امی لایزال
 لاف می آید علیش از مصطفی است
 از دو دستش لافستی آمد پدید
 آن سه شصت صدها چو بر نشد بر آید
 چون نبی موسی علی نازدین بود
 هر دو هم حکمت دو هم دم آمده
 او چو قلب آل با سین آمدت
 قلب قران قلب بر قران اوست
 ناقه آنه بود در سنگ ای محب
 چون علی فرزت برت ای کعبه گشت
 گریخت میبودی سخن بود خوش
 گریخته شد ریسمانی در دین
 آنکه اشتر گشت از بهر پسر
 اشتر حق گشت اشقی لادین
 کس نبیند پشت من آنجا بجا
 چون ز زالی یافت مردی سسل بود
 بس چو زالی رستم دستان گری
 وان رستم باز دستان با ز زال
 در خد او ند جاننش بل ای است
 در سه قرصش بل اتی آمد پدید
 سه گون آمد دو قرص هر دو ماه
 کز برادرشان گونی چون بود
 موسی و هرون بهم آمده
 قلب قران با وسین زین آمدت
 آل طه بودن اندر شان اوست
 سنگش شده ناقه آمد در طلب
 ناقه آنه شیر حق را بر گرفت
 اشتر حق شیر حق را بار کش
 با حسین طغیلت از خلق حسن
 او فرستاد اشتر از بهر پسر
 شیر حق رکبت اشقی الاخرین

لطیفه
مصطفی گفته است چون آدم علم
بازیحی زهد و موسی بطش گشت
فوج صبر آنگاه از اسیم علم
گرمیدانی شجاع دین علیت

در فضیلت حضرت امام حسن علیه السلام

چشم مصطفی در تفضی	شمع جمیع انبیا و ارباب
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن	جمله احشاق بانامش حسن
روی او در گیسوی چون ترزاغ	بمحو خورشیدی همه چشم چراغ
در مردت او جهان را سیح دید	خواست تا جمله بسند سیح دید
جدوی کردی جهانی بود پر	ساختی خود را برای دمی شتر
در نمازش برکت نشاندی	شتره العین بانامش خواندی
ایچین عالی ابجدگان او است	جمله آفاق بحسد خوان او است
زهر را با جد خود شد این سپهر	قتل را آن یکده گرشد با سپهر
آن لبی گرز بر شد آلوده باز	مصطفی دادی به بحسب قبله باز
چون توان کردن که نوشد زهر را	خون تو را نکردن جگر این قهر را
نام خصم گریه بر رسیدند باز	من زد و من کشته در دل کشت باز
نوش کرد آن زهر و عخانری نوز	جان بداد ترک جانباری نوز

زهر شد زرد بر چشمش گشته زرد
 سخت بخش از هر خون انبساط
 بر که شد در خون جانشن ای او
 آن جز گوشه پیمبر را حکر

و فضیلت حضرت امام حسین علیه السلام

گفت حق پیمبر را در
 آفتاب آسمان معرفت
 نه فلک را تا دیده محمد بود
 قره العین آن امام مجتبی
 و شسته زشته زشته بخون
 گیسوی او در بخون الوده شده
 کی گزشت این کج فراوان کی این
 صد هزاران جان پاک نسیب
 در نور گرفتار شدند حکر
 با حکر گوشه پیمبر این کند
 کفرم آید هر که این این شرد
 هر که در روی حسن آید در
 کاشکی ای من سگ مندی او
 آن حسن سیرت حسین بن علی
 آن محمد صورت وجه صفی
 ز آنکه او سلطان ده معصوم بود
 شاه زهر آهشید کر بلا
 نیم گشته زشته زشته بخون
 خون گردون از شوق پا پوده شد
 کو محمد کوسه علی کو فاطمه
 صف زده بسیم خاک کر بلا
 سر بریده ش چه باشد زمین بر
 داغی دعوی دادودین کند
 قطع باد آن زبانی کاین شرد
 لعنتی کز حق بدو آید در یخ
 کمتر بن سگ بودی در کوی او

تا در آن تویر آبی کشتی در جگر او را شرابی کشتی

در صفت مستندان

ای نعتب نند بندت کرده بند	چند گونی چند این نهادند
در سلامت مخصد عفت ز تو	لایک نهاد دور و عفت پر ز تو
بست کیش در راه و عفت شمار	تا تو بشمار می نیایی روزگار
بر زمان خوبی و گزینان عفت	با همه کس تیغ بر توان گرفت
تو نمی بیند یکی شویشکی	تا یکی اندر یکی باشد یکی
گر تو هستی دور بین و رازدان	پس طبیعت از شرعیت باز دان
بی نعتب گردد بی نعتب شود	شرک سوز و غرقه تو حید شود
چون تو بر نعتب باشی کار ساز	شرح را از طبع کی دانی تو باز
کرده حسه کز پس ما در رود	گر نعتب کردد هم خر بود
گر تو بر نعتب خواهی رفت راه	کرده باشی نه جوارزی نه گاه
کرده خزر شمعیت کی رود	ما رود جز بر طبیعت کی رود
چون حساب غرق تو حید آمدند	نه چو تو پس رو بر نعتب آمدند
چون تو در ایشان تصرف میکنی	در چراغ چارمین پند میکنی
چون حساب بر سر آراوه اند	در بد است چون نجوم افتاده اند

چون تو در ایشان تصرف میکنی
 چون صحنه به سر بر آزاوده اند
 گزستاره یک یک خوبند
 هر یکی چون از فلک تابنده اند
 نورخشند و جهان افروز پاک
 در چراغ چارمین نف میکنی
 در دهر است چون نجوم افتاده اند
 جلد خرد در فلک خوبند
 هر سببند در اهروتا زنده اند
 گو تو کو روی می بینی زان چاک

حکایت

یک مردی بود از زنهای با است
 پس ز دست زن بی بگریز
 نه عطا قش می تو نم داد من
 زانکه حاتم زنده از دهر ارادت
 یک ترک دین و سنت میکند
 گر چه میر سخاقتش هر روز سخت
 میشود گزول ازین عینم خوشم
 خواهی گفت امروز اگر سخاقتش
 در گویی از سر لغزش راز
 افتاد کج در ادبش مانده اند
 گفتند او را که بویگر از مجاز
 پیش رکن الدین انکافی نشست
 گفت بی او بودم کفیم شتر
 نه تو انم گشت از او آزاد من
 رفتم از یاری بسیار ادب
 زانکه بر بویگر لغت می کند
 می گوید ترک این آن شربت
 در میان این دو مشکل چون کنم
 هر زمان گزشته تر گردانم
 او دیگر نکند زبان هرگز دراز
 نعلهای کج بر او بنخوانده اند
 کرد ظلم و حق ز حق بگرفت با

کرد بر باطل خلافت اختیار	باز کرد آل پسر را ز کار
جان او در پای تحسین است	لیک چون بوکر صدین است
اقاب از پاید هر روز است	صبح صادق از دم جانوز است
قدس او سر صفا اهل جهان	صفا او سر و قریب است آسمان
درة در جانش نیل و یخ نیست	جان پایش او در عالم هیچ نیست
دوستان زانمی پرس از دشمنان	بست بوکر عین نه پیمان
در حق او بسم دروغت دروغ	گر به می گفتند قشی بفروغ
پس زبان در بند دارند ز گناه	گر چنین گوئی ز منت آید بر او
گر چنین نبود بر او لعنت رود	بست بوکر آنکه رسنت رود
تو که کرد آرزین در آرزو گشت باز	مرد شد دلش در آرزو گشت باز
از میان جانش کج دند خفا	از صحابه سی هزار دنده سزا
کتاب و جاه او همه آید بود	دو کجا و دند آب و جاه بود

حکایت

ش سید رفت در حلقه	فاطمه خاتون جنت ناست
بک کینزک از تو یخو اجم صله	گفت کرد از اس دستم آید
نا تخم از اس چند بن غم رسد	نامرا از اس رنج کم رسد
اس کردن خود چه کار سن بود	اس گر دغم چون یک آرزن بود

و می عجب در مش صدر زورگا
 دست بکش و جوشید آن همه
 سر عس آموخت بر روی آن عزیز
 میشت این نادان انجامین بود
 اکل او از فقر شکر آمد عزیز
 بست دنیا دشمن حق بی مجاز
 گر سر دین داری ای بی پاو
 دین تو از هر خلاص خویش داد
 در حق گردان جان گیر دست
 انس حضرت جانفزیست پس بود

بود آن عت ضعیفیت بشمار
 هیچ نداشت از برای فاطمه
 گفت این بهتر ترا از همه عزیز
 دور فدک صدیق راهم این بود
 کی گذارد بچکس بر اسیح چیز
 دشمن حق کی گذارد دست با
 راه دین است زانره در گذر
 درد و عالم درد خاص خویش داد
 این تعصب کی گریبان گیر دست
 تا که دستستی خداست پس بود

سوال

صوفی را گفت مردی را از جو
 گفتم ای کب بر شمر کار لغا
 مذہب تو چیست با من با رگوی
 با دوستی خدا هم را بقا

جواب

غصت از قطره دریا سخن
 قطره چیست اسرار علی حل شدن
 عقل نعل کفش سودا ساز سخن
 کجوه کند در دل خردل شدن
 نه بدجوی نه بدتوی آه سخن
 صفت ذوق آگاه معنی سخن

صحت چو خست از خود بخود دره یافتن
 صحت نواز خوش بخوش آمدن
 صحت وجد از صبح صادق خوش شدن
 صحت فقر از صبح شام آمدن
 صحت عیب از عین برده ساختن
 صحت عین شسته خوش آمدن
 صحت سدا رخا رکمل سدا شنیدن
 صحت شوق از خوش بیرون آمدن
 صحت لطف از دزه دزه شدن
 صحت قهر از نور سل انگاشتن
 صحت ببط از برود عالم سوزیدن
 صحت فیض از جان دل بن ساختن
 صحت قربا نذر بر آتش شدن
 صحت بعد از جسم جان انگاشتن
 صحت خوف از این بیرون آمدن
 صحت عمر از مرگ بیرون رفتن
 صحت عیش از مرگنی زنده شدن
 پس ز خود خود در انزده ساختن
 پس ز برود نیز بخوش آمدن
 بی حضور آفتاب آتش شدن
 هم ز عشق خویش دیدم آمدن
 خویشین را مرده زنده ساختن
 خویش را بخویش در پیش آمدن
 جز در انا دیده گل بند آشتن
 بر اید مسک در خون آمدن
 عذر کمتر دره را عسره شدن
 پش را حسیب بر سل انگاشتن
 خویش بر صد عالم دیگر زدن
 خانه در سوراخ سوزن ساختن
 یا چو پروانه شدن با خوش شدن
 قهر و دوزخ آسمان انگاشتن
 صد بلا چون موسی بر روی آمدن
 مرگ از پس کردن اکنون بستن
 پیش بپردی پس برده شدن

حیت وقت از یک سر روی آید
 حیت حال از وقت توار می شدن
 حیت راه از جان ناپسی یافتن
 حیت سیر از جزو خود سرد شدن
 حیت جبارش جان رخاستن
 حیت انس از خود را سی یافتن
 حیت مزار سنگ پستان یافتن
 حیت وصل از نیستی است آید
 حیت نغمه از لاله هوا آید
 حیت شرح از غش شخص آید
 حیت شرم از لطفنا آید
 حیت چاره از بود نا بود آید
 حیت جدا از دیده دریا یافتن
 حیت جذبه از بخت زده شدن
 حیت جود از انصاف خود آید
 حیت فضل از سر اراد محرم شدن
 حیت عدل از حق چشم داشتن
 صد بنا چون موی بر روی آید
 پس باقیست ال جبار می شدن
 کج را در دیده برای یافتن
 درنگی بگذراشتن گردون شدن
 مش جانان جان فشان کاستن
 در سوید آشنائی یافتن
 غفلت خود را پرده گرمان یافتن
 پس ازین برده و بدون است آید
 پس در عالم نماند یک برودن
 موی را چون قرع و آب است آید
 سایه خود دیدن و بگر یافتن
 پس سیح از جمله خوشو آید
 دوروشش از آب کرد آید
 بر بر جمل بر سره شدن
 سیح انصاف از سی نا خوش
 نا ابد جان من صورت گشتن
 چشم پروری می افشمن داشتن

چیت امر از بندگی جان داشتن
 چیت نسی از فرد در بر آمدن
 چیت حسن از شرح سرگردان شدن
 چیت قبح آئینه رشت آمدن
 چیت خضرتش مرا جی داشتن
 چیت جدا جان و فادار آمدن
 بزل چیت آب فرشت سخن
 چیت سوز پرده بر در ماندن
 چیت توبه این جلوه بار بر سر زدن
 چیت سجده از زنگش در گل شدن
 چیت قصد از دیده کوری سخن
 چیت حج از پا و سپهر زدن شدن
 چیت حلم از زده عرش آمدن
 چیت عجز از ار جان برداشتن
 که چیت آبی بر بادون گرفتار شدن
 چیت عجب آبن گرمی سخن
 چیت جنگ از جان جانی داشتن
 ذره ذره دل نصیبان داشتن
 غنچه دیدن در دو لا غیر آمدن
 در رخ انور حج حسیران شدن
 از همه تن بایک پشت آمدن
 سوختن مردن همه بگذاشتن
 پس بسی یک موی در کار آمدن
 یا گلگالی در نجاست سخن
 زیر باران سخن و تر ماندن
 نیمه زمین عالم بدان عالم زدن
 در دل محل عرش جان حاصل شدن
 مرد یک سوراخ سوری سخن
 کعبه دل سخن و در خون شدن
 گاو دماهی را بسم فرس آمدن
 جسم خفقان جسم خود پنداشتن
 در نسی برد دست دشمن کو سخن
 دیورا اطمینی آموختن
 هر سه موئی سنائی داشتن

چیست حجت جان جهانی داشتن
 چیست حجت خشم از خود خالی داشتن
 چیست حجت کین از سینه زدن کردن
 چیست حجت تحمل از شکنج جان دادن
 چیست حجت صحن از سایه پر مردن داشتن
 چیست حجت کمر از زهر حلاوت خوردن داشتن
 چیست حجت امن از جان طمع بریدن داشتن
 چیست حجت ذل از نفس پاکان آوار داشتن
 چیست حجت خزان بنگ خود گردیدن داشتن
 چیست حجت صدق از راستی بودن داشتن
 چیست حجت کذب از رخ فقع نوسیدن داشتن
 چیست حجت حرص از جمل گرد آوردن داشتن
 چیست حجت ذلت از راه سرچیدن داشتن
 چیست حجت قطع از جان منحل افتادن داشتن
 چیست حجت مایس از زدن دل خندان داشتن
 چیست حجت ضعف از قوت زیر آوار داشتن
 چیست حجت کشف از خاک در خون جستن داشتن
 هر سر موی سنانی داشتن
 دوزخی را بر سفالی داشتن
 از دنا در حلق پنهان کردن داشتن
 بسجود بکار و بکار افتادن داشتن
 چون مشکوفه از دمی پر مردن داشتن
 دانگ آن حسد از سودا خوردن داشتن
 خوشتر از خون سایه بجان دیدن داشتن
 زیر پای سنگ چو خاک افتادن داشتن
 در معشر خویش چو ذر آیدن داشتن
 چون کمانی سه بر سر زده بودن داشتن
 بیشتر را اندر کمان پوشیدن داشتن
 چون شود کوهی بزرگش مردن داشتن
 با نجات شگ در عهدن داشتن
 بسجود خربک نفس ستادن داشتن
 پس بریدن از همه پوستگان داشتن
 قوت پستی به سوری دادن داشتن
 هم درون پرده بیرون جستن داشتن

چیت از تشنگی خود مردنت
 چیت عطر چشمه برزادنت
 چیت صمت از دام مستی حسن است
 چیت خلق از خاک مغزش کردنت
 چیت از سر مطلق کس نیست
 چیت خسر اجل گوهر سوختنت
 چیت صبر آهین کاش کردنت
 چیت سکر انعام دایم دیدنت
 چیت علم ازده قافی کردنت
 چیت زبانه آرد دنیا نمودنت
 چیت فقر از گریه ره کردنت
 چیت زرق اندر برقه آوردنت
 چیت جمع از نقطه ساکن بودنت
 چیت فرق اندر جهان بوسنت
 چیت جوع اصل و عالم خوردنت
 چیت روزه از غیر او در بسنت
 چیت فکر از درد دوران بردنت
 چیت سیراب جهان کردنت
 چیت گشتن است و خلعت جاودانت
 چیت بر دو لب از ماسوی برین است
 چیت با مکان همکاسگی خوش کردنت
 چیت فانی خود باقی حق گشتن است
 چیت بخص مشغول هستی بودنت
 چیت پشدر او جسم آتش کردنت
 چیت پس در آن انعام منعم دیدنت
 چیت تا ابد گردش طوافی کردنت
 چیت دیده بان راه عشق بودنت
 چیت وز دو عالم دست کوتاه کردنت
 چیت اسمک ترا در گنجد آوردنت
 چیت وز بزمای خویش این بودنت
 چیت ذره ذره چیز در جهان بسنت
 چیت هم ز جوع آخر زاری مردنت
 چیت در وجود او خدمت و ارشاد است
 چیت بر در دل نقش در جهان بردنت

چیت کعبه اندر جوار افتادنت
 چیت قدآت کبری دیدنت
 چیت نوشته از گل گل برودنت
 چیت حرف از درد خرمی گفتنت
 چیت قال از قشر روغن خوردنت
 چیت جمله از عذبه غرضت
 چیت قصه از کوه راه دیدنت
 چیت قصه از شکلی استغنیت
 چیت شعر از جمله در کجا بدنت
 گرچه بود آنجا که جولان راز
 هم بدین صدمت کردم انحصار
 هر دلیرا کاینقدر معلوم شد
 چون صفات راه بی پایان بود

نو بود یافت عالم زاودنت
 ذره ذره روی موی دیدنت
 بیره بی بی مسیح ره نمودنت
 شیر مودی مش خرمی گفتنت
 کوزه را با آب روشن خوردنت
 بنسبه دامن بهم سوختنت
 در سقرت به نادیدنت
 و آنچه نتوان گفت هرگز گفتنت
 شرح چند شی عجیب دیدنت
 مصلحت نبود سخن گفتن در آن
 تا آنکه گر گویم بجز بد از منزه
 اند که تا از منزه از موم شد
 پیش ازین گفتن مرا امکان نبود

در فضیلت شعر

شعر و شعر و عشق از هم خاسته است
 از کمال شغف و شوق شاعری
 باز کن چشم و شعر چون شکر
 تا در عالم برین سه حرف آراسته است
 خرج را بین ازرقی و انوری
 آن بهشت عدن فردوسی نکر

شعر را ز فاده چشم سید کین	مهر را می دوزد سید کین
در بست لاسوی امکان بگری	هم شهابی منی و هم گزری
در درین علت کند شاهی بر	علم اگر حدیث است خاک نیست
چون هشت آسمان و آفتاب	چون غنا صبر باد و آتش خاک است
منبتی دارند با این شاعران	پس جهان شاعر بود چون بگردان

در فضیلت شعرا

آن امام دین چنین گفته است	کاچن آن قریبی که نزدیک خدا
از زبانها هر سخن بیرون رود	از زبان شاعران سوزون شود
اگر بود او سیر در غمیران	گفت در زبان شاعران
بست حق را گنجهای بی شمار	سز این بکس می نداند از هزار
هر قوافی کا خورش یکسان بود	زبان سخن بسیار در آن بود
گر قوافی را در او جی سستی	بر سر هر خطبه ناجی نیستی
نظم گفتن کان میان است	از قوافی آن سخن با بخت
چون پیر بر بخواند شعراست	پادشاه حولا به گز بود در است
چون جووان شاعرش بخوانند	بت پرستان شاعرش بخوانند
حق تعالی گفت این پس بر است	کو به حق نی شاعر و نی ساخر است
شاعری در منصب پیر	پس چو بیجا نیست در سگری

آنچه باشد هر دو کونش با زنی
 حق چو گفتش نسبت شاعران بود
 بود او هم و عرب هم در محم
 شاعران را طعن او خواش کرد
 هم خصمان پس او اکن شدند
 باز بر جریل گفت ای محترم
 هر دو عالم زیر پایش بود خاک
 شعر از طبع آید و پیغمبران
 روح قدسی را طبیعت کی بود
 لیکن آن کس را که در باره شمس
 که بسنجی از زود موزون بود
 زود در میران نمی گفت بسی
 و ز بسی سخنش بس کاوی بود
 چون پسر خو به اسرار بود
 چون به سخنش در نمی آمد درش
 که زده سخنش در هر که ما و هم
 حاتم طائی تر از دکی نکوست
 خوشه چینی کی گفتند در خرمی
 در نه او را در سخن ماوان بود
 اضع انصحا رنی کل الامم
 در نطقش حلقه شان در گوش کرد
 هم ظریفان جهان کردن شدند
 من نسیم باوی نبود ادلاجرم
 که نبود او مادی و شاعر صدیک
 طبع کی داره سپهر چون دیگران
 اینجا خبر شریعت کی بود
 پس ز بسیار گمی سنجده کس
 در بسی باشد تر از دست زون بود
 کی تواند سخن آن ندر کسی
 چون توان سخن چه بسیار بود
 در خور زرش سخن بسیار بود
 بسپهان ناسخه سیرقت از برش
 که چه موزون باشد آن باشد سیم
 لیک زرش قبل را زوطی نکوست

پادشاه راز و بار و بس بود دست زنجش تر از و بس بود

منش

خواند یک روزی غلامی را بد	بود پند زاده گرمش
منم جو زده سره شش من آرد	گفت بر خراسانی غلام نشن کار
تو خنیشی هیچ نماید از تو بس	شاه گفت ای مدبر و ای بهکس
گر تر از زده نشنوشی پیش است	شاه را اگر منم خواند نشن است
کی سینه او را شناسای بود	ایستد او را اگر آنگاه بی بود

در فضیلت سخن

منبر می نهاد جان راز قدر	مصطفی گوید دل و جان راز قدر
تا او آید سیکر شعر آن جاگاه	بر سر منبرش فرستادش جاگاه
گاه از وی قطع در خواستی	که ثنا گفتن و گداز استی
ما که این منبر مصطفی	ببگردد ای سکران پیونجا
بست جبریل امین با تو بهم	گفت حسان راز حسان و کرم
خواند ایشانرا امیران کلام	خواجده و شاد و دین شمع کرم
اصدق قول عرب قول لبه	شعر را جاوید چون بود فرید
چون سخنهای کردار و شمار	مصطفی گفتت شعر نامه آرد

زشت او زشت و نکوی از نکو است
 از او بگو و هر چه شعر خاست
 نظم حسانی و اشعار حسن
 شافعی را شعر هم بسیار است
 شعر اگر حکمت بود طاعت بود
 شعر از حکمت نمانی باقی است
 شعر مرع و بهر لگش بیخ است
 زشت دشمن دارد و نکو دارد است
 اشعار از هر دو است هر قطعی است
 مبت منقول از حسن و از حسن
 و ز و مانان و کربیا است
 قیاس هر روز و هر ساعت بود
 که به توفی حکمه را می باشد است
 شعر حکمت به که در وی بیخ است

حکایت

بود در عهد عمر مردی قوی
 خلق را در پیش خود بنیاد
 خواندی اشعار او بعد از نماز
 گفت پیش او بریدم اسرار
 چون عمر را دیدم مرد از حاشی
 گفت فاروقش که تو بعد از نماز
 گفت حزمی می در آید به بیم
 گفت بر خوان مر شعر آغاز کرد
 چون ادا کردی نماز معنوی
 شعر در محراب خوش بخواند
 منکران گشتند فاروق با
 عش او بردهش آخر مردمان
 دست او گرفت و در پیشش
 شعر خوانی معشای می دلوا
 به سخنان بخواند از بی حسیم
 مرغ دل فاروق را پرواز کرد
 حکمت با ربک در آید پیش بود

سخنت و خوش شد ز شراب و عسبر
 خط کرد و با ز می گفت اینقدر
 گفت این بشم که بخواندی تمام
 بزم عسبر این شعر میگوید مدام
 شعر اگر نیست با تو آیش
 جدا باید کرد نامی خواه آیش
 شعر تو نیک و بد از خود میکنی
 نیک اگر بد میکنی بد میکنی

حکایت

اصحی میرفت در راهی سوار
 دود کناسی شده مشغول کار
 فن را می گفت ای نفس
 کرد دست آزاد کار حسن
 بزم ترا دادم گرامی دادم
 بزم برای نیکامی دادم
 اصحی گفتش تو باری این گو
 این سخن اینجا در ای میکن گو
 چون تو بستی در نجات کارگر
 خود چه باشد در جهان زین خوارتر
 گفت باشد خوارتر از من
 برد سپه چون تویی اشاد غم
 هر که پیش خلق خدمتگر بود
 کار من صد بار از تو بهتر بود
 گر چه ره جز سر بریدن نبودم
 کردن منت کشیدن نبودم

حکایت

گفت تقراط حکیم آن آرد
 در ره می شد پیاده دروناک
 سانی گفتش ملوک روزگار
 جمله بجز بندت و تو بر کنار
 مقتدر داری بسی ایسی بجواه
 پیاده رفتت نبود در راه

گفت بهم بر پایی من با بر تنم
 هر چه در عالم طلب دارد علی
 در سخن گر چه بلاغت باشم
 گر چه شهر را منصب استند است

بیکه با رنستی بر گردنم
 زان بی بستر فراغت مشکلی
 آن بلاغت در فراغت باشم
 بنده کردن خوشتر از آزادیست

حکایت

خسروی در کوه شد بهر شکار
 بسیار جوانی گید میخورد خوش
 از چشم بخت تن بیدار برابر
 غمناک باشی بنشین روز و شب
 گفت بفرطش که ای مغرور شاه
 بر گدای چون من سبده کرده ای
 چون به نفسی برین اندک گیاه
 نفس قانع گر گدائی میکند
 تا چه خواهم کرده شتی خام را
 مانند هم با مرگ برگ خوش است
 ز چه خواهم کرد اگر فارودنم
 برگ عمرم است بنشینم خوشی

بود بستاند از زمان در کنج خانه
 بر سویی خود گدای مسکرو خوش
 گفت عمری کرد استعداعات شاه
 مسگریزی می نمانی در طلب
 که تو قانع بوده ای هم از گیاه
 کی تن آزاد سبده کرده ای
 خود چکار آید مرا در پادشاه
 و حقیقت پادشاهی میکند
 بیزار می چند بی آرام را
 هر چه خواهم پیش از غم شست
 چند خواهم گشت اگر گردونم
 سبکه آرام عمر شیرینم خوشی

عسکر در پنج دوش می بگذرد
 خواه ناموش خواه خوش می بگذرد
 چون چنین می بگذرد عمری که است
 چیست جز نادی چنین عمری بدست

حکایت

ساعتی در محلی برای خاست
 گفت از آن کار و در صدق و محبت
 او بپنجوست حاجتمند کس
 او نه جمله حاجت آزاد برگ
 هستری است در هر دو جهان
 ای دل از خون می کن جهان جام سنا
 چون ترانانی و خلتانی بود
 هر که او از دست دندان جان خورد
 با سنگان همفرگی تا کی سکنی
 زین بختلان در گداه مردانه او
 گر گیتی زین قوم تو نبخی خدر
 خویشین پروانه کن در سر مترس
 تو قدم در سر مردی نه تمام
 مرد دین شو محرم اسرار گرد

گفت در بهره حسن مهر چو است
 هست خلقی را بعالم او است از
 او بد نیاکمی بود مانند کس
 خلق حاجتمند او تا روز مرگ
 او جرم او مستر آمد این زمان
 خلق را نه دم ده دند دام ساز
 هر سه سوی تو سلطانی بود
 هیچ سگت نبود که خون جان خورد
 آفتابی در گیتی تا کی سکنی
 خویشین بر حسب زین مردانه او
 کی بود ز اساک ایشانت خبر
 جان نشان بر زین و دیگر ترس
 تا کی از انعام این انعام عام
 در خیال خلقی بسبزه ارگرد

نیت در شرع نمی باشد
 شرع در زمان پدید است
 فلسفی را بشود زرد است دان
 فلسفی را عقل کل می پس بود
 در حقیقت صد جان عقل کل
 عقل را اگر از مذہبی زینگی
 پس بر می عقل از آن یک است
 عین عقل خویش را کن محور
 عقل اگر از خمر ناپسند شود
 عقل را عقل باید و امر خدا
 عقل اگر خرد و اگر کل باید است
 عین عقلست چون زقل اعاد است
 علم و عقل تو بفرمان زمین است
 علم جز بهر حالت خود نخواه
 علم دین فضا است تفسیر و حدت
 مرد دین معرفت و صوفی و فقیه
 این سه علم پاک را بهر نجات

دور را فلسفی یک است آدمی
 فلسفی را خاک بر سر کرد است
 فلسفه با شرع بیست است دان
 عقل ما را امر عقل می پس بود
 گمشد از نیت یک است امر عقل
 کجی تو اندک عقلت بندگی
 کو نفس خود بین نیست و بد است
 تا نگردد عین عقلت مست حرم
 کجی بهر امر حق بسینا شود
 تا در راه رسید و هم رسما
 عین عقلت فلسفی قل مانده است
 عقل بر عینش از قل حلا
 نه به عقل مرد خیران زمین است
 در شما خواندن نجات خود نخواه
 هر که خواند خیر ازین گردد و خست
 گرنه این خوانی نیست خوانم بنده
 حسن اخلاق است و تبدیل صفات

این سه علم است اصل دین و منبع است
 این سخن چنانکه از تئید نیست
 من ازین هر علم بوی برده ام
 چون بدانستم که دین است پس
 ترک کردم آن همه تا جوشند
 آسمان در ترک درشتی دو ماه
 این نگاه بی سرانته ای سپر
 که کلاه شکر خواهی سر سر
 این سخن بگویم که طامات آید
 کی بود یا راسی آن خفاش را
 عسل در شرع باز و ما کباز
 تا چون عقل و شرع و شوق آید پدید
 چل مقامت پیش خواهد آمدن
 این چله چون در طریقت داند
 چون بجوی خوشتراد چل مقام
 در شرح و توضیح کتاب
 گوش شو از پامی تا سر بی حجاب
 تا هم با تو اساس این کتاب

هر چه بخششی ازین لایحه است
 این ز دیده می رود تقدیر نیست
 پیش هر زنگی رکوعی برده ام
 و سجده آنها یقین است پس
 تا آزان ترکم کلاهی دوختند
 در جود می شد ز سوک این کلاه
 کی و هدایت تا تو می بازی سپر
 از خود و هر دو جهان کسب
 ترا تا می خیر اوقات آید
 کویسند فاق فاش را
 بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز
 آینه بجوی بدوق آید پدید
 جمله را در خوش خواهد آمدن
 با حقیقت کرده آید استی
 جمله در آخر تو باشی و السلام

بوی این گریه هیچ توانی شنود
 گر کسی راست در ظاهر گمان
 او به ظاهر گوئی بند و لیک
 آنکه سالت با کت گوید سخن
 یا کذب بر عرش و بر کرسی کند
 استغاثت گیرد او از بسیار
 این زبان حال باشد آن همه
 در زبان حال کذب آید همی
 گر زبان حال نشناسی تمام
 او چو این است حال گوید فی الحال
 چون رود باشد همه بدن بخوا
 گر چه دره کشف شیطانی بود
 ذوق تقوی باید و ذوق خدا
 گر ترا در می دین سگ کشند
 آنچه زین شیوه مردم صد غم
 هست این شیوه سخن چون جهاد
 گر صوابیت از خطای این بسنی

گوی اگر گوین توانی شنود
 کاین سخن کج میرود همچون کمان
 هست در باطن نجات یک نیک
 در زمین و آسمان حمید سخن
 یا ازین آن سخن پرسی کنند
 بشنود از ذره ذره ما چرا
 نه زبان قابل باشد آن همه
 بر زبان حال صدق و محکم
 بر زبان کفرش خوان و اسلام
 باورش دان و بخوان آنرا حال
 گر کسی در کشف بند سرتاب
 لیک هم خلوت و روحانی بود
 تا کنند در فو شرح این را جدا
 از رقم بینی که بر مردمان کشند
 بینی و دانی درانی استوار
 نیک و بد را کرد باید اقصا و
 میشود در آخر این دوده یکی

زین بیان مقصود من نیست پس
 که خسران رفت افوق عرش
 یا برین افلاک شد مشعلک
 این همه بر کذب نهی تشو می
 تا چون زین شیوه سخن مبنی بسی
 زانکه این زین کتاب حاصل عام
 را هر دو رسالت و فکر است
 ذکر باید گفت تا فکر آورد
 فکرتی که عقل و وهم آید بدید
 رسالت فکرت که در کار است
 اهل دل بر اینم ذوق و حکمت
 هر که آن فهم در کار فکرتند

حکایت

کرد چید در حدیقه این سوال
 روح و حی است حق را در جهان
 تحقیقت و حی نیست جز در آن یک
 تا بدان فهمی که چون روحی حاست
 گفت کامی شرحی و فخر در حال
 در درون بیرون قرآن انزمان
 دوستان زاد داده فهمی نیک نیک
 در کلام او سخن گویند راست

قدرت قلبی که ساکت است زنده کل محاکات است
 ز ابتدا تا انهای کار او می جویم منم کن اسرار او
 در سه عظمت نظرند دل ندین از گوش شد جمع دوازده مین
 گروگشت آنگاه چون بخت تا کند سرگشتگی بر خود دست
 در میان خون به نه ماه تمام ساخت از خون رحم خود طعام
 عاقبت حزمی ترویج آن بر سر جسم این بودت که گشتم جان بر سر
 سرگوش را از رحم سرودن قنار پس چو خاک می در میان خون قنار
 شد پدید آبی همین آغاز کار یعنی میدی جان پاکی به ار
 در سه عظمت میدود می نشست یعنی آن فرصت نخواهد داد
 نه مد اندر خون تنش از او قنار یعنی از خون خوردن آغاز او قنار
 سه کون آمد بیغرق خون یعنی از فرقت قدم کن ای بون
 لب بپش آورد آنگاه کشت یعنی است افشان که سستی شخواست
 دید پستان را سیه تا خدگاه یعنی اکنون عیش شد تلخ و تباہ
 بعد از آن در سه بطنی قرار یعنی از عضدان نیاید بسجکار
 در جوانی رفت از بیگانه یعنی این شناخت از دیوانگی
 بعد از آن عیش شد از سر می باه یعنی از مرد خرفت دولت نخواه
 بعد از آن خافل فرود زیر خاک یعنی ادبونی نبرد از جان پاک

بر که آوردند چندان هیچ
 تا نیاید جان دور آید پیش را
 نیست مردم نطفه از آب خاک
 صد جهان پر فرشته در وجود
 آرزو می نگذشت ای شست خاک
 تا ز لطف قرب جان باید کسی
 چاره این کار سرگردانی است
 ز آب است ای نطفه تا این جایگاه
 هر دلی را کاین طلب حاصل بود
 ساکت فکرت زده این طلب
 میرود تا تن کند با جان بدل
 کارگاه فکرت این جایگاه
 کار فکرت لا حرم کیست
 ساکت فکرت بجان در مانده
 نه بپیری سرفرو می آیدش
 نه ز خود خوشش زده از خلق هم
 نه ز رنگ نیست خود در بیشتر
 جان نباید باز میرد هیچ
 کی تو انی خواند مردم خوش را
 بست مردم سرفرویس جان پاک
 نطفه را نمی کنند آخر سجود
 تا شود این شست خاک جان پاک
 درد باید برد بیدان بسی
 دارد می این درد بیدرانی است
 در مگر تا چند در پیش است راه
 تا قیامت مست و لال بود
 می نیاید زمانی روز و شب
 در رساندن جان مش از اجل
 زانکه بکدم سر نمی تخت زده
 همه را خضاب سازد طاعت
 سرگون چون حلقه بر در مانده
 نه طریق خود مگوی آیدش
 نه خوش اندازند از دل هم
 نه ز خود دیده کسی در بیشتر

دانه گر چون موش بر حلیت شده
 دانه گر از سوختن خام آمده
 دانه گر فریاد خوانی چون عراب
 دانه گر از زشتی چشم آمده
 دانه بیض شگلی رضی شده
 دانه گر چون عین محمول آمده
 دانه چو گری بایک در بدن زده
 دانه دریده جمله را چون شک
 دانه چو مرغی در هوا کرده باز
 دانه پری خستی چو کزوم آمده
 دانه چو شاد از بهشت از حش
 دانه چو نمان گار پیش کار بیس
 دانه ز جرات مهره در دوزخ
 دانه ز گرمی بسو آتش متقار
 دانه ز گرمی ناشیده یک سخن
 دانه به گر طبعی چو بر که آمده
 دانه همه از کبر همچون سانه

آن کی است طبع دگت برشته
 آن کی از دانه در دام آمده
 آن کی مرد از خواری چون عراب
 آن کی از غصه در چشم آمده
 آن کی آبتن غاصی شده
 آن کی را عین محمول آمده
 آن چو شیری طبل غرتن زده
 این کشیده جمله در خود چون شک
 این چو ماهی تازه روی آب باز
 این فلک و شش و یومردم آمده
 این چو فرود می بدوزخ سانش
 این مرقع پیش چون فرعون مس
 این کبینه سینه با صد غدر
 این ز سردی بسو بخ فزوده کار
 این ز گرمی بسو زخس جلوه کن
 این بر شش و فی چو سر که آمده
 این همه از کبر و افنون سانه

این بسم نخل را بسم میده
 این حد را بر جبهه طعن زنده
 این به حدی چون زبان درانه
 این چو خوشه در پی خورون عیان
 بسم بدست از دروغ قول چون
 بسم که بر بجز مرغی جا خوب
 عارفان بنگردن گنا و آینه
 صوفیان در صدق و صورت بی هیچ
 زاهدان با روی بس چون غایت
 عابدان دم از بوی خوش زنده
 بسم بزرگان جمله تواری شده
 پامی مردان و سخوش گشته همه
 اهل صفت گشته بسم کوف را
 اهل دل با روی چون ز خاک
 روی بر دیوار کرده اهل راز
 هر کسی در مذمت ای ای دیگر
 فلسفی در کیفیت در علم آمده

وان قیامی بسم محرم شده
 و این زبان را از بوی سو و آرده
 و این چو طغیان حدی بر خورده
 و این چو دای حرف علت زبانه
 مانده در آردار پس چون بل خوش
 خلق محسوس و نشان ادب می گویند
 با سری هر یک چو غرغها و آینه
 آشتی نشان بوده صدق و نریح
 راست چون در سر که نشان در
 یک چون قرین هر گوشه زده
 بسم عزیزان نطفه خای شده
 شاهبازان با کس گشته همه
 صفت بهشته پند کرده صوف را
 تن زده تا بو که در آید شب
 گفتند از خویش با دیوار باز
 هر دلی در سینه و چاهی دیگر
 منطقی در لغتی عالم آمده

جمله بر تعلیق مرا خراشته
 این نصب را تو پیش کرده نام
 این کلام آخر خست بهر عدل
 این جنسلافی خوانده از بهر عفو
 بر کسی غزه شده بخت پیدا
 صد هزاران شربت بی تا و سر
 سالک سرگشته بی عقل و هوش
 دید یک یک ذره در خطاب حق
 خاک عالم همه در غربال کرد
 خاک عالم صد هزاران بار بخت
 آخر از حق دستگیری آمدش
 آفتابی از دو عالم تابنده
 محو گشته فانی مطلق شده
 هم نیست در تربیت جسته
 تا به پیشان دیده بر اتمام گام
 نه زمانی در زمانی مانده
 دیده تر ذره ذره هر دو کون

میوای ترا چو خود نینداشته
 شبهر را اسرار دانش کرده نام
 دان محفلش بر شده بهر میل
 دان بختیم گشته از بهر عفو
 لیکت بختیسیل و نه تفضیل را
 حلقه کرده کرد جان از نام دور
 صد جهان میدید چون در با محو
 اوست داده جمله در گرداب حق
 ترک عقل و شبهر و اسکال کرد
 در بسی بختیسه دنیا رخت
 با سر غریب پیری آمدش
 عالمی خست در دوره تابنده
 در جهان عشق متغرق شده
 بهم سری در سر دیت باخته
 تا پایان رفته در دریا تمام
 در مکان نه در مکانی مانده
 ذره تا دیده صبح از بهج کون

در جهان از جهان بیرون شده
 ساکنی و ایم ساخته آمده
 بسپو خوشی جهان ز غریب
 پیریه کبریت چراغ است
 بر که او کجلی ساختن جان بر
 راه دور است در آتش ای سر
 گر تویی در راه دانی بر راه
 کور هرگز نمی تواند رفت است
 مگر تو گویی نیست سری آسکار
 زانکه گر سپری نماید در جهان
 کی جهان بی قطب باشد مباد
 گر نماید در زمین قطب جهان
 پیریم است این زمان نشان شده
 گرفتار در دست پیراید پدید
 پاکبازانی که سلطان میکنند
 چون برای درد دران کی است
 تا زود و خود مگردی سوخته

در میان و از میان سپردن شده
 قیامی بودی چه حاضر آمده
 در خود و سر کشتی خود نغور
 بینه او کسب اختر آید است
 خواه پاک و خواه گونا پاک
 ما هر دو را می بساید راه
 گر همیشه فرود آفتی بچاه
 بی عصا کش کور در آفتن خط است
 و در طلب کمن در هزار اندر هزار
 نه زمین بر جای نماند نه زمان
 آسمان بی قطب باشد سقرا
 کی تراند گشت بی قطب آسمان
 ننگ خلعان دیده در خلعان شده
 قفل در دست را کلید آید پدید
 از برای درد دران میکنند
 چون نمی تو بنده دران کی است
 کی گذشت ترا استر و خسته

در پیش آری تو در مان باشد جان همی سپید جان باشد

یا فتن ساکت پیر ما پیرا

ساکت الصبر جو سر زنده یافت	خویش را در پیش او شکست یافت
جانش از شادی او آمد محو شد	از میان جانش شد حلقه کوش
سایه سپیدش خان رشک فاد	کافا پیش در نورستان فاد
نور ظاهری گشت عظمت مگر	عشق از عفتل جنت مگر سخت
صد هزاران گل که در یاد گفت	در گلستان دل ساکت شکفت
چون چنین گلهها درون جان بید	وز دو چشم خون نشان باریان بید
بس چو رعدی در درون افاد زان	بس چو برقی خنده ز لبی خرا
گاه اندر خنده که در گریه بود	این نبود از کعب این از هدیه بود
جذب بود از نهایت در رسید	کفر کبر سخت هدایت در رسید
سالها باید که تا نیک قطره آب	در دل دریا شود در خوشاب
گر شدی بر قطره در سیم	بر سیم مصطفی بودی سیم
عاقبت چون بود ساکت بقرار	در پیش او نکند سری نامدار
گفت در ره بهر زمان پر خفته اند	تو محب خاک که من آشفته اند
راه دور است ای پیر شایان	خواب با گور سخن بیدار باش

کار همه کز کز کسی را از نهاد
 همه کن تا درین چاه دراز
 هر کجا کجا بجایانی بسته تو
 و اعطت در سینه درد و دل
 است میرود همه ممکن بود
 ساکت عاشق مزاج شوکوش
 هر چه داشت از سودا بر کند
 چون سرشگرد شکایت بر نهاد
 تا بود از صبح دولت روز
 صد هزاران راه گوناگون
 صد جهان می یافت از هر سوی او
 صد محیط موج زن باخوش داشت
 گشت حیران ساکت آنها و کار
 می طسید می بید می دید
 گزنی شد همه دشمن خوانند
 گر پایان رفت پشیمان شد
 درد او صد سجده می آفتاد
 مثل تو این غم بسی را از نهاد
 تو بیک ذره غمانی بسته باز
 تا بد آنجا بجایانی خسته تو
 غسل جان ترا با مرغ بس
 بار میکش خار مخور گوشت ار
 بس چو آتش آمد از سودا بخش
 از بر سینه خود دوران دریا کند
 سر بر آبی بی نهایت در نهاد
 لعل رو شد عقل پر آموزد
 صد هزاران قلزم همچون بید
 صد فلک بگشت در پهلو می او
 صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
 لاشه مرده را در نهاد ده بار
 می کشید می برید می پرید
 در سعی شه بر دوش میراندند
 در پشیمان رفت پشیمان شد
 او همه صحت بهی آفتاد

که جسمم قطش شد دیوانه گشت
 نقطه دیوانگان آغاز کرد
 گفتم ای دردی که در مان من
 که مرا صد که بر گردن من
 من که یا شدم تا چنین دردی کشم
 پس عجب دردی نیدانم ترا
 گر بگویم گوئیم این گریه چند
 در تخم خواب بهتری نسیم
 در خورم گوئی مجرای حسیب
 با تو چنان خورد توان خرید
 خواستن از تو نه رشت دینگوست
 در خود داد یکبارگی بگایشت
 بال و پر مرغ هستی باز کرد
 جان جانی که فردا جان من
 آن همه بر جان خودی من
 دامن خود در چنین کردی کشم
 ایست در دامنم که در مانم ترا
 در بخدمت گوئیم مگر می شنید
 در چشم خواب دیگر نسیم
 در خوابم خورد خوابی گفت خود
 با تو چنان خورد توان خرید
 نه ترا دشمن توان داشت نه دوست

حکایت

پیش از آنکه من شد مردی دردم
 شاه گان بشید گشت ای پسر
 گفتم پس سهری ده و گنجی مرا
 گفت چندنی شاه من دیند
 ساکت سرگشته چون ایجا رسید
 نیم خوابت ای شاه عالم کیدم
 از حوسن شایبی که خواهد اینقدر
 تا براید کار رسیدن می مرا
 تو که باشی تا تر چندین دیند
 رخت بهت داشت بر جانجا که

در زین سیرت دل ساکن نبود	روی افسس کرد زایش ممکن نبود
ز آنکه سحر اینزه سر و سامان بداشت	ره به پشان بروش اسکان بداشت
گاه عیشش نگاه گردون صبح	دید عالم عالم از خون صبح زن
جای زاری بدنه جای زور بود	صد سزاران عالم پر شور بود
در بدر سیرت دزاری در گرفت	لا جرم هسان زاری بر گرفت
لا حسبه هم بر شد بدین خودی بلند	خویشم رخسته دید اول ز بند
نه این بدین نه خودی ز بالا برد	بر شد از پندار و سودا در گرفت
صدقه حجت او جوانا را بیل	آدل آغازی نهاد از جبریل
بشرا کون قصه آن مسکار	در بدر سیرت تا پایان کار

مقاله اول فی سبک حضرت زین العابدین

سچو موری مرده پیش زنده بیل	ساک آید جناب جبریل
نقش غیب الغیب را پیش تو نوم	گفت کجای سلطان اسرار علوم
هر که اسلام و نادمی بیل	ای برادر خوانده ختم رسل
هم این وحی رب العالمین	هم تو روح القدس هم روح الامین
هم گرفته مرسلین از تو شرف	هم اولو العزم از تو در صف
صد کتاب آورده از حق محمد نور	حال مستان و توریه در بنو

خانه خاصت حضور کبریاست
صد سده اندان بر طاعتی راست
این بسیار ترجمانی کرده ای
عاجز نم و ز خانان افتاده ام
بر دلم در دست کرده باشی
جبر نیش گفت راه خویش گم
مادرین در دلم همچون تو عدم
یکت مقام خاص دارم از بهر
گر به انگشتی کنم اینجا گذر
این دو هم سده است باری منقح
بر من از نیست که آید هر نفس
ز آنکه کس طاقت ندارد شماع
تا که حال کلام او شدم
کی تو اتم با آن برگز شد
زین همه هست که جان منست
من نعم از خوف شما داد هنوز
تو سر خود گیر کا پنج راه منست

نزل کن تو جان مصطفی است
در مقام قدس قدوسی تراست
شرح صد عالم معانی کرده ای
بی سده و تن در جهان افتاده ام
چاره کن کردن بی جان منست
ره سلامت رو صلاح خویش گم
تو برو خود در دو تو ما را تمام
بشیر آن نبودم بگذره بار
بسیچو بخشیم بسوزد مال و پر
تا کس آید خبر از بند می
شرح نتواند آن بایستکس
ز آنکت هر دو جهان را اوداع
ذره ذره استرا او آدم
کی تو اتم دل آن بی عز کشید
آنچه من به است پنهان کن است
می منت نعم کرد با او او هنوز
ورند چون سوزن سرت آگاه منست

ساکت آید پیش پیر پسر
 پیر گفتن است جبریل امین
 ذره گر جبرئیلی بایست
 مدتی جبرئیل طاعت کرده که
 با خدا از سجده کردن کاشت
 باز هم چند اذنه اول کردگار
 عسر و حزن طاعت دور راه شد
 جبرئیل از هر حدین ساله کار
 تو زنگ خوش نیندیشی دمی
 باد او خسته همه سرایه است
 گر ملائک را نبود می یاد
 نیستندی بنده از ادب

حکایت

ظالمان کردند مردی را ای
 میزدندش خوب و او میگفت زار
 شیخ مریزگدشت آنجا نگاه
 گرازشانش شفاعت میکنی
 این شفاعت گفت چون آرم بجای
 رنج زندانی بود درز مهر
 دست من گیر ای خدای کامکار
 خادمی گفتش که ای سلطان برآ
 همچنان منم که طاعت میکنی
 کاین زمان یاد آمد او را از خدا

بهرگر این بخت آمد یاد از دل دریده سهر بریده باز او
 یاد آن بستر که آرام آورد مادر چون مور در دام آورد

حکایت

بار هفتاد و یکمی عرب به بست
 هر زمان میساخت سجونی دگر
 ناگهی عیسی بدانجا در گذشت
 گفت ای روح الله اشعخ انام
 مرد سی ساله مرا افون کند
 رفت عیسی عاقبت زانجا بگناه
 مرد را گفتا چه کردی کار را
 شد سر آن شده عیسی برگرفت
 گفت ای مادر چه طاعت دادی
 آن همه دعوی که کردی از خشت
 گفت من نصیحتم ز افون او
 چون بنام حق شدم در دام او
 صد چو جان من فدای نام او
 یاد باید تا جهان افروز اوست

حکایت

بر در سو راج ماری بر نشست
 هر نفس میخواند افونی دگر
 مادر آمد پیش او در سر گذشت
 هست سیصد سال عمر من تمام
 تا ز سوره احسنم مرا بیرون کند
 چون دگر باره شنید و داد بر او
 گفت اندر سینه کردم مادر را
 چون بیدار او را سخن از سر گرفت
 خاصه چندانی شجاعت دادی
 از چه افتادی چنین در دام
 میباشتم که ریزم خون او
 صد چو جان من فدای نام او
 یاد باید تا جهان افروز اوست

آن کی برخواستند محبوس را از راه
گفت اگر خواهی تو ایلی را بخوان
گفت هرگز می نباید زن مرا
بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نخواهی برت
این همه سودا برون کن از دست
منع عشق عاشقان با دی بود
همه چه بگذشتی از آن با دی بود
من نسیم آن عاشق شهرت برت
تا کتم خالی ز یاد دوست دست
مآله باشد یا عنسیری در حساب
ذکر مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یاد تو از مولی بود
همه چو عنونت همه ایلی بود

حکایت

چون نسیم گشت مجنون بقرار
در روز شب در شهر میگردد خواب
گفت ایلی را کسی کان حسیره مرد
چه کرد شهر میگردد بدرد
گفت اگر در عشق باشد استوار
بکدش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر بصبح در سنا
بای ناکامی به سودا در سنا
گفت ایلی بت او در عشق ناست
نیت صحر گشتن از عاشق در
بودش از بی طاقتی بیم با ک
ز آن شخصی میان خار و خاک
بعد از آن در ناتوانی او فاد
گفت ایلی غیب او در عشق ترا
مردن او را زندگانی او فاد
بعد از آن شد عشق ایلی غالبش
بکنفس با خواب عاشق را چکار
کم شد از مطلوب جان طالبش

کینه مش شنبه یاد و او یلانماند
 تن فشرود داد و چنان در کار شد
 دل زدش رفت در خون محو شد
 گر کسی بودش میل صد طعام
 از زبانش آید هرگز نکند می
 در غارش ای عجب بی عهد او
 در تشنه در رکوع و در سجود
 گزشتی بیخ در بر خاستی
 این خبر گفتند با لیلی مگر
 تا که در گنجید خبری دیگرش
 چون گفتم بر خاست او گلی آید
 گفندی در عشق اگر در گنجیدی
 تا بود یکذره از هستی بجای
 عشق در خود محو خواهد هر که است
 هر که انگشتی برد آنجا نگاه
 عشق از فانی توان آموختن
 مگر تو پیش عشق فانی بیرون
 در قدم تا فرق خربلی نماند
 کرد چو در خوشین بسینه ارشد
 جمله لیلی ماند و مجنون محو شد
 خواندی آن جمله را لیلی بنام
 نامی بسید و ن بخر لیلی همی
 ذکر لیلی آمدی آنجسده او
 نام لیلی بود او را در وجود
 زان همه لیلی و لیلی خواستی
 گفت اکنون عشق آمد کارگر
 می نیاید عشق لیلی در خودش
 عشق من کجی عجب می آید
 عاشق آنجسده ای کلم سجدی
 کفر باشد گزینی در عشق پای
 ورنه نتوان بود سوی عشق رفت
 بسچو بخشش بود پیش ماه
 فانی آنجسده کی تواند سوختن
 غرق آب زندگانی بیرون

در ریشی سبزه بگذره تو تا ابد زمان زده مانی خسته تو
تا بود بگذره هستی در میان بر کناری از صفات صوفیان
صوفی نتوان بکس آموختن در ازل آن حسه تو باید درخت

حکایت

سیر ز ابرویش بود
آن جوان در کار مرد آمد و نیک
برگ بی برگی و بختی بد
خو است مرد او شیخ را گفت آری
خو استم تا صوفی گردانیم
تو مراد در دام مرگ انداختی
گفت چون صوفی نشاند بوی
هر چه آن از من رود چون من بود
راست ناید صوفی برگرد بکب
جده جدت را جزای دیگر است
جده جدت بی ثوابی کی بود
صوفی سنگی است بهوت آمده
تا بذات اخذ تبدیل نبودت

کو دکی را تا بود او در هر چه
ز در گشت تا توان از نصرت نیک
طاعت خواری و درویشی شد
صوفیم تا کرده کردی تا توان
همسجو خوش از خوشن بر نام
کار من جمله ز برگ انداختی
صوفی او چون تو باشد ای مرید
دوست از من چون او دوست بود
خر کجا گردد بجد و جداسب
صوفی کردن ز جای دیگر است
تا تو باشی او عذاب تو بود
سنگ رفته لعل باوت آید
جزه باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل هستی
 گر شود ذل تو در کل ناپدید
 در بماند ذره از ذل تو
 هست صوفی ذل در کل باشد
 پامی ناکا هیست در حقین گنج
 هست صوفی مرد بیرنج آمده
 صوفی باید ترا اندیش کن
 لیک جد و جدمی باید ترا
 ترا کند در راه تو سلطانان گنج
 صد نشان دادند ز امره پیش تو
 سه بدان ره آر تو مردان و آ
 زانکه در راهی که گنج انجانند
 گر تو در راهی و گر پوسنده
 در ره می روگان نشانت داده
 جد میکن روز و شب در کوی گنج
 مان دهان گر گنج دین منی تو
 زانکه انجان جد را مقدر نیست

لیک ایناعت هم ذل است
 تو بجای کل شوی کل ناپدید
 پس بود آن ذره ذلت غل تو
 ذل در کل در کل کل است
 پیشه نبود که آموزی بر پنج
 پامی او ناگاه در گنج آمده
 تا که راه گنج یابی پیشه کن
 تا در این گنج کشتاید ترا
 گنجب دیدند بیرنج و برنج
 تا بختند نفس کافر کیش تو
 گنج میجو با دلی پر انط
 هیچ شکست نبود که پنج انجانند
 گنج نیست آنجا که تو جوینده
 جد کن چون سر برانت داده
 بو که ناکا هیست بر منی روی گنج
 ظن میرکز جد تو آمد بست
 گنج را جز گنج کس بر کار نیست

هرگز این بود آن محض عفت است
 پادشاهی دختری دارد چو ماه
 کی توانی دید هرگز روی او
 تو چو لازم باشی آن درگاه را
 در دوحالم بس بود آن میخیز
 آن نظر از جبهه تو نماید بست
 تو نمازی دارد ایم حشمت
 جد و جد تو نمازی کردنت
 یک آتش هرگز کونی را سحواست
 اسی رکوبت تا نمازی خندان
 اسی رکوبی مستیاضه از تو به
 رهروان رفتند پیش گنج باز
 رهروان رفتند تو در مانده
 راه ز دشمنی عالم ترا
 چون نمی آئی بسرا خویش تو
 آخر از خواب اعلی پیدار شو
 پس بین ادی فرود مردوا
 داکه را نمود آن عالم قضاست
 تو درون خانه در قفسه چاه
 پس چو کو لازم شو اندر کوی او
 بر تو افتد میخیز آن ماه را
 در دگر خواهی دگر باشد دگر
 یک بر درگاه می ماندت
 تا در افتد آئینت افروخته
 آتش آوردن نه بازی کردنت
 کی بود هرگز کونی ز طبر است
 نیست این کاری نمازی خندان
 نیم جو از یک قراضه از تو به
 در مقام خانه تو شش پنج باز
 حلقه را سوزن که بر در مانده
 نیست پروای خدا یکدم ترا
 چون توانی شد خدا اندیش تو
 آخر ای مست بود بسیار شو
 تا به پنی صد هزاران مرد کار

تو چنین آزاد از اسرار او	سر بر سر گشتن همان در کار او
دردش یک ذره در دین بود	چند گرم بهر که مرد دین بود
دین چه دانی تو که خبر عفتش نبی	لیک چون تو مرد در دین
بسیح حاصل نیست نین گفتن بی	دین ندارد کار با عین کسی

مقاله دوم - زمین ساکت و فلک زود افسر

میس اسرار آید بر طلب	ساکت اسراف کرده در طلب
هنرم کز هم هم معظم آمده	گفت ای در پرده هم آمده
عشش کرده خاکپایت در سرا	ای بسراستاده قائم عرشا
گاه برداری گد اخذ کنی	که بسرائانی و که زنده کنی
زندگی جسم و جان از صورت	پرتو بفت آسمان از صورت
کز نفخت فیه باشد صیت صور	صورت غایت از تو شایع نور
میستوانی زد خوشی با صور دم	چون دم رحانت با صورت هم
دیگر از عالم نیاید عالمی	چون در اول صبح صوری دور
کل موجود است بر هم افکنی	صفت در جان عالم افکنی
گا و دماهی بهیابا بر کشی	کوه بر گیسو بهیابا بر کشی
اشتران را افکنی در خاک راه	مسدود صد راه روی گردانی سیاه

هر دو عالم را بدین درستی
 باز از صورت دوم در هر دو کون
 آنچه زن صورت بدد کار و با
 ای بسکدم کرده زنده عالمی
 یا مرد از یکدم خود زنده کن
 زین سخن نقش بر اسرار منسل زد
 گفت ای از خوشین سیر آمده
 این طلب کرد و جان تو خاست
 من که عالم خرد نسیم آید مقتم
 من که در باره د کون افتاده ام
 تا جهانی خلق بر جان کنم
 چون شوم فارغ ز جندان سخن
 تا چون چندین کار عالم گذشت
 تو برد تا نوحه فردا کنم
 ساکت آید پیش سر مشوا
 بر گفتش هست اسرارل پاک
 در عین بی یک ملک بهماست
 در عدم افشانی و سر برستی
 جاسه پوشی یکت بکت را لون کون
 میکند شرح قیامت آسکار
 پس بر اسم زنده گردان آزد
 یا ببران دجاک افکند کن
 چون دمی که کردن بر یک زد
 بر سر کوبه در صف سیر آمده
 ای مخالف کی شود زین برده را
 هر نفس با جزوی آیم ز نسیم
 صور بر لب شطرا استاده ام
 بیت مهر با نفس و بران کنم
 لرزه بر من انده من در گرز
 بر من عاجز چه خواهیم گذشت
 هر جانها ماتم تنها کنم
 باز گفتش آنچه بودش با چرا
 پر تو احسا دوا عدم پاک
 از سگر فی با و سرید اس نیست

دومی عجب هر روز از خوف که گشته از مرغی شود در پیشگاه
 ذره گریسیم آدمی باید است تا ابد تسلیم آدمی باید است

حکایت

کرد در کشتی کبی گری نشست
 سخت می رسید گری بچاکس
 گفت ملاحظه خوش ای شاه خا
 موج چون هم مردش هم سرش
 گر گفت اینجا گدازش و آ
 گبر گفت ای مرد پس بد بر صلت
 چون در اید بگر تقدیرش بخوش
 موج برخاست و شد آن کشتی نده
 گفت ای آتش مرا فرما درس
 آتش اینجا کی شناسید سرزبا
 در چنین موجی چه جای آس
 تا زید بکدم بر اید زود ما
 گفت تسلیم است تا تقدیر صلت
 شبه گردد همچو موش اینجا خوش

حکایت

کشتی آورد در دریا کشت
 گریه و موشی بران تخته بماند
 نه زگر بسیم بود آن موش را
 هر دو تن از جوی دریا ای عجب
 ز هر دو جنبش دیار ای سیر
 در قیامت نیز این غوغا بود
 تخته ران جمله بر بالاشت
 کارشان با یکدیگر تخته بماند
 نه بموش آنگشت این موش را
 در تخریب باز مانده خاک لب
 بسرد و بخود کشته زمین دیده
 یعنی آنجا نه توونه ما بود

بسیب اینراه کاری شکست صد جهان زین بهسم پر خون دست
 بهد که او زودیکتر حیرانتر است کار دوران پاره آسانتر است

حکایت

بود شاهی را خدای سمر چون بخت بدی رخ طرنگ آ
 بایه را بنور شید روی بایه بود دام سگیش چوشت انداختی
 هم ادب از نامی تا سر بهم سوز گلش کوشی مزاج از رشک او
 هر راز لغت سیاهش بایه بود جان سایی و دل ز دست انداختی
 صیدش از بنهاد فربه شست بود راستی از بس کوشی کا بست
 راستی مهرباب عشاق آمده ابروی او در کوشی طاق آمده
 ترکنازش در میان بسندونی مرد می چشم او در جادونی
 و زو بانس روح در ضیق نفس از میانش بود دل در سجده بس
 زانکه کس از آب خضر آگاه لعل او را وصف کردن راه بست
 پیش شاه خویش استاد می بپای این خدام در رامی جان فرامی
 کرد بسیاری مکر در خود نگاه بود دیگر و ز می مکر در پیش شاه
 جان باد و آن جهان شد منزلش شاه حالی دشمن ز در بر دیش
 گفت تا چندی کهنی در خود نگاه پس زبان در شسم او بگشاد شاه
 که نظاره میکنی در موی خویش که علم می بینی و باز روی خویش

گنگه کنی دبا می دگه موزه نگاه
 گنگه شوی مشغول در انشتری
 چون چنین تو عاشق خوش آمد
 ترک خدمت گیر و خود را می پرست
 و جوی خدمت کنی با شهر بار
 من ز تو بر می گیرم کفایت
 مردم دیده چو خود بینی کرد
 کار ز تو بجان خطر دارد بسی

که نمی آید پیش و گداز پس کلاه
 خود پرستی تو و یا خدمت مری
 بهر خدمت از چه در پیش آمد
 بعد ازین بر خیزد با خود کن
 خود ز عشق خویش باشی بیقرار
 تو ز خود دیدن نمی آئی بر
 جای خود جز دیده می بینی نکرد
 چون تواند حبت نزدیکی کسی

حکایت

داشت آن سلطان که محمود نام
 عاقبت راهی زد آن مردن ز راه
 لیکن اول گفت شاه جنش
 گفت از ما لطف بدست او دادم
 هر که او در لطف ما پرورده شد
 اسی عجب چون این سخن شنید ایام
 گردنش یکبار زد و یکبار است
 کار من بسنگر که روزی چند بار
 سرکش و بی باک و خونی یک غلام
 حالش گریه و زاری فرمود شاه
 تا از آن مجلس رو بردن ایام
 گمی تواند دید قهر این غلام
 از خیال قهر ما آزرده شد
 گفت فرخ اندک شاه خشناس
 تا قیامت از غم و تمارست
 می شوم از تیغ پست گشته زار

با ادب در پیش سلطان تن رو
سخت تر باشد ز صد گزند
روز و شب در قهر سوختم مدام
و اینهم برورده لطف تمام
عطف او در حق هر که افزود
بیش آتش خفته تر خون بود

حکایت

مخفت روزی شبلی افتاده کار
در بر دیو پگان شد سوگوار
دید آنجا بس جوان دیوانه
اشنا با حق نه چون بیگانه
گفت شبلی را که مرد روشنی
گر همه گمان نجاتی کنی
از زبان من بگو با کردگار
کا و فکنندی جهانم بقرار
دور کردی از پدر روز ما درم
زند و نگذاشتی اندر برم
روده عصمت ز من برداشتی
در سنبری بی دلم بگذاشتی
کردی آوار و زخوان دمان مرا
آتش تو گرچه در غم خوشت
بستی از خبیر تر تا پای من
گر ترا گویم چه میسازی مرا
تو مرا نه جامه نه نان میدهی
چند باشم گر سنه این جایگاه
تو صبور کنی من نیارم صبر کرد
بسی از تو دایم از تو دای من
در بلای دیگر اندازی مرا
نان چرا اندهی تو چون جان میدی
گر نه از می نان ز جانی و انخوا
رحمتی بفرست زیبار تر ز برد

این گفت و پاره شد همیشه
گفت ای شیخ آنچه گفتیم پیشکی
رفت شبلی از برش گریان شده
چون برد رفت از در آن خانه رود
گفت ز بهار ای امام رسنا
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز
او همه با خویش میازد و امام
دوستان را هر نفس جانی ده
بهد با کاین قوم را حق داده است

بعد از آن کجاست نهی زار زار
گر بگوئی بو که در گیسو دیکمی
درخت برانده سرگردان شده
دادش آواز از پس آن دیوانه رود
تا گوئی آنچه گفتیم با خدا
را نه با او درنگبید هیچ نیز
هر چه گوئی هیچ باشد و السلام
یک رحمانوزد اگر نانی ده
زیر این گنج کرم بهاده است

حکایت

سوی آن دیوانه شد مرد عزیز
گفت ده روز است تا من گرسنه
گفت و منوش کن که زخم آبرمانست
گفت غلبه می کن ای ترا از خا
گفت سبت آرد می هیچ چیز
مانده ام از سبب باید ده مننه
از پی حسود بر بیانی و ناست
زرم گوتانش شود یعنی احدی
گرفتم بسته کن آواز را
میخ طدار که تاغم آوری
دوست رازان گرسنه در دهم

ز آنکه گریه بشنود این راز را
لیک گوید تا باغم آوری
تا ز جان خویش سیر آید تمام

چون زجان سیر آید او در درو گار گرسنه گردد بجان بیستبار

حکایت

بود محسنی بغایت گرسنه
 نامش می نایست چون نانش نبود
 گشت یارب آشکارا و نهان
 با نقش گفتا که می آیم ترا
 بسپهان در شب میشدیک
 گرگ او را دید غریب ن گرفت
 لرزه بر اندام محسنون اوقاد
 گفت یارب لطف کن زارم کش
 گرسنه تر دیدم از خود این بس
 سیر شد شب شکم بی نان مرا
 بعد ازین جز جان نخواهم من ز تو
 گرگ را تو بر سرم بجاشتی
 در چنین صحرای گرفتار بلا
 این دمم با گرگ کردی در جوار
 این سخنها چون گفت آن ترسوز
 سوی صحرا رفت سر پاره
 در دش افزود غشت در نانش نبود
 گرسنه تر بست از من در جان
 گرسنه تر از تو بنایم ترا
 پیش آمد سپه گرگی گرسنه
 جامه دیوانه در زین گرفت
 در میان خاک در خون اوقاد
 جان عزیز است این خوارم کش
 دین زمان من سیر ترا ز هر کس
 نیست نان در خورد ترا ز جان مرا
 تا تو انم من نخواهم نان ز تو
 گرفتاری کند گرگ آشتی
 این چنین گرییم باشد آشنا
 من رفائی ده مرا زین فعال
 گرگ از پیش بصر باشد برون

گر تو خواهی گرسب گردانیت
چون خاک زیر دوز بر گردانیت
سرگون نیپای در دریاپی او
در سخن باشیره و سودای او

حکایت

خواجه در شهر ما دیوانه شد
وز خرد و یکبارگی بگانه شد
نه با کسی بودش و نه طعمه
کس ندانست بی لغائی لغت
بود چن سال تا دیوانه بود
دوربان کوردگان افسانه بود
سیم زفته روی چون زمانه
در بدرد در خاک همه در مانده
دیده پر خون دل پر آتش آمده
لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یکت روزی جوانی تازه را
خوشین آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سر فرزند
کان جوان را بود سنگام نماز
پیر دیوانه بدگفت ای پسر
درد درو هلاکین زودتر
نه آنکه من در زفته ام بیاهم
کرده ام چون تو سی این کام هم
هرسم نمازی بوده ام هم حق پرست
نان تریدی اینچنین در شکست
که چون شوریده دین عبادت
در تریدی اینچنین عبادت
پای در نه زود ما دستت دهد
نه بهر دقتی که پوستت دهد
پای در نه زود ما دستت دهد
روز و شب در در دیدگان بود
هر که او خواهد که با جانان بود

مقاله سیم درین ساکت فکر شد میساکل

ساکت آمد چون موکل بر سر
گفت ای فرمانده هر مخزنی
ای صفا رخ جهان در دست
آب و باران نظره عیان
گرترا بنود بر روزی بیسج بر کن
در عیان باد بچی یکدست
تا ابد سر سبزی عالم زنت
طفل تبارا چو از تیان یخ
بر رخ بتانش از بس فرج
تا چو با این قوس توانی نشت
طفل عشقم تربت کن هم مرا
چون شنود انقبیه کاینل زار
من که میکانیم این را از چه ام
که باران باز مانده که برین
رعد با کفایت از دل دروکن
برف و باران است بسیار

پیش کاینل شد چون مضطرب
بسیستون تو انخورد هر گز ارزنی
حاجان عشق کرمی نشت
رزق در روزی ریزه از جان
کی نیند ششمنی بر بیسج بر کن
کی منی خوش جبد در عیان
رعد و برق برف و باران هم رشت
تا زه گردانی ریشتری در یخ
بر کشتی آن طفل را قوس و فرج
قاب و سیش مگر آید بت
تا بدون آری ازین تا هم مرا
گفت ای بیچاره تو را ای دراز
شوق حق را عشق دین را از چه ام
روز و شب مشغول کار شرق و غرب
باد ملک شمه ز باد کسود من
برق از جهان شرر بار من است

که ز آن جسم بیخ پرده شود
 سوژد و جوش و آسک بسیارم نگر
 که ز نویسی فسرده شود
 سر برار آینه سرود کارم نگر
 من چو خود سرگشته کار خودم
 روز و شب در درد و بیمار خودم
 تو برو کاین در زمین کثایت
 جز در دن خویش کثایت
 ساکت آمدش سرور اقیقت
 حال خود با سیرک یک یک گفت
 پیله گفتش آنکه یکا نیل اوست
 هر دو عالم راه و زو میرسد
 رزق دادن تا ابد زو میرسد
 رزق را از پادشاه دادگر
 جان یکا نیل می بسیم هر
 هر که رزاقی ندید از مشکاه
 هست او در شهر کثایت او مردار

حکایت

که حاتم را سئوال نمود خام
 کز کجا آری تو هر روزی طعام
 گفت حاتم تا که جاندارم بجای
 هست قوت من ز نیاز خدا
 مرد گفتش تو بسالوس و بگشت
 عی کنی مال مسلمانان بگشت
 روز و شب مال مسلمانان بری
 چون بخوردی عاقبت را نگر
 حاتم گفت خفا که ای مرد عسکر
 خورده ام زان تو هرگز بیج
 گفت نه گفتا مسلمان پس نمی
 تن بزین چون این سخن رکنی
 ساکت گفت خفا که حجت می میا
 گفت حجت خواهد از نا کردگار

گفت میخواهی که چون کاشت خطا
 گفت ای بیفت آسمان آمد سخن
 مادر است چون شوی بهری کرد آید
 سانش کفتا تو خوش کرده
 گفت روزی همه سخن جهان
 کاکه او دارند جهان جانست
 گفت دایم پای در دامن ترا
 گفت بودم در شکم نه ماه من
 سانش کفتا بکون کون تسان
 گفت من قریب دیسال ای پور
 حضرت بودم من تسان در عهد
 سانش کفتا که ای سرگشته من
 گفت ناخسته بخورتا سنگم
 گفت زیرا آب شور روزی طلب
 مرد حاجت گشت از و حیران ماند
 عاقبت بر دست حاتم با گشت
 لطف و رزق حق درین منزل طلب
 این خطا تا از سخن منی تور است
 از خدا هم با میان آمد سخن
 شد حلال از یک سخن آغاز کار
 ز بهمان روزی ترانا بدیدست
 هر چه روزی من آمد ترا سما
 گفت روزی همه در آسمان
 روزی در نایب از روزن ترا
 بروم از روزن بر روزی آه من
 تا در آید روزی تو در دستان
 بوده ام در گاه بواره ای پند
 درد نام شیر بر خشت از بر
 روی سهرنی بدر و م ناکشته من
 گفت ناخسته چو مرغان هم خورم
 گفت اگر نایب شوم نبود عجب
 ران سخن گشت در دندان ماند
 توبه کردم و دمساز گشت
 حل این مشکل درون دل طلب

گر همه جنبانیکه مینی به ام کار تو زینجا بگه گردد تمام

حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم
 آنچه نشان سرسبزی در برنج بود
 شد تیره بر آل اسرئیل کار
 سایه می فشند قحطی صعبان
 خلق آمد پیش موسی سرسبز
 رفت موسی مش صحرای بقرار
 بسم به استغاثه آغاز کرد
 گرچه بسیاری دعا کرد از زمان
 رفت موسی بعد از آن بکجا نیز
 خواست شد خلقی در آن تنگی
 چیست دارد تا شود در آن پدید
 حق تعالی گفت با موسی بر از
 بنده دارم گرا و گوید دعا
 موسی آمد باز حجت آن بنده را
 برخ گفت ای لطیف نامه آ
 برخ آسودیدلی بادل دو نیم
 گرسوادش چهره دین سرخ بود
 زانکه آمد خشتی آشکار
 خواستند افق و خلقی در پلاک
 تا به استغاثه بردن آید مگر
 خواست باران از حدای کاملاً
 بهم بد مصیبت دعا را باز کرد
 هیچ اثر پیدا نیاید در جهان
 بر نیاید کار دیگر بار نشیند
 رفت موسی گفت ای آبی ما
 چیست در میان ما شود باران پدید
 گریه بارانست قوت ریناز
 از دعای او شود حاجت روا
 برخ دید آن بنده فرخنده
 چون جهان را قحطی آمد آشکار

سوی صحرا رنج تو فردا بگناه
 زانکه گرز زبان بماند خندان
 روز دیگر بر رخ آمد سوی دست
 گفت یارب خلفه ادر خون کش
 خلق را از خاک چون برداشتی
 یا نبایست آفریدن خلق را
 لطف کشید یا گرم گوئی مانند
 آن همه در می بخشش کان بر است
 گر تو زمان می آوری این جهان
 بعد ازین ترسی که توانی همی
 لطف کن این خلق بر این مرد
 چون گفت این قصه را بر رخ سیاه
 جمله عالم ز باران تازه شد
 روز دیگر سوی صحرا آن مگر
 گفت ای بوسی ندیدی کان زمان
 گرمی من دیدی کفایت من
 زین سخن بوسی خانی در تاب شد

ز نه خدا از هر باران ابر خواهد
 عمر بر خلق جهان آید ز اول
 پس جهانی خلق بر وی گرد گشت
 همه زبان در بر رخ دیگرگون کش
 گر سینه از هر چه بگذرانستی
 یا نه میکش لقمه یا بد خلق را
 و آن همه انجام و نسکونی مانند
 می بخششی می زیزی آن کجاست
 تا دبی حلقان خود را که شال
 بل توانی کرد با سانی همی
 جان خود ادمی نان ده جانزاده
 مرد با لاکت از باران گیاه
 در خوشی خلق بی اندازه شد
 دیدنا که بر رخ را بر ر بگذر
 با خدای خود چه کردم آنگهان
 مردی من دیدی و پنجاه رسن
 کاتش چشم آیدش در تاب شد

جوش میزد خشم او چون بحر شرف
 تا چنین شوریده نه سر نه بن
 حیرت آنکه ای موسی مبارک
 ز آنکه حق تمسک یابد این رخ سیاه
 لطف او ما را بهر روزی بسیار
 لطف ما را چندانکه از کفار او
 هر کسی خاصیتی یافت از آنکه
 توجه دانی سر عشق ای محسب
 می بیند سالی ز خورد و چست تو
 شام خورد از ما بعد از آن خفت
 چون خلیل آن یکدمی خفت ای محسب
 روز و شب میخشی و خوش میخور
 طبع خرداری تو گویم مردم است
 مردم آخر فرج کونه او نماید
 تا به بازار جهانت خوانده اند
 تا کی از کوری و ناحق دیگری
 مانده ایم اسپرنگ نام

خواست تا او را بر خاکد شکر
 این چنین گستاخ چون گوید سخن
 پس در بخان بر رخ را از سرج باب
 هست ما را بنده از دیر نگاه
 می کنند اند چون کلر کن سوار
 کار تو نیست این ولی این کار او
 بود این خاصیت بر رخ سیاه
 چون می آئی ز خواب و خور سیر
 خود نداری کار جزید کفنت تو
 هست مشن با دیگرید کفنت است
 وز پیر کشتن فتاد او از آن سب
 این حسدی باشد نه مردم پرور
 جو خورای خورای در بغا گندم است
 قصه بس باژگونه اوست
 باژگونه بر خفت بنشاند اند
 آخرای خراب باژگونه بر خرمی
 و انگهی گویی که شد دوری تمام

سال در خون میخوری در صحن آرز
 روز و شب جان بکشی بی آرزو
 مینی این رقیب عمر در آرز
 ز بس تن میخوانی این را تو نه مرگ
 مرگ دل را زنده گانی کرده نام
 ای حقیقت را جوانی کرده نام
 دی درم را نام کرده فریبی
 راست چون آزادی سرودی
 سرخ رویش خوانده و سر سبز نیز
 زرد را کرده ز گلگون عزیز
 حسیز را بعتیلم کشی تیدی
 مشک را از پادوشی میدی

حکایت شل

کاملی گفته است در راه خدا
 امی عجب از بیت این کار تو
 است بجد بختبای دلربای
 گر شراب لطف او خواهی حکام
 زانکه تا این نبودت آن نبودت
 مسیگر زری در پس دیوار تو
 قطع کن دادی قهرت و تمام
 بی بلای درد در مان نبودت
 هر دست جانی دگر می درسد

حکایت

در ره بی میرفت محسود از نگاه
 آن یکی را زار می آویختند
 در میان راه شلفی دید شاه
 سرگون از دار می آویختند
 خواست کرد او عزم فتن راه
 گفت می بینند حکیم ده پیرا

به سم تو می بینی مرا ای دادگر
 چون نهد زبا و شاه آید پدید
 این سخن محسوس بود او را در کرم
 چون کشنده گشت فارغ از گناه
 شاه گفتش چون برستی از خطر
 گفت من ز اینجا کجا دهم شدن
 گفت ای احمق ترا با من چکار
 ز آنکه من آزاد کرده خسروم
 از خودم کرده در گردانی بزور
 ورنه گرمردی شو خسته خون
 بهر که شد آزاد کرده خاص تو
 من کنون آزاد کرده این دهم

نیست فرقی زین نظر تا آن نظر
 نیست سخن که گناه آید پدید
 لاجرم دادش دست آزاد کرد
 دست محکم کرده در قراکین شاه
 پای در ره نه چه میخواهی دیگر
 بک زمان دور از تو تو بهم شدن
 گفت من خود با تو دارم کار و بار
 از کرم تو داده جان نوم
 زنده انگارم که در گردی بطور
 تا در او زنده از دارم نگون
 به نسبت نیز از چند خاص تو
 تا که جاندارم ازین در گذرم

مقاله چهارم فتن سالك فكرت نرفد عزير ايل

سالك سرخس سرگردان
 گفت ای جان تشنه دیدار تو
 طاقت سحران نه آری منت خویش

مشغول است آید جان فشان
 نفس گو سر میزن اندر کار تو
 جان بجان بسیاری منت خویش

فائق الاصباح فی الاصلاح تو
 اول نام تو از نام عزیز
 چون جالمت ذره دید آفتاب
 خلق عالم چون بسند آسمان
 هر که رویت دید جان فاسد و
 خلق گوید مرد و زود گم شدن
 میزد گر جان بر افتامیش تو
 زندگی کردن جان نمیدانست
 چون بدست نشت جان از زندگی
 جان بگیرد زنده دل گردان را
 تا که عزرائیل این پاسخ شنید
 گفت اگر از درد من آگاه هستی
 صد هزاران فرسخ تا روز شب
 من بهر جانی که بستانم ز تن
 دهم از یک جان برداشتم
 با که کردند آنچه با من کرده اند
 گر بگویم خون خود از صد یکی
 باسط لبید قاضی الاصلاح تو
 یافته عزت چه خواهد بود نیز
 گشت سرگردان نمی آورد تاب
 جان بر فشانند چه کرده حال
 دامن از هر دو جان افتاد و رفت
 زنده است او بر تو کرده جان فشان
 تا جانان زنده گردانیش تو
 جز جانان زنده بودن زنده
 مانده ام دل مرده در افکندگی
 تا که بی جانان نیاید جان مرا
 راست گفشی روی عزرائیل و
 این چنین چیزی من کی خواستی
 جان یک یک می ستانم در تب
 می بریزم خون جان خویش
 دل بکلی از جان برداشتم
 صد جان خونم بگردن کرده اند
 ذره ذره گردی اینجایی مشکلی

چون نمی آیم ز خون خود بسر
 تو برده که خوف کا آگه نمی
 سالک آمد پیش سرکار دانا
 پیر گفتش هست عزت اهل پاک
 مرگ نه آهن نه بجز در آگه است
 گر تو زین قومی و گزبان دیگری
 هر که مرد و گشت زیر خاک است
 مرگ را زین نهنین می شنند
 بصحت دنیا چه خوش برگ اچوا
 چون ترا زین نهنین است مرگ
 خضر تا کامی بگردون برسم

کی تو آمدن طلب پس زد
 در عسکه نشین که مرد و
 داد شرح حال با بسیار دانا
 راه قهر و معدن قهر و بلا کی
 نیکی سبک و نه یک بد را که است
 همه چو ایشان بگذری تا بگری
 هر کسش گوید بسیار سود و برست
 مردنت آسایش تن می نهند
 کا دلین آسایش مرگ اوفاد
 دگیت را سر بر گرفتن است برگ
 پس سهر این دگیت پر خون برسم

حکایت

دفن میسکردند مرد را خاک
 سوی آن کور و حد می بگریست
 پس چنین گفتا که کار می کل است
 و ان جبارا اولین منزل است
 دل چه بندی در جهان جلا بگیت

شد حسن بصری به پیش آن معانک
 بر سه آن گور بر خود میگفت
 کای جهان را گور آخر منزل است
 اولین و آخرین زیر زمین
 کا خورش این است یعنی گور تنک

چون منتهی سی از جهان صعبان
 چند این چون آخر این خواهد بدین
 هیچ مردم از پس این پرده نیست
 گرد می خواهی زدن در پرده
 هر چراغی را که باشد بدست
 چون تو بر سودا دماغی مری
 می منتهی کاین چراغ زود تیر
 گریخته بر سر چراغ تا نمی
 ره بر بر پیش از آن امی بدماغ
 چون چراغ تو برد ای سخنبر
 گر چراغ مرده را جوئی بسی
 هر چراغی را که مادی در بود
 اگر چراغ مرده کس آگاه نیست
 چه کن تا گوش داری این چراغ
 چون چراغ از جای علی عالی رسد
 راه بنیاز نهمان تا آنجهان
 از درونت چون براید آن دمی
 گاهش نیست یعنی زیر خاک
 و امی از آن کاهول چنین خواهد بدین
 تا کسی او را بزاری مرده نیست
 با کسی زن کو ندارد مرده
 چون تو اند بر دشتش آزاد پیش
 صرصری در ره چهره اغی مری
 زود میسد گر توانی زود تیر
 ره بر بر ما برده افقی در چی
 گر خندان باوت فرود چراغ
 نه نشان ماند از و نه اثر
 در همه عالم نشان ندید کسی
 گر بسی بر سوزنی از وی چه بود
 چون برد او خواهد است خواهد
 کاین چراغ است بر سر بی تاغ
 چون بد آنجا باز شد شدنا پدید
 بیش کدم نیست جای از میان
 اینجهانست آنجهان گردد همی

زینجهان تا آنجهان بسیار نیست
 جزدمی اندر میان دیوار نیست
 چون براید آن دست اجهان کن
 سرگون سارست در اندازد بجان
 مرگ را حسیق عزم جا نیست
 جلد را در خاک خشن لایق نیست

حکایت

بر سرگوری مگر بحدول خفت
 آن یکی گفتش که بر خیز ای پسر
 گفت بیدوش که من آنکه روم
 گفت چه سوگند تا من بازگویی
 بسپهان خفت و از انجالی رفت
 چند خواهی خفت اینجا بی خبر
 کاین همه سوگند از وی شنوم
 گفت شد این گو را من بازگویی
 میخورد سوگند و میگوید بر باز
 من خود آسم کرد خاک از خوشی ما
 در خود با نام خون خوشی شن

حکایت

آن یکی روانه در گوری خفت
 سالی گفتش که تو آشفته
 خیزد سوی شهر آبی بقرآ
 گفت این مرده در هم نهد بر آ
 از آنکه از رفتن رست کرد در آ
 شهر باز چون بگوشانست را
 از آمدن آن گو ریدم می رفت
 جلد هم از چه اینجا خفته
 تا جهانی خلق بینی بشمار
 همه میگوید مرد زین جایگاه
 عاقبت اینجات باید کشت باز
 من چه خواهم کرد شهری پرگاه

میردم گریان چو مرغ از آمدن آه از رفتن در مرغ از آمدن

حکایت

آن یکی دیوانه را از راهی که
از شد بی قوتی و اضطراب
گفت چون جان امی خدا آورد
گر نبود می جان من بر سود
نه مرا از رستن مردن بد
کاشکی رنج شد آه بی نیت
چون ترا مرگت و آتش مشور
مرگ گوئی نیست جانم تمام
گشت وقت نزع جان کندن در آن
بسوی ابری خون فشان بگریه از
چون کسی بودی چرا آ آورده
زینجه جان کنندن این بود می
نه ترا آوردن و بردن بد
گر شد آمد نیستی بد نیستی
ظلم تا چند می کنی زین بیشتر
کاتیش از ظلم در باید به ام

حکایت

در زیستان کشتی سهدول مست
ساعتی گفتش چه سرداری بود
گفت دارم سوزی گویان شتاب
میسوزم چون گواور آس
این یکی بر آیین مرگی بود
پای در گل میشد کجوشی بد
تو کجا خواهی شدن زینجا گاه
ز آنکه آنجا طالمی است پند خدا
گرم کردم ز آنکه سرمانا خوش است
واند گرامرگ او برگی بود

ظلم آتش در درونت فشکند در میان خاک و خونت فشکند
گرچه راه ظلم از پیشان رود هر که آرزو رفت سرگردان رود

حکایت

بیدی را گفت آن پیر کهن حق بود ظالم رؤاست این سخن
گفت ظالم نیست اما دادم او صد هزاران بنده واردم ا
هر چه جمع آرد به ظلم آن جایگاه جود جز بند در کیناعت بر راه

حکایت

آب بسیار انگی در شیر کرد حق تعالی گا و را بقتدیر کرد
تا بیاید شیر بموی آب بزد تا که دم زد گا و را سیلاب بود
هر چه او صد باره گرد آورده بود جمله در یکجا آبش برده بود
آب چون در شیرش انش کرد جمع گشت و گا و را درش کرد
هر که او یکدم ز مرک اندشت چون نتواند ظلم کردن پیش داشت
چون بر آید ششم مردن گایگاه عالم چشم مگردد شباه
لک و هفتی بست کوشاوی هر مای سیکوم ز سر سبزی چو برگ
ز آنکه میدانم که هر جان پاک باز خواهد بست از زندان خاک

حکایت

بر سر خاکی زنی خون میگرفت گفت مجویش کاین گریه چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند
 گفت تو در خاک می آید و خاک نیست
 تا که در تن بود جانش خاک بود
 تا که تن نیست قدری شست
 چون نجابت بودت رجزا
 کرد تنبیه از پی او نوح را
 زین جوان من که ز خاک ماند
 او کز آن جز نوح جان پاک نیست
 چون ببرد از خاک رست پاک بود
 یوسف جان در حرم خاص او
 کرد تنبیه از پی او نوح را

حکایت

نوح پس بر حوا افتاد است
 بود یک تن زان چهل کس کوزه گر
 جبرئیل آمد که مسکود جدا
 نوح گفتش آن همه تران بست
 گرچه کوزه بشکنی گل بکند
 باز جبرئیل آمد و دادش پیام
 پس چنین میگوید او کی بکفت
 این بسی زان سخت در کل با
 همین را بر همه گماشتی
 یک دکان پر کوزه بگشتن چنان
 خود دولت بداد ای شیخ کجار
 با چهل تن کرد در کوهی نشست
 بر گشت او یک دکان پر کوزه در
 بگشتش این کوزه ای بر نهایی
 کابین بصد خون دلش آمد بست
 در صفت مرد در اول بگشت
 گفت میگوید خداوندت سلام
 گر بگشتن کوزه چند است سخت
 کرد عافی خلق را دادی به او
 لانه ز گشتی و کس نکند استی
 یک جهان بر آدمی گشتن مرد
 زان همه مردم بر آوردن دجار

کز پی آن بندهگان سیرا
 کاین زمانش در گرفت از گرم
 بارب این خود چه غایت کرد
 که جانها میکند چذین غایب
 صد هزاران بی سروین را بخواهد
 بعد از آن کشتی بدریا درکنند
 بعد از آن با مخالف زدوش
 تا دران دریای بی پایان همه
 جمله را بگشت در دریا نفض
 گرچه فرض افتاد مردن میشد کرد
 لطف ما چذین همی بگرفت ز ا
 تو مرد از کوزه چندان خشم
 این چه شکر اندر شکایت کرد
 گاه جانها میکند خون بحیاب
 همه را در کشتی چیرست نشاند
 صد جان جان را به غوغا درکنند
 گرد کشتی میفرستاد ای عجب
 سر بر بر خاستند از جان همه
 از همه باس بر نیاید به کاس
 من ندارم زهره این اندیشه کرد

موت

عیسی مریم که بودی شاد او
 با جان بسطی که بودی حاصلش
 کز عرق آغشته گشتی جایی او
 جان روح الهه چو باشد همچین
 چون ز مرگ خوش کردی یاد او
 آن جان بزم او قادی دردش
 و آن عشق خون بود برای او
 دایمی بر ما زین برای درد گین

موت

چون بر جان باقی از خلیل
 باز بسیدش خداوند جلیل

کای ز کل خلق نیو سخت تر
 گفست این کشتن سپر سخت بود
 در میان آتشم انداختی
 کرسی سختی سماج بود
 حق تعالی کرد سوی او خطاب
 از سپر جانم در مردن ز خویش
 کا کت را شد نقد افادن درو
 چون چنین در کار مشکل مانده
 چاره این کار مشکل پیش گیر
 ز آنکه گردنیا همه بر هم سنی

در جهان چه خبر دیدی سخت تر
 در سفر دیدن پدر سخت بود
 روز یکا رزم با خدا در ساسا سختی
 در بر جانم آدن آنها هیچ بود
 محفت اگر جانم آوست آمد عذاب
 هست چندان سختی از آنکه از پیش
 در رحمت رحمت جانم آدن بود
 روز و شب هر چه فاضل مانده
 راه بره کت نازل پیش گیر
 باز مانده عاقبت دست سنی

چون بکنند را منخرند جهان
 گفست تا بوی کینه از برین
 کف گشاده دست من بیرون
 تا ز مال و لشکر ملک نشی
 گر جهان در دست من بود از زمان
 ملک و مال جهان جز پیش نیست
 وقت مرگ او در آمد ناگهان
 و خمه سازید پیش شهر من
 نوحه برین هزاران افزون کنسید
 خلق می بسیند دست من
 در تهمی دست می بر فتم از جهان
 گر همه یابی از آن جز هیچ نیست

مغایب

فرش ساکت حکایت نزد عرش

ساکت آمد پشت فرش آورد	حمله بر حمله عرش آورد
گفت ای عرش خدا بردوش تو	عرش بردوشن از دل پر جوش تو
زیر بار عرش انبسم آمد می	بارکش ترا زده و عالم آمد می
عرش بر تو در تو چو چای نیست	و ای عجب در زیر پایت هیچ نیست
گر بخوابد کشت طی این کیفیت فر	پرتخوابی داشت روی آریان
تو بن سائین روی از تو و قانت	لیک از دل چو بگری در طواف
من ساده دل در ده چون بخت	بال پرسته پرنده چون نکت
در ظهور می عرش را ظاهر شده	در بطون ذود العرش را ظاهر شده
هم مقیم و هم سا فرسود	غایبی از خویش حاضر سپود
چون تو بار عرش اکر مسکشی	هم توانی بار من اگر مسکشی
رو عرشم در گمرگه شده	زفته همراهان و من گمره شده
چون کنم گمره یک کس با کشت	عیش تو از رفت و از پس با کشت
حمله عرش این سخن چون گوش کرد	عرش را از دوش خود پر جوش کرد
گفت من در زیر بارم مانده	بسپو تو در درو کارم مانده

عرش بردوش است پادشاه
 بیم لهرش باشدم از نور عرش
 آسختان باری ز بر در ز بسج
 زیر بارم گزید چالاک او فتم
 در چنین معرض که ستم من با
 زیر بار عرش در جان باختن
 چون ملک در زمین آسمان
 جلد دل در خدمت او باشند
 عشق چون خاصیت انسان بود
 افس انسان را بود از آمو اه
 ساکت پیش پیر نادار
 پیر گفتش جمله خیل ملک
 دایما در طاعت حق حاضرند
 چون شوند از دوش حضرت مبراً

طاقت این در همه عالم گراست
 در مزرع می فرو داشتیم بعرض
 چون توان استاد خدن حج
 بیم آن باشد که بر خاک او فتم
 کز نشین در است گو چون کیمیا
 کیمیا می عشق نتوان ساختن
 بسته دارند از پی مردم میان
 خویشین را خادم او ساختند
 گر ملک رعایت شود انس آن بود
 آنچه انجام نیست آن انجام خواه
 قصه خود کرد بروی آشکار
 عالم کارند و طاعت ملک
 با دل پر خون و جان نافرند
 جان کند آخر بر حضرت شمار

این سخن گفتند در وقت آنکه
 گفت هر روز از ملک عالمی
 زبان بزرگ یا کدین یا کز از شوم
 سوخته کرد و ز نور حق بهی

ز ابتدا تا اختتامی روزگار
 راست هم چندان بر روزی ملک
 می بسوزند این همه روحانیان
 ای عجب هر روز چندین سوخته
 این همه هر روز میوزند پاک
 تا ملک کردند آدم را وجود
 ره بچی از جان آدم میستند
 چند دانی نسل آدم را همش
 از سما انکشت گرد تا ملک
 پس و گرمی آید آنکه در میان
 خیل و یگر خوشین بر دوست
 دیگران در آرزوی آن خاک
 خشکان یکیده آمد در وجود
 تا ابد در خدمتش پرداختند

حکایت

چون زدنیاشد چند ما کدن
 پر زنان مرغی سپید از آسمان
 خلق چندان کاستین افشاندند
 گفت ای ارباب وق و اهل
 زانکه شد مسافر عشقی آشکار
 قالب او همه کرد بیانت
 تشکیشان گرمی بود از شمار
 بر لب آب آن دوشن در خراب
 هر زمانه تشکیشان پیش بود
 پس جازه برگرفتند از زمین
 بر جازه او نشست اندر میان
 مرغ را از نقش او سپید اندند
 چند بخانید خود را مش این
 بر جنبیدم دوخت تا روز شمار
 لب نامی عشق ایندم در میان
 در بر آن آب شد صد هزار
 تشکی میوخت جانها ای عجب
 وی عجب آبی جان در پیش بود

تسکین عالم کون و فساد
 ممش دارند امی محب آب مرا
 جده در آید و کس آگاه نیست
 یانی بسیند یا خود راه نیست

حکایت

کالی گفت آن بیکانه را
 چند دای روی خانه پاک تو
 آنچه خاک تیره بر گری ز راه
 آب زد و گیت خدنی تا
 کار باید کرد مرد کار نیست
 امی در یخار و بهی شد شیر تو
 نشد از دریا صدانی مشکینی
 امی محب خندان کت در درو
 تا نیاید جان آدم آشکار
 ره پدید آمد چو آدم شد بد
 آنچه حله عرش می پذیرد
 آن دل پر نور آدم بود پس

آخر ای خر چند روی خانه را
 خانه چاهی کن بر افکن خاک تو
 چشم روشن برون جوشد ز چاه
 چون شنید و بردی دگر خاک
 در نه تا آب از توره بسیار نیست
 تشنه میبری و دریا زیر تو
 بر سر گنجی گدانی مسکینی
 بر سر گنجند و میجویند گنج
 رهنه استند سوی کردگار
 زد و کلید هر دو عالم شد پدید
 تا توفیق خدا برد استند
 ترا که آدم همه عالم بود پس

حکایت

دید بوموسی مگر کیش بجا
 بر سر خود عرش چون آفتاب

روز دیگر رفت سوی بایزید
گفت تا بتبیر خرم او کند
چون بر او رفت خلق تشنه بود
چون کفن کردند و شستندش نگاه
گفت بموسوی که جزانی که این
گرفته اند گوشه آرام بهوش
زیر آن در فتم و کردم مقام
چون جنازه بر سرم شد استرا
گفت ای مسکنده خواب هوا
شخص ما عرض است بر گمرو برد
گر ملک نزدیک تو کا ملت
در ملک از دید دل کن نظر
برود و عالم از برای آدمیت
نه آنکه صد عالم ملک نشانده اند
گر چه امروز این گمرو خاک بود
باش تا فردا خاک کرد کار

ز آنکه بموسویش بود از جان
مرمسم جان خرم او کند
ز آنکه شیخ آفتاب زیاده
بر جنازه برگرفتندش ز راه
می نمودی کس بمن کستم خوش
تا بناره بر سر آوردم تمام
کشت حالی بایزیدم آشکار
ملک نیکو اینک این تعبیر خواب
فهم کن زین خواب تعبیر و برد
جانست از دل ز جان غافلست
ز آنکه عقل این قول دارد مختصر
از ملک تا آدمی مقصود چیست
تا همه در کار مردم مانده اند
یاک نبود ز آنکه کفچه خاک بود
نفت مردان را پدید آرد عیار

حکایت

بود اندر مطمح جسم امی عجب
 دیک سنگین بود غم جگ بود
 بر دو تن چشم و شور آمدند
 دیک خدا گرا با گروخت
 کار تویی من کجا گرو نظام
 تو ز سنگ آبی در اول انکار
 گزرا سنگی نباشد در نهاد
 تو چنین زیبا و سنگین از منی
 کس سیه دیم نخواند تمام
 چون شنیدی این دلیل پذیر
 این سخن چون کاسه را آید بگوش
 گفت تو ز هر چه هستی پیش و کم
 خیر تا خود در بصر افان بر عم
 چون محک به اشود صرف تا
 تو سن وقت کرد در سنگ زر
 در گز و کهنه ز نو آید پدید
 تا سفر در خود نیاری پیش تو
 دیک کاسه در صورت زرد
 کاسه زین بود قصه سنگ بود
 سنگ زرد بود در زور آمدند
 شور و شیرین هر چه است آن بهشت
 گر منت ندم می مانی مدام
 باز بر سنگت زنده اند بهر دم
 دعا مانی سنگ خوابی اوقاف
 تو بسنگ و سنگ و کین از منی
 چون سیه کاسه تویی در هر نهادم
 دست چون من دیک در کاسه بگیر
 بهر چه در گلی خون آید بگوش
 فارغ من چون نسیم پیش خم
 تا ز ما هر دو کد امین مستر عم
 خود محک گوید جو بسیارین است
 تا ازین سیه و کد ام از زنده است
 کار در وقت گز آید چه پدید
 کمی بکنه خود درسی از خویش تو

گر کتب خویش پای تمام قد بسیار شرح خودیابی مدام
لیک تا در خود سفر نبود ترا در حقیقت آن نظر بود ترا

حکایت

رفت سوی آسیائی بوجد
ساعتی بسنا و آخر با گشت
گفت بت این آسیا استاد
ز آنکه با من گفت این ساعت
در تصوف گرتو رنجی میر
روز و شب در خود کنم دائم
گرچه میگردد منخیم ز جای
می ستانم بن دست از هر کسی
گرچه عالم شود زبر و زبر
لا جسم پوسته در کار آمد م
بسچون شو گرتو هستی مردکا
کار او پوسته اند جان نشت
او چه میداند که کار از هر او است
خونهای من چو آن زیبا است

آسیا را دید کشتن در فرید
با کرده خویش صاحب زاگشت
چشم نامحسوم نمی بیند و لیک
کا نیز مان صوفی منم اندر جهان
من بسم پر تو در صوفی گری
پای بر جانم دلیکن بر گذر
میسردم از پالسر از سر با
میدم من باز میگردد منی
نیست خبر کشتنی کار در
کار از هر او پوسته هموار آمد م
وز نیشین چون نداری درد کار
یک نفس بکار می توان نشت
کز برای او بخون کردم نکوت
گر برای او بخون کردم رواست

حکایت

چون نیلی گشت محزون بقرار
خورد روز و خواب شب بدود کرد
روزشب شد سپهر گریه درین بقرار
دید از دریا می دل چون رود کرد
پای در میدان روانی نهاد
عش آن لبر ز جان پیش کرد
تا یکی غسل دور از خویش کرد
خویش را سوا نکرد و در بدر
مانده در قید روانی مصمم
این سخن محزون جوئید از پاره
کاین زمان من می کشم از هر دو
تا قیامت بمنز این می بسم
گر دلم را زین مصیبت خون کند

حکایت

رین گدابی بر ایاز آشفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهبان
این سخن در پیش سلطان گفته شد
گفت از پس با ابانت نیست کار
تو منیدانی گایازان منت
گر از آن است ایناعت ایاس
عشق بر دم وز میان برون شدم
عشق نیست آن نومن اکنون شدم

گر کنی از دی نشدنی حاصلم چون توانی بر دختش از دلم

مقاله ششم - ز قریب ساکت و نکرت و عرش

ساکت آیش عرش صفا کن گفت ای سرحد جسم جان پاک

بفت کاشن نقطه پرگار تو پشت خست غرقه انوار تو

اولین بشیاد در عالم توئی و احسن جسمی که نماند بهم توئی

جسم و جانرا گاه پرود از آدمی جز در تو گل را پیکه راز آدمی

جمله ارواح را مرجع توئی جمله اشباح را قطع توئی

ای بقسیمی حق قائم شده قدسیا نرا کعبه ایلم شده

صد هزاران گوهر گرد بسیند در محبتی اندود در محبو بسیند

جود داشت کعبه خود ساخته تا ابد دل در طواف انداخته

صد سینه اران خضر دانی است در طواف تو بسرگردا بسیند

رحمت از برود جهان قیمت است ز طافه از جهان بجهت ترا

اگر با چندین جلالت آید استوانه گری بناید او

عرش اعظم زین سخن اجاست چون شفق از دیده خون لای

گفت برین سخن خزانم است جسم یکی ختم آرام نیست

نیت از جهان بخرنای مرا خدا الرحمن علی العرش است

هر چه که گری گرسنه فرسوده ام
 چون ز سوت صعب لزمم زجا
 گریه میان آسید روشن می رود
 هر دم دولت رسد صد قافله
 نیست ساقی روز قیاق آن مرا
 هست اساس عقل بعد بروی با
 کرده محراب تا یک کشته ام
 من اران گرسی نهادم زیر پا
 خود در زیر پای من گرسی رفت
 حال خود بگفتنت امی که مرد
 سالک پیش بر خورده و این
 پیفتش است عرش صغناک
 هر که کجا در هر دو عالم هست
 هر که امروز حجت میکند
 هر که او بر زیر استنان شد رجم

در کلمه هیچ و در آن آلوده ام
 چون تو انم داشتت وقت با خدا
 تیره میگردد چو برین می رود
 می نمی بسنم کی را حوصله
 قصه داشتت الساق آن مرا
 من برانی مضطرب همچون جانا
 منصبی نیست این مالک کشته ام
 تا رسد خود دست من بوسع جا
 از دو چشمم آنچه می برسی رفت
 هر چه من بر خون نشین جانک
 بر کشا در حال خود با او زبان
 عالم حست جهان نور پاک
 جده را از عرش بزش است
 حق ز عرش نور حست میکند
 کشت دایم این از خون جهم

حکایت ملک شاه

سوی اسپهان براه فرستاد باز می آید ملک شاه از شکاه

مرخصی دوی پیش راه
 از غلامان چند تن تبا شد
 فرج کردند و بخوردندش باز
 بود گا و سپید زال دل دو نیم
 قوت او آن میان آسیر
 چند تن بر گا دمی نکرستند
 سپید زن را چون خیر آمد از آن
 جلد شب در نفسیر و آه بود
 چون لگت با باد آنجا رسید
 موسی بس چون پند رفتی چون زور
 یکت عصا در دست و شوی چون
 گرد بن سپل بادی داد من
 ورنه پیش آن سپل بر صراط
 گرز ظلم تو زبون کردم ز تو
 من ز ظلمت می ندیم سز پای
 مان و نه آن دادم برین مله تمام
 از همه سو دوریان در پیش و پس
 کرد منزل وقت شام آنجا نگاه
 بر کنار دیه گا دمی یافتند
 آمدند آنکه بشکرگاه باز
 روز و شب در خانه باشی میم
 ارمان بودی که دادی گا و شیر
 جلد بر شتی او میز بستند
 بخت بر گشته سر آمد دوران
 پیش از آن پل شد که پیش راه بود
 پیر زن پشت دو ما آنجا دید
 آمده باد و میم و دو آسیر
 گفت ای شتر زده آل ارسلان
 رستی از درد دل فریاد من
 داد خواهیم این زمان کن حیات
 پیش حق حسنه از بون کردم ز تو
 گرچه شاهی بر نیایی با خدا می
 تا بران پل در غانی بر دوام
 این یستیمان مرا آن بود پس

گرسنه بگذشتی اطفال را
 در سحر کینت تا که این پسر را
 این نه از شاه جهانم سر رسد
 سخت گندم کردم خرچ تیز کرد
 این بخت و بچو بازان بهار
 بیستی در جان شاه افتاد از و
 گفت ای مادر مگردان دل شاه
 تا بیل با تو رودن آرم جو آبش
 حال چیست اکنون بخت احوال
 گفت این بنهاد کاو امی سزای
 این بخت و آن غلامان ره بخوان
 پیرزن را وقت چون شکر شد
 غل آورد و نماز آغاز کرد
 گفت ای پروردگار وادگر
 از کرم بگذشت بر من باقی
 فضل کن ما او در بندش ما
 چون ملک رفت ازین جای حرا
 پیش خلق آمد ختی این زال را
 مردی صد ستم آورد ز دل
 کین زدور استمانم میرسد
 چون توان با سر کشتی او ز کرد
 با بیستمان شد بزاری بخت
 سخت بوشی در سپاه افتاد از
 هر چه میخواهی برین سر بل بخواه
 کان سر بل اندازم به سحاب
 دادش او نهاد کاو از مال خویش
 در عوض سستان که این سب اجمل
 زجر کرد و سبز خک از بل بر آید
 حق آن انعام دستگیر شد
 روی بر خاک و در دل باز کرد
 چون ملک شد بالعینی بشر
 تو که جاویدان کریم مطلق
 و آنچه پسندیده زود گذار
 دیدش از جادوین مردی نجواب

گفت تا آن چو رفت حال امی پاشا
 از برای من بخردی آن دعا
 یکنجستی شستی آن بد بختیم
 عالمی بار او فتد از گردنم
 گر چه مرد نکست مالی آدم
 کس چه داند تا دعای پیروز
 آنچه زالی در کس گاه بی کند
 گر نبود می حجت آن پادشاه
 در نبود می آن دعای پیروز
 بود ادل حجت آن شریک
 در جرم شکیست تا آدم

گفت اگر آن بود زالی داد خواه
 جز شقاوت نیستی دایم مرا
 از دعای او نماند آن سختیم
 تا ابد آزاد گرد آن یک زخم
 در پناه پیر زالی آدم
 چون بود وقت سحر که تیرزن
 می نماند رستی مایه کند
 باز ماند می تا ابد در حشر گاه
 دولت و دین آمدی بروی زوال
 این دعا با او در سفر کشته بار
 وزیر جمعی نیست بزرگ تمام

حکایت

دیده طغنی را اگر صفیان سپید
 بسلی آنجا خوشین را سخن
 هر زمانه می مید وید از پیش پس
 با پریدن بر کوه چنانکست
 خواند صفیان کوه کن در پیش را
 بسبید از قفس کرده اسپر
 در قفس منروبسی بی خویشین
 عالمی منجوست بیرون از قفس
 نیست او مثل که مرغ خاکبست
 داد و یکدیگر نیار آن در پیش را

عیسیل شوریده ارگودکی خرید
 روز عیسی تا سوی بستان شد می
 کی بیا سودی شب بقیان از کا
 در عبادت آمدی تا صبحگاه
 مرغ را حسری برین هم بود
 چون خبازه شد روان از گوی
 کرد او بکشت چون شوریده
 عاقبت چون دهن کرد ز سر
 یکنمان غایب شد از خاک او
 جان جان مرغی ز دست جان
 یو خا مرد او فاداری بین
 لم نسی از مرغ علی ای بسینوا
 یاد گیر این قصه جانوز اردو
 رحمت بقیان چو آمد کارگر
 کار مهرش جان ساخت او
 جان اگر چشمت می آید ترا
 هر که از شفقت نگاہی میکند

کرد از دستش زتاب بر پر
 باز گشت شب سوی بقیان شد می
 زانکه بودی شامت او شیار
 تیره سبب خوردی درو عیسی نگاه
 تا که بقیانش ز عالم در گذشت
 مرغ میرد نوشتن بر روی او
 با دست مهر ز دست صانع
 بر سر خاکش نوشتن آن مرغ
 تا در آمد حسرت جان پاک او
 خون ز شفاش چکید جان بد
 چشم گشا و کار می بین
 پس او بشنیدیم کن درس و فنا
 که نمیدانی و فنا آموز اردو
 سر نیچید از دشت مرغ پر
 تا که جان در راه مهرش ساخت او
 رحمتی بر حسرت می نماید ترا
 شبوه خلقی الهی میکند

دیر از پیش از آنکه بیای
نیت پیش از خلق با خلق خدا

حکایت

باغبانی را حباب آورد خورد	تخت را پیش نظام الملک برد
خورد یک نوبه را حالی نظام	پس دو روز خورد دو سوتم باشد تمام
بودش از بر سوخی بسیار از کبار	ادعا داد بسته کس را از آن خیار
باغبان را داد سی دینار زر	مرد خدمت کرد و بیرون شد زر
پس زبان بگشاد در مجمع نظام	گفت خوردم این سینه باوه تمام
پس ندادم بچکس را از کبار	ز آنکه هر سه طغ افشاد آن خیار
می ترسیدم که اگر گوید کسی	آن حسگر خسته بر خند از آن بسی
خوردم آن سینه و در خوش آم	یک زمان من نیند در پیش آم
پس ایانی که سرافکنده شد	پس ازین مایه چه حجت داد

حکایت

داد محسود آن کیمران خوش	کرد او را سه هزار مال خوش
رفت مرده با او و جمله بخورد	بعد از آن در گوشه نشست فرد
شاه چون از کار او آگاه شد	گفت تا برخواست و پیش شاه شد
شاه گفت ای خیر از حال من	از چه خوردی تو عید این مال من
گفت بر پیشی آن خوردم که شاه	مال وارد بی قیاس اینجا نگاه

سنه ارقم سیح تو داری بسی	نیستی چون من تو محتاج کنی
گر بختی میستوانی من کسیم	در بگیری میستوانی من کسیم
شاه را دل خوش شد از کھتارا	هجو کرد و در گذشت از کار او
حجت دین گر سحر می یابست	رحمتی در ایم ز دل می یابست
کم نسی آخر فرشته عون لعین	رحمتش بر زیر دستمان بزمین

حکایت

گفت چون نابوت روی از شاه	دید فرعونش که می آورد آب
چار صد زیبا کنیزک سپه ماه	استاده بود پیش او بر آه
گفت با آن دلبران و لنوا	هر که آن تابوتم آورد پیش باز
من ز ملک خوش از ادش کنم	بی غمش گردانم و شادش کنم
چار صد دلبر سکره تا خنثند	خوشتر او در پیش آب آید خنثند
گر چه فرستند آن همه یک و لنوا	شد بیعت پیش آن نابوت با
بر گرفت از آب در پیش نهاد	پیش فرعون جایگش نهاد
و حسبم فرعون عزم داد کرد	چار صد هر دو بر آراد کرد
سامعی گفتا که ای عهدت در	گفته بودی هر که تابوت داد
پشم آرد باز دوشادش کنم	خلعتش در پوشم آرادش کنم

چار صد را دادن آزادی چو است	تا چون زان بکت کز کز کشت
نه بسوی یا فتن شستا فتنه	ففت اگر چه جملشان تا با فتنه
بر همه باید چو شمشعی تا فتن	جمله را چون بود ای سپید فتن
شب شود بر چشم او روز سپید	گر کئی از جمله آید تا اسپید
خط آزادی به ادم جمله را	تا چشم کردن گشادم جمله را
زان چه مقصودش که حق را کند	آن لعین گر چستی درین دنیا
جمله خوانند حق را در جهان	خلق عالم آشکارا و نهان
تا نخواهد او نیاید کار است	جمله او را خوانند او می خوانند
خواست از جان قربان	بادلی پر همه فرعون لعین
آنچه بودش آرزو او را نبود	یک حق می بخوشت او را چه بود
هر دمی صد گون در کشتاب	کار از اینسان اگر کشتاب

مقاله هفتم - رقتن سالک فکرت نزد کرسی

خاک زیر پایش از خون گل شده	سالک آیدش کرسی دل شده
بس چو کرسی بر سر جای آید	پیش کرسی خیره بر پای آید
صد هزاران قبه سرگردان	گفت ای صحن مرصع زان تو
هم عقول از دست ظاهر هم عود	از تو میگردد فلک ذات ابرو

در جهان گرفتاریست و گرفتاریست
 منطقه بر بسته داری بود و
 کشتان پروانه در زمین تراست
 و اسیع مطلق توانی بخت تراست
 گر ز یک قطبت عالم را قرا
 آیه الکرسی است اندر شان ترا
 چون تر چسبندین مقام بخت
 میستوانی گرفتار با این شکست
 زمین سخن کرسی قوی جنبیده شد
 گفت من ره چتام هر جای این
 آیه الکرسی چو از بر کرده ام
 می نیاید سی هزاران ساله راه
 چون رسیدم بعد از آن به جای خوش
 میروم از سر زمین و زمین بس
 هر زمانم زخم چون کوفتی رسد
 آنکه زمین سرش سر یکوی نیست
 ساکت آمد پیش آن پیر در حال
 لازم در گاه چون تو سایر نیست
 می نیایستی زمانی از طلب
 در جهان تخم طلب چندین تراست
 بر زمین و آسمان بخت تراست
 در جهان تو دو قطبت آشکار
 پس بود این آیه در بیان ترا
 وین همه صدق و صفا و صفت
 ره نمائی سومی مقصودی که است
 گفستی از عرش مجید مشکند و شد
 که سیم زان مانده نام بر می این
 در دعاسه سومی عرش آورده ام
 با چنین سر رسم با جا بجا
 راه با سر گرم از سودای خوش
 هر چه گوئی بام بام و در بدر
 می نمانم تا کسبم بونی رسد
 چون رسانند دیگر بر اردی نیست
 داد پیش سپیدی عالی شرح حال

سرگفتش ذوات کرسی و است
 پاشی تا سردرگمون آید است
 هست هر که هر روز با دهم طلب
 میدود از شوق حضرت بر نفس
 هر که او دهم چنین شوقی بود
 پادشاهی ذوق معنی برد
 ملک دنیا را که بنیادی نیستند
 گرچه پس عالیت برآوی نهند

حکایت کاروان لرشید

در راهی میرفت کاروان لرشید
 تشنگی غالب شد و در نفس و ما
 عابیهی گفتش که ای شاه جهان
 گردلت از تشنگی گردد حراب
 که کسی یک نیمه خواهد ملک شاه
 در سدر آن بر توانی خاست تو
 گفت ملک خودم نمی شمار
 گفت اگر آن شربت آب درو
 هر طبعی خواهد آن نمی دگر
 برو تا بستان دابی تا پدید
 چشم را بودی عجب گرود آب
 تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
 ورنیابی فی المثل دوروز آب
 تا ترا بکشد آب آرد بر راه
 که مشین با من بگو این رست تو
 تا رسد جانم تا آب خوشکوار
 ره نیابد تا بزیر آید بر دن
 تا دهد آن آب را در تو گذر

آن را گریه توانی داد و شش
 بر تو انی خواستن آزاد خوش
 گفت چون درین عهد هیچ هیچ
 ملک آن در دین بود هیچ هیچ
 من گویم ترک ملک مرد خویش
 تا سندی باشد م از دین خویش
 گفت آن ملک که در دفع عدا
 می توان کردن عوض با کین آب
 دل درد بپوده چندنی بسند
 و ز کهن دد آب چندنی محنت
 عقی کلان کین آب آرزو ترا
 دل بر چندین چرا آرزو ترا
 ملک عقی خواه تا خرم بود
 ذره زان ملک صد عالم بود
 عدل کین تا در میان این نشست
 ذره زان ملک آری بست
 عدل نبود ای که بشینی خوشی
 میزنی در هر سراپی آشتی
 گر چه خود خواهی عیبت را دم
 مملکت را عادل باشی مدام

حکایت انوشیروان عادل

رفت انوشیروان در آن دیرانه
 دید سه بر خاکره دیوانه
 نامه سیکرد و چو نالی گشته بود
 خاک گردیده بجالی گشته بود
 از همه رسم جهان آیین او
 کوزه پر آب بر بالین او
 در میان خاک راه افتاده بود
 نیم خشی زیر سر نهاده بود
 ایستادش بر زبر انوشیروان
 ماند حیران در رخ آن ناقوان

مرد دیوانه ز شور سینه
 محضت بگو بد این بر جای گاه
 تا چو آنگویند بر تو این دروغ
 عدل باشد این که می سال تمام
 قوس خود می نام از برگ گناه
 که بوزم پستی تا سر ز غائب
 گاه ما انم کند آغشته
 گاه سیران کردم از سودای خویش
 من حسین گفتم که باشم خود دین
 تو چنان باشی که شب بخت نه
 شمع بر بالین با من باشد
 جمله آفاق در من مان ترا
 تو چنان خوش من چنین بجای
 آن من من آن خود عدل این
 نیستی عادل تو با عدلت حکام
 گر تو بی عدل و فیروز گر
 گم درین نهی و عوج و بید

گفت تو که میروان حاد
 گفت بر گردان دانا با گرا
 زانکه در عدلت میگویم فروغ
 من درین و برانه باشم مدام
 باشم خشت و قلم خود بگناه
 گاه افتاده شوم از بر غنا
 که غنم نامم کند سر گشته
 گاه سیرانم ز سر پای خویش
 روزگارم جمله یکسره بر زمین
 خفته باشی که تو در دست
 در قدح جلا سبب منکین باشد
 نه چون در دل غنم کجانی ترا
 در گیتی که می گویم عادل
 ای حسین عادل کجا آئین بود
 غریبی به از حسین عادل
 بسپو من غم بی بار روز
 طاقت آرمی باد شاه عادل

چند گوی از برم رو خیزد دور
 کرده چشم کش چون بازن روان
 خدمت لیل و نهار آه کنند
 بیع پذیرفت قول پادشاه
 برنگرد ایند کار زوق را
 نیست جای نیز رفتن برک من
 باشد به این قوم در آید کشید
 و دستمان ز نفس خود نهان
 خلق را چون خوشین خواهد بدام
 خوشین را سه کونناری کند

ورنه خود را می ده چندین عمر دور
 زبان سخنناوید و شوهر و بان
 گفت تا بدیر کار او کنند
 بیچنان میوید او بر جایگاه
 گفت بشوید این گفت را
 بست این بهر آنه جای مرگ من
 این بگفت و سر بر زاید شد
 عادل آن باشد که در ملک جان
 نمودش در حدل کردن خاص و عام
 که بونی قصد عشقواری کند

حکایت پادشاه و پسر زال

او استاد کار کار آغاز کرد
 از همه عالم همان در راه داشت
 گر نباشد خانه این پسر زال
 تا شود منظر مربع در نظر
 گفت کشت این خانه را در فروش
 این زمانت خست باید او کند

خسروی قصری معظّم ساز کرد
 در بر آن قصر زالی خانه داشت
 شایر گفتند ای صاحب کل
 قصر نبود چار سو آنرا بحسن
 پسر زن را خواه تحت کوش
 تا مربع گردد این قصر بلند

سوزن کھشاکه لادایه گوی
 گز ترا ملک جهان گردد تمام
 همه که هر صحن جهان از جا بجا
 ترک من گیرد مرا می شول هیچ
 صبر کرده بقیصه روزی ما و شاه
 شاه گفت این خانه را در آن کنند
 هر چه دارد درخت او برزه بنید
 سوزن آخر چو باز آمد ز راه
 درخت خود بر راه دید انداخت
 آتشی در جان آن عکسین نهاد
 بادل پر خون زد دست شهریار
 گفت اگر اینجا بودم ای آله
 تن زدی تا کجکه احزان من
 این بگفت در باغ تر خشک لب
 غمگینی در آسمان افتاد از او
 حق تعالی کرد آتش را بظلمت
 عدل کن در ملک چون فرمان
 زمین فسوس درین سخن از کوه
 کار حسرت تو کجا گیرد نظام
 کی شود کاشش بدین کجخانه است
 تا ز آه من زبانی هیچ هیچ
 تا برفت آن سوزن ز اینجا گاه
 چار سویش با زمین یکسان کنند
 پس نامی قصه من آنکه بسند
 خانه خود قصه با و شاه
 خانه را دیوار ایوان ساخت
 چشم او سیلاب از آن آتش کشاد
 روی خود در خاک ره بالید ز راه
 تو نمودی نیز بهم این جایگاه
 در هم افکند بی فرمان من
 بر کشید از خلق جان آبی بعب
 سرخون شد حال آن بنیاد از او
 در سدی خود فرو شد او بخاک
 تا کردی سخن سهره دیوانگان

حکایت شیخ بهلول دانا علیه الرحمه

ناگهی بهلول خنکی بجاست	رفت پیش شاه واروی دینه حواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر	تا شناسد با هر شیخ از کدگر
گفت تسلیم پاره باید کرد و خورد	پاره کرد آن خادم پیش بود
اندکی چون مان آن تسلیم بخورد	بر زمین افکند شئی عم بخورد
شاه را گفتا که ناکستی تو شاه	چربی از دبه برفت از جا نگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو	می بساید شد برون از شهر تو

حکایت پادشاهی که شیخ بهلول را طعام داد

بایدادی شیری دگام	داد بهلول ستم کش بر طعام
او بگ داد آن همه ناسک بخورد	آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی	چون طعام او سگانرا میدهی
بچنین مهرتی کردن خطاست	کار بهرت نیاید هیچ راست
گفت بهلولش خوش ای حلیه پوست	گر بدانندی سگان کین ان او
سر بسوی او ببردندی بسنگ	بسیم الله که بخوردندی ز سنگ

حکایت سلطان بنجر

گفتند این دو سیم ده زاده رهی	رفت سفرش زاده ناگهی
چون شباهت کرد حق گری من	شیخ زاده گفت بشو این سخن
تا براند از می سر اسیر بزر	خانه خلعتان کنی زیر و بزر
تا خوزی یکت لخته آنکه حرام	خون بریزی خلق را در صد مقام
در گدای طبعی بسته زیشان تویی	خوشه چین کوی درویشان تویی

حکایت سیم یازدهمین

گفتند برید گرفت این را زاده	بافت پیری یکدم سیم سیاه
این درم اکنون به در خواهم داد	هر که او محتاج تر خواهد نهاد
کس بند محتاج تر زین جهانگاه	کرد بسیاری ز هر سوئی نگاه
پادشاه در حکم گمراه بود	از قضا آنروز روز بار بود
شاه شد در چشم و گفتش ای لطم	پیر رفت پیش او بناد سیم
گفت ای خسرو من قصه دراز	چون منی زگای بدین باشد نیاز
در همه عالم ز تو محتاج تر	نه آنکه من بر کس نسیکندم نظر
کز برای تو نمی خواهند سیم	بیج مسیبت و بازار سیم
هر دست چیزی دلورده خورد بود	هر زمانت قسمی دیگر بود
تا زمانی با دشمنی میسکنی	و نه همه در ناگهانی میسکنی

با خود ای آفرینش از کس است خود ترا این بازاری گشت

حکایت خواجه کافور علیه السلام

خواجه کافور آن بزرگوار دین	گفت سهراب که ای سلطان دین
و اوستم آید خود و او دین نکوست	نه آنکه تو در پیش غانی در حوست
گر ترا خاکت و زری است از آن	مست آن جمله از آن بر آن
گفته از حسن حاصل این است	بر تو و حسب پیشه و نادان است
چون آنان خود بودت پیوسته	زینده نصیب چه بودت پیوسته
از به کس بر چه داری بیشتر	می نه ایم کس تو در پیش تو

حکایت سلطان محمود

شاه دین محمود سلطان جهان	دشمن شاه می یافت محمود دین
بود نام او سید شمس	ای عجب کافور او پیش بر سر
شاه میکردی بد گفت ای	و تو بر من نشاء و نذال
آیت زیبات سنی باز گوی	وز عزیز و ذلیل تو را ز گوی
بپر گفتش گویا جانان من	ای در شان مست شان من
عشقم من عزت آن گفت فل	ز بجهت کافور قاضی دین بد گل

کوزه دارم من و یک بویه
 تا که در دنیا نفس باشد مرا
 باز منبگر تو بکار و بار خویش
 آن همه داری و گرمی بادت
 من ندارم هیچ و آزاد هم نگل
 پس مرا عزت نصیبت ابر
 ای دروغا ترک دولت کرده
 با رفقت اقلیم در گردن کنی
 تا دمی بر تخت خستی نیاز

فارغشم از ططراق و از ریا
 بویا و کوز و بس باشد مرا
 ملک مال و شکر بسیار خویش
 بیشتر از بیشتر می بادت
 تو همی داری و گم خواهی نزل
 بی نصیبی تو عزت بی نصیب
 خواریت را نام عزت کرده
 عالمی را هست خون خوردن کنی
 من بزن چون تو نخواهی خوردن

حکایت شیخ بهلول دانا

رفت بگردنی مگر به دل است
 خیل او چندان زدندش به دست
 چون بخورد آن خوب کشاد او زنا
 بکزان کاین جا که بنیست ام
 تو که اینجا کرده ای عمری نشست
 بکنش را من بخوردم آن خویش
 در بره راون بر تختش نشست
 کزین او خون روان شد بید
 گفت تا روزی که ای شاه جهان
 از قها خوردن تو من چون خسته ام
 پس که ملک بند خواهند بخت
 دای بر تو آنچه خواهی کردیش

مقاله ششم در فن ساکت فکر نزد لوح محفوظ

ساکت آمد لوح را در بر گرفت
لوح را گفت ای همه بخوان روح
قابلی آیات پر اسرار را
نقش بند حکم دیوان ازل
تا ابد پیرایه ذات تو ساخت
هر چه رفت سرود در هر دو کون
جله احکام خوش بخوان بر است
چون محیط جله اسرار را
ز آنکه گراز لوح بکشاید درم
زین سخن درشت لوح گفت خنجر
من چو اطفالم نشسته بیقرار
از قلم هر خط که بیرون او فاد
هر زمانی بادل پر رشک من
گر کسی از لوح بودی زندگی
حکم سابق صد جهان در هر پشت
چون قلم سرشته لوح از سر گرفت
مینت هم تویح تو در هیچ لوح
حاملی الفاظ معنی دار را
جله نقاشی علمی و عمل
جله اسرار آیات تو ساخت
یک یک پدید است بر تو کون
خوش بخوانی چون خط خوشخوان
چاره کاری کن این بکار را
چون قلم از خصم در بزم سرم
آبروی خویش و آن ما میرز
بجسب لوحی نهاده در کینار
من قلمم و خویشم زخم او ستاد
می شویم نقش لوح از رشک من
مرده لوحیت در افکندگی
هر دم صد حکم لوحی در پشت

صاحبم آن لوح میخوانم ز بر
 هر دم سوی دگر دامن کشد
 می شنید گیرند بر حرفم تمام
 مانده ام حیران جان تن پید
 لوح بکن ای تو کرسی منساز
 گر چه بیار است خطه دامن
 در دامن من بر نشان دامن بود
 ساکت آید پیش پروردگان
 پر نقشش لوح محفوظ آله
 هر کجا در علم اسرار نهانت
 کاری علیست از آنجا میرود
 نقش محنت است و نقش دوست

هر زمانی لوح میگیرم ز سر
 در خطم از پس که خط در من کشد
 می شنید بخت بر حرفم ملام
 تا چه نقشش آید مرا از من پدید
 باد برستان نخوابی رفت باز
 نیست خط عشق در دیوان من
 خط بهاری ستان از من بود
 شرح دادش حال خود آنجان پاک
 عالم علمت و نقش مشکاه
 لوح را در عکس آن نقش عیانت
 محنت و دولت از آنجا میرود
 هر چه هست آنجا یکدیگر علیست

حکایت شیخ ذوالنون علی بن احمد

گفت چون صحرایم پر رفت
 دید گبر را از ایمان جینر
 رفت بر رفت و بصر آید
 دانه می باشند هر جامید
 رفت ذوالنون در خان روزی است
 دامن از زن در مشکده بسر

گفت ذوالنونش که ای متقانه
گفت در برت عالم ناپدید
مرعکاز پسند باشم این قدر
گفت اگر نپذیرد این بند خدا
رفت ذوالنون سوی حج سالگره
دید او را عاشق آسادر طواف
گفت آن نپذیرد و بند و یک
هم مراد آشیانی راه داد
هم مراد در خانه خودش خواند
هت در بیت اللهم محتاجی
زان سخن عالی شد ذوالنون زجا
گبری چسباده چون از گردش
دوستی خود بد بختن سید
تا تهنی دست او آواز داد
مگر خواندش نه بخت خواندش
کا خلقت آنکه ملت ملت

از چه می باشی تو این ازین نگاه
حسین مرغان شد این دم ناپدید
تا خدا رحمت کند بر من مگر
گفت بند گفت بس باشد مرا
برخ آن گمراهانوش نظر
گفت ای ذوالنون چرا قوی گزاف
دید و پسندید و پذیرفت یک
هم مراد جان دل آگاد داد
هم مراد حیران راه خوش خواند
بارستم زان هر یکا گئی
گفت از زان سفروشی ایچده
می پسنداری زشت از زشت
ایچنین اردان به از زان سید
کا کتخه او را خواند حق را با زدا
در براندش نه بخت زندش
هر چه زمین در که رود بی خلقت

حکایت دیوانه

بود خوش دیوانه وزیر دولت
 گفت هر چیزی که در وی مانده خلق
 هفتاد و من چوستم دولتی
 میرسم از عالم بی غلتی
 از زه بی علقم آورده اند
 در جنونم دولتی آورده اند
 تا جسمم کس را برم راه نیست
 از جنونم هیچ جان آگاه نیست
 هر که در بی غلتی حق او فساد
 در خوشی جاودان مطلق فساد
 هر چه دید و هر چه در وی رفت
 خوش شد آن جمله چون جان

حکایت

بود مردی چست خوش نام او
 حق تعالی کرد نامش کام او
 که کسی در جانش آتش سرد
 او ز بخدی خوش سرد
 داشت خانه او فردا فاد پاک
 ماند فرزند و زرش در زیر خاک
 ایستاد و بود خوش بر کنار
 و اینکی میگفت خوش نکار
 چون همه چیزی ز شان دید
 قول خوشش گفتن آسان دید
 گر چه خوشش خوش تو منی هر چه
 خوشی در ناخوشی افی تو است
 گر شود پس چون این پند بماند
 تو خوشی خود طلب کن از زبان

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بغداد شد
 یک دکان پر شد دید و شاد شد

برگرفت آنگاه او مستحکم است
 صد هزاران شیء شد سرنگون
 مرد سوداگری که آن سوداگر کرد
 آن یکی گفتش که ای شوریده
 سودا و بر باد دادی این زمان
 گفت من دیوانه بس گشتم
 چون خوشم آن ادا نم بود کار
 در حقیقت زین همه طاق و دروا
 بیخس از سر کار آگاه هست
 مبت کس را حقیقت آنگهی
 و آن همه شیء یکجا است
 بس طلاق و طاق می آید
 از بسی چند بدیش صفرش کرد
 این چسپه اگر وی هرگز این که کرد
 مرد را در ویش کردی این زمان
 این طلاق و طاق می آید خوشم
 باز با نم منبت تا سود کار
 منبت کس آگاه هزار طلاق
 زانکه آنجا بیخس راه منبت
 جمله می رسد بد بادست ستم

حکایت معشوق طوسی

ناگهی معشوق طوسی را مگر
 آن یکی عطار خوشتر از منبت
 خالیه از منبت و عنبر منبت
 بود در بار عطا دان گذر
 خالیه بسته از معشوق است
 زیر و نبال خراگوده بگرد
 بود در پیش خرمی از بار است
 هم پییدی خالیه سودی بگرد
 گفت این خلقی که هست اینجا
 سر او رسیده از مردی زرد

عزم حسنی نازد و شرح قناد	سار و عزم حسنی شرح قناد
این علامت همسر او خواستند	چون میان مرغ حسن آراستند
خواست تا قنای گردان عمام	در میان حسن شاه بکنم
پیش او بر تاج پستان آید ز آب	گفت ساقی را که یکبار سر
سه بالا بر نیاورد آن عمام	برو ساقی پیش او در حال جام
تو بدوده جام و گوهر چانتی از	شاه اشارت کرد حاجب که
شاه گفتا مستان کار فزید	می از حاجب گفت آن بدر
عاقبت هم جام از دست عمام	برو پیش او در زین شاه جام
برد جامی پیش سر و سپهر	شاه برخاست بدست خوش
زین سبب خون دوز بر آید گوش	هم نشسته زهون نیز خوش
بی ادب ترا از تو خورد در سپاه	گفت آخر جام تسانی ز شاه
بندگی راه استی زین سینه	شاه بر پا دو تو سر فشکده
گفت از آن در پیش من آوده شاه	آن عمام آواز داد آن جایگاه
خشنه من این باقی است این تمام	کز کسی عرقه ام بسته جام
کی چنین نایسته سلطان می	گردد هر کس جام می بسته می
نیکتر زین خود می افتد مرا	از خوشی بد می افتد مرا
شاه استاد است آخر بر سرم	چون سب جام اول در خرم

گرتا بول جام قانع گشتی
 از وزیر و شاه ضایع گشتی
 گر کند خانی و گر باقی مرا
 تا ابد شه بس بود ساقی مرا
 شاه گفت ای حق عظامی و دوراست
 خلق او از خلق او بیکوتر است
 روی خوب و همت عالیست
 با چنین کس جاودان ماندست
 هر که از همت برین راه است
 گر گدائی میکند شاه است

حکایت

بود مجنونی بدست آینه
 چون بکردی جمع بر آینه
 بر گشای پرده از آینه باز
 تا چه برون آمدی خلق از خانه
 آینه در روی مردم داشتی
 چون شدی مردم بسی بکنداشتی
 خلق چون بسیار در چشم آیدش
 آینه بکندی چشم آیدش
 مردمان پیشش شدند دلخوا
 پس نهادندش آن آینه باز
 باز چون آن خلق بسیار آمدی
 بار دیگر چشم در کار آمدی
 آینه دور بگذر انداختی
 گاه بگریختی و گاه بکنداشتی
 چون نبودی خلق را پر دای او
 گاه بگریختی و گاه بکنداشتی
 کفایت آن باید مرا گاین مردمان
 چون نبودی خلق را پر دای او
 یکت بکتن را همی نکند پیش
 باز میکردندش از روی خویش

سرکر اپردای خود نبود می	هرگزش پردای حق باشد بھی
ایچنین شغول رسد گردان شده	در غم شغل جهانست جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو	جمع چند ان کن که خواهی خورد
ایکده روزی سکنی چندین طلب	جان شیرین جوی نور دین طلب
ای ترا هر چکله قیسی دیگر	درین هر موی ایسی دیگر
در حقیقت روز عادت دور باش	نه ز ایسی بخود سفر و رباش

حکایت عیسی علیه السلام

سجده میکرد ایس لعین	گفت عیسی در چکاری ای لعین
گفت من پیش از به عمری در آن	سجده عادت کرده ام آنگاه باز
عادت نمیکشتم این آن میکنم	گر چه سجده است تا وان میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سخط	می ندانی هیچ دره کردی غلط
تو یقین میدان که لذر راه	مست عادت لایق درگاه او
دقت اعلیست دنیا سر بسر	تو از موی باززدی در بر
هر که از ایس دزد و مال او	خود توان دانست فردا حال او
ز آنکه دنیا سر بسر بازار او	بیشتر بیع و شری از کار او
ادست مر بازار هر بازار او	کار دنیا نیست بی او بکفن

حکایت سلیمان پدید آمدن

گفت بگردی سلیمان کی آید
تا چو سحر ایوی شود فریاد بر دم
خنی بدگفتا مژده از این شیخ
عاقبت بعین شد فریاد بر سرش
گرچه چندانی بسیار از کاشفت
مکنت را قدر چون بساخت
خادمش بگردن در باز آید
گرچه بسیاری بگشت پیش
باز گشت و سوی او آورد باز
روز دیگر دیگری بهتر یافت
بره و شنا دم بره در بازار می بود
چون نمی آمد خریداری پدید
شد ز بی توفی سلیمان دردناک
حق تعالی گفتش آخر حال صفت
گفت نان بی بدم ای کردگار

بهر من بپسین را آور بر باد
بی بر می خوانند سر بر در دم
تا کتم در حکم تو آور مطمح
گشت چون باد ای عجب خاک گشت
گر زمین تا عرش گمرد و آرد
قدرت از زینیل باقی ساخت
از پی نیسیل او در کار شد
عاقبت خرید از زینیل کس
گر سنگی شد سلیمان را دراز
تا خریداری تواند بود که یافت
تا شب گشت و خریداری نبود
ضعف شد القصد بسیاری پدید
آمدش بی توفی در جان ما کن
کز ضعیفی بر تو دشوار است زینیت
گفت نان خورد خنده باشی سقراط

گفت یارب آن ندارم دیگر	گفت بفروش آن ساعت نان سخن
گفت ز بیم دستاوردی بسی	نیت این ساعت خرداش کسی
گفت حق ز بسیل باید کار را	بنده کرده هستر مازار را
میکنی شیطان چو محوس آیت	کار دینی جمله عروس آیت
چون بود در بند طمس پدید	کی توان کردن فروشی یا خرید
کار دینی جمله بوقوف دست	هی بسکر امر معروف است

مقاله پنجم فتن سالک و فکرت بر او مسلم

سالک آمد و بخش از هر قدم	چون مسلم شد سرخون پیش قدم
گفت ای منشی اسرار آمده	ناقل گفتار و بخت از دیده
توس قدرت را تویی روح نام	گشت نانی زین سبب ندامت
حق تعالی هم بتو عظیم داد	هم ز قدرت است حسن التقوی داد
اولین استاده اسرار قدم	تو شدی موجود از کتم عدم
پای ارشاد کرده و سر از زبان	بجز امی از شبد گوهر نشان
که گهر اری شاد و که شکر	که خط تو در و گاهی آب زر
هست در تار یکیت آری جوهر	نیسکر سخن تویی آب نبات
پادشاهی تو مطلق است	خط تو جمله محقق آمد مست

در حقیقت بی مجاز و عیب و بسب
 در دامن بین با ز کن بر کن در
 برین سخن حال قلم شد تا فته
 کففت آخر من کسیم اسرار را
 گرچه آبی روشن و کامل بود
 من چون نام آسب روشن می رود
 من کمر بسته پدید آردم
 پس زبان گشته قلم بی روی در
 چون ازین سر ذره شناسا ختم
 شرح شوق و لذت در من شنو
 یا چون جبران طریق خوش گم
 ساکت آمد پیش سر و کفایت حال
 پر گفتش است در حضرت قلم
 ذره با ذره اگر کار داشت
 تا نگرود از قلم نقشی جان
 چون قلم را داعی رضی نباشد
 کردد ایم سرگونی اختیبار
 معصم لوح دل نقاس عیب
 سر عظیم گو و در جنبان سر
 کشت از تیغ زبان بگذاشته
 سر بریده میسر دم این کار را
 چون ندانند نادان غافل بود
 یک دورم ز آنچه بر من می رود
 سرگون از شوق این کار آمدم
 میروم آنگاه در آب سیاه
 عاقبت از عجز سرور با ختم
 با درم دار و صبر من شنو
 یا قلم در من کشیده پیش گم
 تا شد آنگه ان امام حال و حال
 راه قدرت کا بخشش دشو کم
 نقش آن نوک قلم داند گشت
 ذره بر خود بخشد در جهان
 کار ما از رفتن او گشت راست
 می نیاساید می از درد کار

چون بخت در سید او ارم
 هر که او در کار بسیاری ز رفت
 غرقه آن نور شد جفت استم
 آخر الامرش کونکاری ز رفت
 چون قلم شورا است در رفتارش
 تا بکام خود درسی در کار خویش

حکایت شیخ ذوالنون مصری علیه الرحمة

بود ذوالنون را مردی پاکباز
 در خصوصت چل چله افتاده بود
 هم معنی اهل دل جسم اهل راز
 تا چهل موقوف تمام استاده بود
 مدت چل سال جانی غرق راز
 با سومی آن محبه دل بود باز
 نه درین چل سال حرفی گفته بود
 نه درین چل سال کیش خصمه بود
 روزی آمد پیش ذوالنون در دکان
 سه نهاد از عجز خود بر روی خاک
 طاعت چل ساله خود بردوام
 آنچه کرده بود بر گفتش تمام
 گفت اگر چه گفته تو کرده ام
 بسچو روز او این در پرده ام
 نه درمی در سینه می بکشایدم
 نه جالی روی می بنسایدم
 نه ز حق خطی بنامم میرسد
 نه بدل از روی پیامم میرسد
 بر میگردد جسم چون گنم
 چند جسم چند سوزم چون گنم
 تا نکونی کین شکایت کردنت
 لیکن بدینجی حکایت کردنت
 دل گزقن نیست از طاعت مرا
 لیکن ذوقی نیست بی طاعت مرا

تو طبیب نیکانی جاوه کن
 شیخ چون بشد از این سرگشته را
 نان بخور سرد گشت تمام
 بود که از غمی کند در تو نگاه
 بر کسی را اندزه دیگر بر بند
 این سخن درویش بن شنید از
 مصطفی دیده همان شب با خواب
 گفت میگو به خدا درت سلام
 گامی هست بر خنجا برده بس
 شعله خود یاد کار تو منم
 هر چه تو چل ساله داری بر رخ راه
 کفج باید در عرض باریت در هم
 یکت ز ما سومی ذوالقین سلام
 ای همه ترو بر دنا موس آورده
 ما شقاوت میسبکی از ما تصور
 بس بگو خوش از هر جا برده
 گریه کند از هم بعد در غمت

داروی این عاشق خوشخوار
 گشت امشب کن کن گلی
 تا که از لطفت نمی آید پرا
 ز آنکه ندارد که لطفت نیست
 که ز پای آید که از سحر
 بود بشفقت سیرت در دیر خفت
 ای محب و شب که بند آفت
 مسدود از حضرت نوشت پرا
 کی گشت هرگز از این بر ما کس
 هر چه خواهی در کجا رو
 کج و دولت تخت این جا
 خلعت انعام و عزت در
 گو که مان ای مدعی نام تمام
 پان زفته پیش سالوس آورده
 تا شاه استمی گردند دور
 گاه شتی خسته بر هم نیز فی
 نه خدایم خدا از رخا نیست

عاشقانه ترا تا این گمراه
 که در میان ما بود ترا او
 چو در میان ما بود ترا او
 چو در میان ما بود ترا او

تا تو دستت از من بکنی
 زین سینه در دانه جان
 چون ز کار خویش برآی
 حسد خوبی بر من بکن
 هر که از کار خود کوه بود

حکایت پیران زردی و زردی

پیران زردی و زردی
 چو در میان ما بود ترا او
 نعره زد پیش ز راه در دیده
 پیش او نهاد دستها در غنچه
 گفت پیران زردی و زردی
 تا که جان را در کوه کوه
 جان خود دور کار باز کرد
 نمک اندر کار خود کوه
 زین نهادم پیش او دست خویش
 پیران زردی و زردی

پیران زردی و زردی
 چو در میان ما بود ترا او
 است بر پیش ز کار او
 بود زردی و زردی
 سران رسید زردی و زردی
 از کوه کوه او زردی بسیار
 هر که او در خود باشد تمام
 گرچه زردی خاغل و جان
 چون تمام افتاد او در کار خویش
 چون بیدم در خویش جانم او

او بکار خویش مرد خویش بود نه چون نامرد در خویش بود
 او بر دی بود پشت لگرمی نه چون آمد نخست کوهری
 جان او در اجوی ارزنده بود نه چون بر جان خود لرزنده بود
 مرد باید خواه خاص و خواه عام کو بود در وقت کار خود تمام
 ذره گرنیکم می بایدت در همه کاری تمامی بایدت
 در تمامی گرفتو کار بد کنی آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایت مرد و قلب

آن کی قدا بر اکر گفت شاه خواست تا دستش بر دوشش را
 قلب زن مردی مرقع پوش بود از حقیقت ذره با هوش بود
 گفت با خانه بریدم این زمان تا بنم نقد می که دارم در میان
 چون بسوی خانه بر دوشش بفرآ او مرقع بر کشید و گشت باز
 بر نه استاد پیش شرمبار گفت اکنون کار باید کرد کار
 زانکه این قدا بر از هر چه هست ما حضر قلبیت این ساعت بدست
 شاه گفتش از چه میگوئی درد گفت تا در دین نباشم بیفروغ
 عیب خود پوشیدم از بیم بدان در لباس خاص بی عیبان پاک
 از چنین عیبی که در روی آدم زان لباس پاک بگویی آید
 تا بنید کس مرقع در برم ازل دین را بد کنویید بر سرم

کرشم بد نام اندر پیش شاه
 زانکه بد نامی ایشان خوان
 شاه را از راستی آن جوان
 چند خواری بود مرد نام تمام
 چون قتل عشق را به میان
 زانکه تا نبود ترا با عشق کار
 جانب آنم نرسند از نگاه
 گفتندم اندر کفر توان خوان
 وقت خوش شد عفو کردش از ما
 نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام
 پس بسر عشق تکشاده زبان
 تو خسته باشی معنی بی قرار

حکایت امام غزالی

بود در غزنی امامی بس کرام
 چون سخن گفتی امام نامه ار
 هرگز او در شهر حزی کلمه
 بابت کردی آنچه گم کردی با
 بر سه آن مردم مجلس نوشت
 کای مسلمان سه با عل کو یافت
 چون نداد آنجا کسی از خندان
 آن امام بقصد حرف افکار کرد
 وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت
 نام بودش یوه جد السلام
 خلق آنجا جمع کشی بر شما
 روز مجلس من آن مردم سده
 پس نشان حسی خلق آنجا
 مرد خرگم کرده آمد در خروش
 چه خر و چه اسب آن دل کو یافت
 مرد شد بر خاک از آن غم خندان
 دست عشاق از هم باز کرد
 و ز کمال عشق استغنی گرفت

پس حسین گفت او که ذرات جهان
 در جهان کس بود که عاشق نبود
 هست در مجلس کسی ز نجا گاه
 غافل بر خاست پنداشت آنستم
 گفت اگر چه با خم عمری تمام
 میوه گفت انز و فر کم کرده ام
 کا که تو در حبش بشتافی
 سرد را بی عشق کاری چون بود
 هر که عاشق نیست او در خم
 عاشقی در چستی و جانگسیت
 عشق را گاهی نوازش باشد
 تا نخوابی دید در اول گذر
 همه در عشق پیدا و نمان
 با کمال عشق اولین بود
 کس سیر عشق کم بود دست را
 کا که عاشق نیست نماند دست آنم
 هر گرم عشقی نبودست ای امام
 روف را آرد و بگیر این موده را
 منت از دورا که اینجا با فتنی
 ای چنین غریبی فاری چون بود
 غریبی باشد ز غر کمست
 هر که عاشق نیست کم حاجت
 گاه چون شمس کدایش باشد
 نیست در آخر نور ممکن نوا

حکایت پوسید و پینه کرده

بود پوسید در آواز کار
 سنگ بر کت می افروشت او
 شش تمان فرست بود می سوار
 سوخته در دست دیگر داشت او
 گفت تا گوینت آموخته
 شیخ گفت نه صفت سنگ در

بویخت برمی شوم چون بخت	بیرغم این سنگ حکم بر سرست
آنچنین در مانس خواهد بست	تا آنکه این دردی که اینها هست
که ز مرهم نغز راحت میرسد	له ز ضرب او جرحت میرسد
تا ابد امید راحت نبودت	کز ضرب او جرحت نبودت
بی جرحت نیست عجزت آرد	راحت خود را ندی بوسه دود

حکایت نظام الملک

چشم او ناگه بزیر مل قناد	بر پی میثه نظام الملک شاه
فارغ از هر دو جهان خوش خنده بود	بیدلی در سایه پل رفته بود
هر چه سستی فارغ و خوش خنده	گفت اگر عاقل اگر هم شفته
کی دو سخ آید بهم در یک نیام	بیدل دیوانه گفتش ای نظام
آنچه داری و این میباید	ملک دینی است و دین میباید
هر دو با هم نیستند که مبارز	گر ترا دین باید از دنیا مناز

مقاله در سبب کفر و کفر است

آه از صدق طلب پس شست	سازگ صادق دم بگو شست
پای ناسر بون در بون	گفت ای خلوت سرای و دستان

خاک و سب کوی تو باغ ارم
 آتشیوان خاکپاشی بردت
 جود تن روح در حسیان آمدی
 آسیای عریض سرگردان برات
 عالم حوران و غلمان نقتد تو
 آنچه سرگز آدمی نشیده است
 آن نشان در سایه تو بیند
 هر طمی جان طالب نصی تو
 کار تو حسیوان سرای زندگی
 هر کجا سرسیت در هر دو جهان
 مرغ بریاست چو خوردی زنده
 چون می دیشیر و عمل داری بر دانه
 این همه زینت که در طاعت برات
 می توانی گز مرا در مان کنی
 شد بهشت از قول ساکت و سقر
 گفت ای جوینده زیبا سرست
 تا کی یعنی تو زیبا کی حسیع
 شد خطره تو جامم حرم
 نیم مرده ز اشتیاق کوثر است
 جان عالم عالم جان آمدی
 باغبان خازن در ضوان است
 جود را دل برو فای حسیع تو
 نه کسی دانسته و ندیده است
 نور از سایه تو میدهند
 تا ابد طوبی نه از طوبی توئی
 ذره ذره از تو جای زندگی
 هست در هر ذره تو بیش از آن
 لاجرم چون زنده شد پرند شد
 آب در جوی تو نیم این زمان
 دین همه عنایت که هر ساعت برات
 کار جان در دست آسان کنی
 بر کشید از سینه آبی مشکبار
 سن به شتم آنچه دیدم از بهشت
 می بینی سوز و تنهایی شمع

روح چون میوزوم بحسان چو بود	من چو کوردم مرادمان چه بود
عشق خواهر حکم خیرم میباید	عیب خواهر سر لغیرم میباید
که از شیرست خواهم مانده	که ز جوی می خرابم مانده
ست را از خرد بیری کند	مخض را در خواب از شیر می کند
ایل دین ازین نمره آمدند	بیشتر اهل عالم آمدند
تا گشته اهل اهل در سوی من	سند سازند رویا روی من
کردند سلمان بن ایمن تمام	نیستیم فی الجمله جز دار السلام
لقمه اول دهندش از حکیر	بر که پیش من فرود آورد سر
تا حشر خوانان دم خوردی	بار اول کوزه دردی بنهند
ست سجد سال نام خردش	تا کجا ازین راه زد یک کوش
می نماند تا چه میگوئی برو	سالکا ازین چه میجوی برو
حال خود بر پشت پیش او تمام	سالک آید پیش پیر یکنام
غرض دعوت سزای دارد گبر	پیر گفتش هست فرودس غیر
یعنی از حضرت تخی جلال	در بهشت انقاسب لا يزال
زان تخی روشنائی یافت او	بر که اینجا آشنائی یافت او

حکایت شیخ با زید سلطانی رحمه الله

گفت اگر خواهد خدا بود محب	هم شد مکرز شیخ با زید
من از تو خواهم بسم شمارده هزار	ت نهاده سالم را بشا
تا الت در بزم گفت احد	به آنکه سالی ده هزار است آنقدر
وز علی شان جز بلا نماید	بچه را در سوز آورد از است
از بلا گفتن نشان دوستان	هر بلا کان در زمین است
کین سخن چون گفته شد بشو جوا	بعد از آن گفتا که می آید خطاب
جز و جزوده دره دره چون جبار	بغت اند است کتم روز شمار
در خور هر دیده یار است و هم	پس همه بگذره دیدارت دهم
گویمت اینک نهادم در کنار	ده هزاران ساله را نقد شمار
ایچنین کن مگر شاری مسکینی	تا هر کوزه کاری مسکینی
آنچه انجا دهنده بود اینجا بیفت	هر که آید این آفتاب اینجا بیفت

حکایت عاشقی

لا جرم چون مثل بی پر خنده داشت	عاشقی می مرد چون دل تو خنده داشت
خاصه در دققی که می باید گریست	ساقی بخشش که این خنده نصیب
بیزیم بکدم که صبح صادق صادم	گفت با معشوق خود چون عالم
کو درون سینه دارد آفتاب	صبح را خنده صواب در صواب

گرچه من خورشید دارم در میان
 آن فانی همه کز او جان بود
 من که روزم آمد و شب در گشت
 که کز شاه ی در گزینند روز است
 چون شود خورشید عزت بکار
 بخت چند آنکه بینی پیش و پس
 همه او بینی چو دایم زنده است
 بر طبق نهاد دادم چون آسمان
 گر نهند و بچو صبح آسان بود
 یارم آمد رب ببارب در گشت
 و گشت ایم لب و گردنم رود است
 شت خست گردد آنجا زنده است
 از همه سوئی یکی بینی و پس
 نیست در هر دو جهان ایران بود

حکایت حضرت یوسف علیها السلام

چون زلیخا شد ز یوسف تیغ
 بر زلیخا شد همه عالم سیاه
 ذره یوسف بدو می نکویت
 هر زمان از پیش او بر خاستی
 جلوه سپردی بر پیش روی او
 چون زلیخا شد بجان در مانده
 خانه نشین بود بر هر سوی او
 چار دیواریش چو سقف از هر کنار
 با میان آورد عشقش از کنار
 تا کند یوسف بومی او نگاه
 تا زلیخا بر سر او نکویت
 خویش را نوعی دیگر آراستی
 نکویتی بر سج یوسف بومی او
 حید بر ساخت آن در مانده
 کرده صورت چو نقش بومی او
 بود از نقش زلیخا پر کنار

بسم ز نقش خود نقش رخسار او	تا این آن خانه منقش رخسار او
چون نمی بیند چه خواهد بود نیز	گفت بوسف قبله روی عزیز
نیل مصر جا هم با ششمی است	چون رخم نقد غریز عالمی است
بر کشم چون نیل مصر از چشم بد	چون عزیزم من چنین چشم خود
بوسف صدیق برایش آورم	شش جهت در صورت خویش آورم
بسچو من از من شود دیوانه	تا چه بیند نقش من از خانه او
کرد بوسف را درون خانه جانی	عاقبت چون حلیه رخسار آن در آن
نقش آن دل داده دیدی پیش او	بوسف از هر سو که آنگذی نظر
ای عجب بگردی از شش سوی او	شش جهت چون صورت آن روی او
در درون خانه بر خاک او	بوسف صدیق جان پاک او
می ندید از شش جهت جز روی او	چون نگه میکرد از هر سوی او
موج میزد جزو جزو اسپر او	دید در هر ذره آنوار حق
همه در عالم نوره وجه اله دید	که جرم گریاهی و گریه دید

حکایت محزون نقش او در کوی سیله

کشت محزون بهر زبان شریف	همی چنان در کوی سیلی شد مگر
هر چه را در کوی سیلی دید او	بوسه بر میداد و عیب میداد

گناه از پانی با سر گرفت	که در دیوار در سر گرفت
خاک می افشانند از هر سوی خوش	نعره میزند در میان کوی خوش
از چه کردی آینه را گشت و خردی	روز دیگر آن کی گشتش که دوش
من گرفتنی در بر و مسند استی	بسج دیوار و در می گنجد استی
بسج از دیوار در یکجا نیست	بسج از در کار بر یکشایدت
گفت تا در کوی او قسم میهم	کرد یاد سو کند خطیم
ندد و دیوار را لار و سار او	می ندیدم در میان کوی او
خاک اگر بسج کجایی بود	بوسه گر بر در دم عیبی بود
کام نیسی نبودم جز روی او	چون بسج نیسی بود در کوی او
بر بصر را صد نظر می آیدت	هر زمانه فی صد بصر می آیدت
صد عاشقانی آهی سبیلی	تا ابد هر یک نگاه می کنی
می نیاساید زمانی را خطیبند	دل که داند این نظر اندک قدر
آن هزاران دیده بودند آن	گر بجای میخطردیشی هزار

حکایت مردی که در عرب بود

خوش به پنج انگشت بخوردی طعام	بود مردی در عرب در کار خام
بین مرا آگاه کرد آن ماجرا	ساعتی گفتش که ای بس بیوا

گفت ترا که بخت شش منبت ای ^{خلع}	تو به پنج بخت خوردی این طعام
هر شش من با کسش بودی مرا	گر بجای پنج شش بودی مرا
آن نطنه را پدید آن مجله بدم	گر هزاران دیده داری ای صلام
تا ابد این خاک را کار است	گر شود هر دو جهان در خاک است
پیش آدم عوش در خاک او افتاد	خاک را چون کار با خاک او افتاد

حکایت امامی که بر سر رفته بود

گرم گشته این سخن می گفته بود	بر سر بنبر امامی رفته بود
بین مرا آگاه گردان تا چرا	گر خداوند است چون چرا
نه نشسته نیز کو پا کت زود	از ندلت زده نشست کرد
با گنک بزرگ گفت ای جل جلالی	بید لیر این سخن آمد بگوش
در پا برد من آن کبر است	ترا که خود گرد ندلت گرد است
تا ابد گرد ندلت این تمام	این همه خاکی نمی بسند بدم
کرده چون گردی بر این ^{نشست} دامن	داسن آن کبر یا کرده است
نیست حق را چو خوشی بیگنی	آدمی راست همچون حق علی
منظر بنشست دیدار او است	لا جسم مردم به در کار او

حکایت محمود و ایاز سیمر

گفت محمود و ایاز سیمبر	فخر کردند ای محب با کمدگر
گفت محمود از سر رخا نئی	کیست چون من در جهان آراکی
سند و بند ترک و مردم آن	منقصد خسرو و نفران منت
سگ و پیل مرا اندازد منت	بسیح سلطان ز چنین آوازه منت
گفت در زبان جیب ایام نکام	باز پس میرفت تا نهاد کام
گفت دارم کجمن با شربار	مبت دستوری شش کتایار
گفت اگر داری جهان صیف کن	لیک محمودی نداری همچون
گر ترا برود جهان کس بود	آنچه من دارم مرا می پس بود
گر تخی حالت آرزوست	پای تا سر دیده شود پای دوست
تا بد آن هر دیده در دار السلام	تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیده بیات جبار از آوازه	از خدای خویش دایم دیده خواه

حکایت سیمبر

سیمبر ی بودت امحق زینمای	سیمبانی خواست روزی از خدا
گفت در سرش خداوند جهان	کایدت فردا بیک سیمان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد	هر چه باید میزبان را ساز کرد
بعد از آن مسکود هر سونی نگاه	پیش در راه سنگی عاجز ز راه

مرد آن گسک براندازش خوا	سپهان می بود دل بر اخطا
تا گر آن سپهان طاهر شود	بدیه حق زودتر حاصل شود
کس نکشت البته از ره آشکار	میزبان در خواب شد از اخطا
حق خطایش کرد کامی حیران پیش	چون حسرتادم بگیر از آن پیش
تا تو همان دارم کرد پیش دور	تاگر سینه رفت از پیش نفور
مرد چون بیدار شد سرگشته کشت	در میان خون و اسکند اخته کشت
بیدوید از هر سوئی و می شافت	عاقبت در گوشه سگر ایست
پیش او رفت بسی زاریش کرد	عذرخواست و عزم دلداریش کرد
گفت زبان بکش دو کفت ای مرد	سپهان بخوابی از حق دیده خوا
این که از حق سپهان می بایست	دیده در حق زان ترا می بایست
ز آنکه گر یکباره دیدارت دهند	صد هزاران سال مقدرات دهند
گر نداری دیده از حق دیده خوا	ز آنکه نتوانی شدن بی دیده خوا

حکایت ثارون و محزون و سلمه

گفت ثارون عشق محزون میشود	از بوس او را چو محزون در بود
خواست تا دیدار نیلی جنید او	پیش نیلی بکهن نشیند او
خواند نیلی را و چون کردش نگاه	سهل آبروی او در چشم شاه

نیت لعل اجمالی بیشتر	خواهد محسوز را گفت ای سحر
وز جزونی در حال او شده	تو چنین مت جمال او شده
ز آنکه بر هر نیم ترکی صد چو اوست	ترک او گمرو مدارش نزد دوست
حق مجنون باید آن دلد ار را	گفت تو کی دیدی آن رخسار را
کی شود یلی نجا تو سنی پدید	تا نیاید عشق خبسونی پدید
سبب نقصان در نظر ای شهبان	نیت نقصان در جمال ای شهبان
تو تیا سازی ز خاک کوی او	گر چشم من تو بینی روی او
تا نماند خوبی او در نقصان	زشت با داروی یلی در جهان
پس شود خلق جهان محسوز را	زشت اگر نماید او ای پادشاه
لیک چون یعقوب باستی کسی	بودنا نیابسی در هر کسی
چشمش از بوی چنان بنیاشود	تا چو بوی سپهرین پیداشود
جا دو انم دیده او درین	گر توانی ای امیر المومنین
فقدیم روی یلی بسج نیز	تا بدان دیده ز یکک ذره جز

حکایت دانای پاک

کاخوت چیت از دوزخ خاک	سای پر سید از انای پاک
در بیان جان حال حق عیان	گفت آنجا بدم جان در بیان

چشم از هر سوی آورده درو
بی توش روی آورده درو
تا قیامت پسخان خوش مانده
بجبر از آب و آتش مانده
گردمی این زندگی می بایست
پای تا سربندگی می بایست
بندگی از حق شناسی شد تمام
مینت مردی ادب صاحب مقام

حکایت ایاز سیمر

داستی دره ایاز سیمر
خانه هر روز بکشادیش در
در درون خانه او رفی پگاه
پس از آنجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار
شهریار آنجا گید شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام
تا در آن خانه چه دارد آن مقام
حالی آن عیالش پرسید از زبان
گفت ای خسرو از نیم خود شناس
روز اول چون کشادین در را
بوده است این پوستین در بر ما
روز اول کاین خواست بنده بود
در برش این پوستین ژنده بود
باز چون امروز چنین قدر یافت
نه ز خود که شاه عالم صد یافت
چون بر نیم پوستین خود پگاه
بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خوش
پای بیرون منم از مقدمارش
کآنکه پای از حد خود بیرون نهد
پای برگردد ز جان در خون نهد

مقاله یازدهم غن سائک شکرست دروغ

سائک جان پرورد عالم سوز	بیش دروغ شد چو آتش حله سوز
گفت ای زندان محرومان راه	بر صبح بید و نشان پادشاه
دراغ جان جنسل مجبوران تویی	آتش آینه وز دل دوران تویی
چو همه روزها زهر آمد می	نفس سگرا مطبخ قهر آمد می
آتش عشق تو چون شد شده	ساختی دیوانگانرا سلسله
آن سناسل گر چه هم اغان است	لذت گدون عشاق راست
جامه حنک ارچه در پوشیده	می ندانم با که یکو شیده
توز عشق ارنسب که آتش تافتی	همه زمانی نشسته ترمی یافتی
چند نابی زلف دلبدان نه	چند سوزی زار و زومندان نه
در همه آزار زد سوزی چنین	پس چه میوزی چه افزودی چنین
گر خریدی سوز ایدنا سوزی	آنچه بخزیدی چرا بفرد خستی
چون تو چندین سوز داری گه	هم بسوز خویشی کار من بساز
زین سخن آتش بد دروغ در قفا	گفته ای دریا بر رخ در نقاد
گفت من میوزم از اندوه خویش	آتش دارم غمی چون کوه خویش

بر سکر آیم نماند در جسم
 من دو مغز افتاده ام در صد حجر
 ز آدمی سنگ افروزم همه
 نه ز ملکم بسیم دنی از ملکست
 گر بر ارد عاشقی آبی ز دل
 چون دلم از خوف خج دنیا نیست
 این سرشته چو شمع از اهل را
 تو برو کاین جا که حای نیست
 ملک آید پیش بر دلفروز
 پر گفتش است دوزخ مسکی
 خلق میوزند در وی همه پاک
 گاه بیماری ز کار ملک نقد
 گاه سرد کرده سردی چهار
 ای چنین از خوش دنیا درو له
 ریج دنیا چه در خسران نیست
 کس بدینا در اگر باشد خمبید
 تا بدین در شایب سازی سرفراز
 پاپنه رقوم دارم یا جمجم
 دان دو مغزم آشت و زهرور
 ملک من از نیم خود سوزم همه
 بسیم من از کل شی با ملکست
 من بسوزم زودنا کاهی ز دل
 بر ز باغم جمله خبر با ثمنت
 اندر آتش کی توانی یافت با
 آتش دوزخ بیای تو نیست
 قصه گفتش است حق جمله سوز
 اصل دنیا گر چه باشد اندکی
 بحکس را نیست ز دم بلا کن
 که ز در ما نمانش سررشتند نقد
 گرز گرمی کرده گر با نیست
 صفت دنیا دار من لا دار له
 ترک آن گھنن همه کھنن نیست
 هم نیارد کرد موش مرده صید
 از سر عفت ندارد دست باز

بر چه آن تا ترس نماید سخاک آن همه دنیا بودنی دین پاک

حکایت در بیان مثل مرد پاکدین

پاک دینی گفت آن نحو مثل
جمع می آورد خجاست را تمام
درد خیر آن بود پوسته او
چون بگرداند که از پس که پیش
آن شایع او اگر مندی کسی
چون در آن روزن تخم آن شایع
آن همه جانکده بگذارد بر زمین
بر چه گردد آورده باشد خدگانه
این مثال آست در مال او
انکه عمر می سپرد ز آرد کجک
ای ز بهت از جمل کم آمده
تو شده دنیای دون را غره
پشت درومی افتاد هر بیت در
جمله را می آورد می پرورد

جمله کله دنیا حبت است چون
گرد میگرداند آنرا بر دوام
دل در آن سرگین بصد جان باشد
آردش تا بر در سوراخ خویش
بسته از سوراخ او باشد بسی
بر در روزن کند آنرا در او
پس شود تنها در آن روزن دور
جمله بگذارد شود در خاک راه
روشتت گردد از آنجا حال او
جمله بگذارد شود دور گوشتت
نام حبتت عالم آمده
او وفاداری ندارد دره
بر چه پستی کرده رویت دور
می کشد در خاک و خوش بخورد

گفت چیزی سرد میگردد برآ
 بستی از مردار دنیا تا صبیح
 میخوری مردار دنیا ماه و سال
 تا که یک عاقل برارد یکدی
 تا حکمت کفایتان خورد
 اصل دنیا چون سنگ دیوانه
 میخورند از جسل مرداری بنار
 بین بر و تا درسی آنجا گاه
 میروی چون مرده می بینی زدا
 دین خود از جوشت بر مردان
 جابلان خوردند در هم عالم
 در خیانت خانی صد نان خورد
 در گزندت زانکه بس دیوانه
 میکنند آنکه کفن از مرده باز

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه میشد غرق نور
 دید کرباس و کفن از دور جا
 در کشید از مرده کرباس کفن
 آن یکی بشنود و گفت ای دیوانه
 مرد مجنون گفت آخر ای عجب
 گر صداقت میکند از مرده باز
 خاک عالم جمع کن چون خاک مریز
 زانکه گر یک لقمه نان بخند ترا
 دفن میکردند مردی را بگور
 گفت من عریانم از سر تا پای
 تا کنم خود را از آنجا پیر من
 کی بود این دیوانه ای روا
 چون کفن منم شمار از روز ب
 بر من از بس چه شد این در فراز
 بر سر دنی مردم خواهرین
 صد بلا بعد از آن بخش ترا

هر زمانست چون زمانی میده بود که سودست بزمانی میده

حکایت مرغی و کایت اوانسا

مرغی با کیتی زود منجی بخت	سرخسبانبند در شاخی نشست
بود روزی شادمانه بر سر	این داد و داندیمان وزیر
چون سیمان با گدایان منگشود	گفت میدانند تا اورا چه بود
میکنند بر شاخ از دنیا گل	زار میگوید که چند از شد
کز عهد دنیا می عالم سوزن	بنیم خرم خورده ام امروزی
خاک بر دنیا که سودا میده	چون نمی رانیم خرم میده
هر که اواز دار دنیا ما کن شد	نور مطلق گشت اگر چه خاک شد
هر که او دنیا می دون را کم گرفت	بچه صبح از صدق خود عالم گرفت

حکایت بویعد و منیر

بویعد و منیر شیخ محترم	بود در حمام با پیری بهم
سخت جام خوش و دمساز بود	ز آنکه آب و آتشش انبار بود
پیر گفت ای شیخ حمامی خوش	دز خوشی بهم دهشایم و بکشش
شیخ گفتش بچه دانی خوش چرا	گفت من دهم بگویم با تو راست

خوش شد خوش گشت و خوش آمد	چون درین عالم سیاهی چون لوت
پای من چون آوردی در میان	بشخ گفتش زین بیت خاتم پادشاه
کاخ تو کونی جزان بود صواب	بهر گفتش تو بگوشتی با جواب
گر مستاع همه دنیا می دون	گفت حمایت خوش از خد برودن
در انهی ان هر دو میت آن تو نیز	نیت خیر نعل و داری با تو چیز

حکایت تارون و بسکول و امانا

دید میلی سه بر آورده بر او	در ره می میرفت تارون گرم گاه
گشت ببدول و زوگر و آشکاء	کرد تارون قصد میل سایه دار
چو زد تار سایه سلبت بس	گفت بکن طمطراق ای برهوس
چیت آن بختک ظل ایل میل	سوی باغ و منظره ایوان و خیل
بس بود بسیار اندک سایه	چون فراموش شود در سایه
یک بدر آتا بگردن در کشید	دینی ددن چون نسلی بر کشید
بچکس از دوا م کرده و نخت	همه راتا حشر بر عهد دست
زبردست حکم و شکر و بیند	همه شیران بز بخیر و بیند
چون پایی پای تا سر پوستی	گر ز بی مغزی تو دنیا دوستی

حکایت استاد علم

عهد پشیم را یکی استاد بود
 کار او جز علم و حفظ علم نبود
 بود اندر عهد او چنین بر سر
 گفت با آن مراد کو ای بقرار
 چون تو دینی دوستی حق دره
 چون دل از دنیا ت برافکنده
 صد جهان با علم دباستی بسم
 ناید و بکنده دنیا دوستی
 بیرونی در سیرگوناری که چه
 بست دنیا زنده سیری گوشت
 هر زمان هکله نه دیگر کند
 از ظلم او نشد آگه کسی
 چار صد صدق علمش یاد بود
 فارغ او زین هر دو کجاست نبود
 حتی حق بکشاد بر جانش در
 گرچه سستی روز و شب در علم و کما
 بسیج نپذیرد چه باشد غوغا
 جای تو جز آتش سوزنده نیست
 دوزخ آرد بار بار دینی بسم
 با تن دوزخ بهم بهم پوستی
 دشمن ما دوست میداری که چه
 صد هزاران شو بگردی گشت
 بر نفس آنگشت صد شو هر کند
 در میان خاک و خون دارد بسی

حکایت بوستلمون

بست در دریا یکی حیلون گرم
 ز می اعضای او چندان نبود
 هر زمان سگلی دیگر بگو کند
 نام بوستلمون و مفت اعشاش نرم
 او همه سگلی که خوابه آن بود
 هر چه بیند خویش مثل او کند

چون شود سیوان بگری آسگار
 او بدان صورت در آید از کفار
 چون همه چون خویش سفیدش بود
 کی شوند از جنس خود هرگز نفور
 او در آید لاجرم از گوشه
 خویش را سازد در ایشان توشه
 گردلت آگاه معنی آیت
 کار دینت ترک دینی آیت

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم به غاری فرستاده بود
 در میان غار مردی خفته بود
 گفت بر خیز ای عالم بخیر
 کار کن تا توشه یابی مگر
 گفت من کار دو عالم کرده ام
 تا ابد علی مستم کرده ام
 گفت من کار تو چیست ای مرد
 گفت دنیا شد مرا یک برگ گاه
 جلد دنیا بنانی میدهم
 نان بسگ چون سخنانی میدهم
 مدتی شد تا ز دنیا فارغم
 بیستم من طفل باری با لغم
 با لغم با لعب با لوم چکار
 عیسی مریم چه بشود این سخن
 چو ز دنیا فارغی از خفت
 گفت اکنون هر چه خواهی بکن
 خواب خوش تا دلت بخت و شاد
 خواب خوش تا دلت بخت و شاد
 چون ز دنیا نیست غمنازی
 کرده داری کار را یکبارگی

مقاله و از هم سخن ساکت فکر نبرد آسان

مالک آمد با دو چشم خون نشان
 گفت ای سلطان عالم آمده
 جبه در تو گم تو با لای هم
 بهم تو بدل بجه قوی هست که
 چشم کشاد دست کس خدین که نو
 با هزاران دیده میگردید
 زین همه گردیدنت مقصود هست
 چند باشی ای حکم گشته تو
 گرچه بسیاری بگردیدی مردم
 چند آبی از بزیای زیر تو
 پریشی چون پیر زشت میرند
 ز بخت میجوی مرا آگاه کن
 من چو تو سر گشته ام با من بیای
 چون فلک بشود گفت ای سحر
 تو چنین دانی که بونی برده ام
 ز آرزوی این نه سردارم نه پای
 روز در دود کجودم بکنه

چون زمین خفا و پیش آسمان
 پای تا سر طاق و طاهر آمده
 جبه چون قطره تو دریای همه
 خلق و عالم را و نیست تویی
 خود که گشت از پیشم پس که تو
 لا حسرم پیوسته صاحب دیده
 دایما آمد شدن محمد و صفت
 چند گردی در سخن گشته تو
 سیر از سیرت بخردی تمام
 زین شد آمد می نگردی سیر تو
 ز جنتان چندین چه خفت میرند
 دست من میروم سر راه من
 پرده کمن از روی این مقصود باز
 این همه با من ندارد هیچکار
 نه که من ستر قدم در پرده ام
 نیست یکت قرارم هیچ جا
 جبه شب ماند در آب سینه

این طلب در خون همسگوم هم
 گر نمی بینی شفق بین و استقام
 سپهر گوی مانده در چوگان چنین
 چسبند خواهیم بود سرگردان این
 روز و شب چون حلقه بگردم
 لاجرم چون حلقه بیرون ده
 دیدم دست قضا میراندم
 گوش من بگرفته سبگردانده
 آنکه بر شب آسمان پر زهر است
 آسمان نیت ای که طشتی حرکت
 سپهر قطران جامه سازد درم
 بر خانه طشت اجد بر سرم
 تا کمی چون صوفیان بی شهاد
 چرخ خواهیم زد درین میدان کار
 تا می سرکشگی دین و دشن
 قریب در طاق از پی این دشن
 قریب با گر دیده ام شب فراز
 گر بسی خشنی امی سالک برم
 سالک آید پیش پیر او ستاد
 پیر گفتش آسمان سرکشه است
 روز و شب بی زخ افتاد است
 آری آست تا سایه هستی
 بیکه درت سپهر مردان دشت او
 هر که اندر راه حق نرسد شود
 چون فلک دایم دمی ناسوده شد

حکایت شیخ

با مریدان شیخی از راه دراز
 از قضا بگشت آن سنگ گران
 جمله اصحاب گفتند ای عجب
 بهم ز تو بجز هیچ ماضایع بماند
 این چه جامی حالت سحرگویی
 شیخ گفت این سنگ از آن سحاکت
 گزید بودی این شکستش اندکی
 چون شکستی آمد در آشکار
 چون ز سنگ بن جانم معلوم گشت
 چون گوش دل شنیدم راز او
 هرگز آنکه گشتی پوخته شد
 هرگز او سرگشته و حیران ماند
 از همه کار جهان نوسید شد
 آسایشی همی آورد باز
 شیخ را حالت پیدا آمد برهن
 جان همی گنیدم مادر روز و شب
 خود مگر این آسبیا ضایع بماند
 مانند آنیم این ظاهر گویی
 تا ز سه گردانی بسیار است
 روز و شب سرگشته بودی مکنی
 در با آرام یافت آن مقرر
 حالی از سنگ دلی چون موم گشت
 اوقا دان جانم آغاز او
 چون شکست آورد گلی بسته شد
 در داد جا و به بی درمان بماند
 کار او خون خوردنی جا دید شد

حکایت دیوانه

شد بر دیوانه آن مرد پاک
 دید او را در میان خون و خاک
 بسچوئی و الهه دجبران شده
 سرگوشش یافت سرگردان شده

گفت ای دیوانه باروی دره
 در چه کاری روز و شب اینجا
 گفت ستم حق طلب در روز و شب
 مرد گفتش من همین دارم طلب
 مرد محبتون گفت پس نگاه کن
 بس چو من در خون نشین در گل جان
 کاسه پر خون تو بخور ای عزیز
 بعد از آن میسده من یک گانه
 تا کی این دریا شود دریا حنته
 این گره را چون گشادی روی منیت
 یا نه کار ما شود در ساختن
 گر تو را دانشش دگر نماند منیت
 هم بردن هم بزادن روی منیت
 آخر کار تو سرگردانیت

حکایت پیر کامل

کافی گفت از پیران راه
 هر که عزم حج کند اینجا
 کرد باید خان دانش را وداع
 فاشش باید شد از باغ و ضیاع
 خضر باید ز خود خوشتر کرد
 گزینانی کرده باشی سود کرد
 بعد از آن ده رفت از و شب هم
 تا شوی از محمد بیت مجرم
 چو رسیدی کعبه دیدی حیت کار
 اندر وقت باشد و فی شب قرار
 جز طواف کار نبود بر دوام
 کار سرگردانیت باشد تمام
 تا بدانی تو که در پایان کار
 عاقبت چون غرق خون افتاد
 نیست کس آن که سرگردان کار
 بس چو گردو سرگون افتاد

آنچه بجوی نمی آید بدست و در طلب بکنند می توان نشست

حکایت مرعی

هست مرعی همچو آتش بقرار
 میزند بر شاخ در شاخ درخت
 ایچنین مرعی ثبوق و شد تانی
 هرگز با نیش بقراری تا زه شد
 آمدی پیش سلیمان او بگناه
 بال و پرازد عشق اومی سوختی
 خواند بکرداری سلیمان در پیش
 گفت میدانم که بر من عاشقی
 گزشتان می باید از وصلت
 حاجتی دارم رد کن بعد از آن
 در گردانی تو آن حاجت روا
 گفت من بکجوب غم از تو خواست
 روز و شب آن مرغ عاشق بقرار
 میزند بر شاخ نثار می عجب
 روز و شب گردیده گرد شاخ خار
 شاخ خواهی نرم باش و خواه
 بر سلیمان گشت عاشق مدتی
 هر دمش بی صبوری از اندازه شد
 سوی او در دیده سپردی نگاه
 پس بجلت باز پرید و نخی
 کرد از آن یک خواندن عاشقش
 چون توانی عشق مرا کی هایتی
 تا ز وصلم چشم گردور شست
 تو مراد من ترا تا جاودان
 فی مرا باشی تو دنی من ترا
 فی تر و فی خست و نه کور و نه راست
 مست میگردد بگرد شاخ خار
 میکند آن چوب بر جاننی طلب

گدازان و سمن کرد در جهان
 از چنین چو بی کجایا بد نشان
 خلق عالم جمله در شب و فراز
 از چنین چو بی همی جویند باز
 زمین چنین چو بی نشان برگزید
 بسج چو بی در جهان این بریند
 این طلب در آب بگرداند از تو
 کاین چنین چو بی نیابی باز تو
 از چنین چو بی ترانامی بس است
 سوی تو یکذره پیغامی بس است
 چون بدست آوردش را کس نبرد
 تا ابد جز نام او کس را چه بود

حکایت پادشاهی که دختر می دبند داشت

پادشاهی دختر می دبند داشت
 هر سر و پیش خوئی کرده بود
 هر دو عالم دقت یکک بند داشت
 سرکش ترا سرگونی کرده بود
 عاشقی آتش فانش افتاد
 شور و در بامی جانش ادفا و
 بیستاری کرد در جانش فرار
 از میان خلق آمد با کس
 عاقبت چون طاقت اطاعت
 پیش آن سپاره آفاق شد
 فرصتی حبت او ز جان پیش خویش
 شمه بر گفنت با جانان خویش
 می نه انم تا که جان آنگه برم
 گفنت اگر نود صالت ز سرم
 کرد وصال من در می گشایدت
 دخترش گشتا اگر می بایست
 نه بعضدی بود خود نا که برخت
 یکجوال از غم در ره برخت

سوزنی بر گیسو و گلت دانه با کن
 چون جوال این شیشه پراندن کنی
 مرد عاشق سالها با سوزنی
 کس نکرد از سوزن آرنج در جوال
 ای عجب اینمرد با سوزن بست
 از سه سوزن همه بر صحن زحاک
 با سن آنگه دست در گردن کنی
 بر خدیت ای عجب یک آرنجی
 در جوالش کرد آرنج از جوال
 جان نخواهد داد و جای آتش است

حکایت صوفی

صوفی را گفت مردی از رحال
 گفت سی سال ای اخی پشیمانم
 وی عجب کردم من این ساعت
 آنگه در حسری جوی برگزینام
 بست دست بکوی زریاقن
 آنگه از رایج درد راه نیست
 گر بید شب روز می باید ترا
 سنکه در عشق در جان نیست
 من نیایم آنچه میجویم
 در بیان این عجب دانه ام
 کجا بجان گردیده چون ای تو حال
 فی جوی زردیم دنی با نعم
 تا مراد گنج ز آید بست
 در نبود گر ز کجی عوزناقت
 چون توانی گنج گوهر بافتن
 صدی گر جوید او آگاه نیست
 درد دامن سوز می باید ترا
 ای عجب آن درد در مان نیست
 زین طلب ساکن میگردد می
 تا که جاندارم بجان در مانده ام

بت دریای محبت بخیار جسم یک تشنگی شد صد هزار

حکایت حضرت اسحق علیه السلام

داشت اندر خانه اسحق ندیم	بند او در خدمت او مستقیم
و اما هر روز مش از آفتاب	می کشیدی تا شب از دجله آب
چون نمید تشنگی و آب کم	می نزد یکدم غلام از کار دوم
دید روزی خواهد او بختیار	فارغ از خلق و شده مشغول کار
خواهد گفتش کیف عینت این غلام	گفت کاری سخت دارم بردم
در میان دو بلا افتادم	سرمخون در زیر پا افتادم
بست از یکسو بم آبی بی قیاس	دزدگر تشنگان با اساس
دجله را جانی بگردن رویست	تشنه میری سر یک نموی
من میان دجله و تشنه ام	مانده ام در آید و شد و اسلام
در میان دین و دنیا مانده ام	که معنی که بدعوی مانده ام
نی ز دینم میرسد بوئی تمام	نی دمی دنیا میگیرم نظام
من نه این نی آن ز راه افتاده ام	لاشده و بارگران راه دراز

حکایت در یکچه یافتن سگی در راه

ماه و به از سوی دیگر ناه گه	یک کلچه یافت آن سگ در
تا بگرد ماه برگردون بک	آن کلچه بر زمین افکند نکت
باز پس گردید و باز آه براه	چون بسی نکت زدند آتش و ش
بار دیگر رفت سوی مرثافت	آن کلچه حبت بسیار یافت
از سره میشد اما پای راه	نه کلچه دست میدادش ناه
گم شد و نه این دنه آن مانده	در میان راه حیران مانده
ز نه گئی سرگز مگرد حاصلت	تا چنین دردی نیاید در دست
نه کنی فی حانمی در عالمی	در دمی باید ترا ز هر دمی
از و جو و خوشش بی خوشت بود	تا گم این در دره پشت بود

حکایت مرد طالب راه

گفت بگردنی او پس با کجا	طالبی را کو طلب میکرد روز
تا که جان دارمی چنین باشی بخت	رومی آن دارد که تو در راه سم
که سنا تو گشته از درو کار	کین همه خلق چهار آسکار
بخت باشد خواندن مردمی ترا	تا نباشد این چنین درد ترا

حکایت در سوال کردن مردمی از شیخ کرگانی

ساعی جو نیده راه کمال
 گفت چون بود اسرائیل سماع
 زانکه است اندر دلم یک نوحه
 جمله ذرات و عرش و فرش پاک
 گر شود ظلم هر چسبن دردی که است
 با چسبن دردی که در جان منست
 گر نیارم درد خویش امروز گفت
 تن زخم با تو که مرگب درسد
 کرد شیخ کورگانی را سوال
 گفت بار از سماعت نطق سماع
 کوزمانی گر ز دل آید بدر
 نوحه گر گردند و ایم در پلاک
 تا آید بایه دوران ماتم نشست
 کی سماع در خص در جان منست
 قصه این غصه و این روز گفت
 ره بومی روز بی شب درسد

حکایت بوعلی طوسی

بوعلی طوسی ز عشق اشفت بود
 عاقبت چو روز بس نگاه شد
 زانکه روزی را شبی بینی بود
 صبر باید کرد تا روزی تمام
 پس چو آب ز سخن می گفته بود
 گفت در داکاین سخن کوتا شد
 لایق این حرف هرگز کی بود
 درسد کازا نباشد شب تمام
 مقاله بنام قریب الکریم
 شد دلی پر تاب پیش آفتاب
 مالک گشته چون در جرات

گفت ای سلطان شب گیتی نورد
ای بغیض و روشنی برده سبت
گرم کردی ذات ذرات را
گر نه سلطان علم چون نیرنی
بست بخت در هر روزی
تو بحق چشم و چراغ عالمی
گاه مستنت از بغض گوهر سکنی
رخس گردون زیران داری هم
پختگی همه خامان زنت
من ز مقصودی جدا افتاده ام
گر ز مقصودم نشانی بده ای
آفتاب این قصه را چون کرد گوش
گفت من هم نیز غمخیزم چو تو
روی رزدم زین غم و چاره نبود
روز و شب زین غم افروزنده ام
پای از سه می ندیم سرزبای
چشمه بی آب ازین غم مانده ام
دیوان بسیار دیدم گرم و سرد
برده در چارم طبع بر زر طبع
عاشقی آموختی ذرات را
کوس زین جسمم چون نیرنی
ذره ذره دیده چون سوزنی
اینجان و آن جهان را مخرمی
گاه مس بی کیمیا ز مس کنی
ملکت برود جهان داری مدوم
زینت دیزب کونمان زنت
سرگون در صدف افتاده ام
مرده را انکار جانی بده ای
بر رخس روی انگش آید گوش
دیدم سرگشته اینم چو تو
بیزنم یک در هزاره در فود
سال و ماه از شوق این سوزنده ام
سیردم بر ساعت از جانی بیجاکی
دایجاد تاب ازین غم مانده ام

که سپه بآب اندازم ز سحر
 گاه بر خاک او قدم زین درین
 صد هزاران رنگ در کار آورم
 بی سرو بن گرچه میگردم چو گوی
 سکنه چشم این همه گردیده ام
 کرده بر شب برم در کوی او
 من ز تو حیران ترم بگذر من
 سالک آید پیش پر دیده در
 پیش نقش آفتاب بصفت
 بر که صاحب هست آمد مرشد
 گرچه گوهر هست عالی بود
 گر به خیزی نسوزد آبی بر آه
 جام جم نشینده آن جانست

که بقبل خویش دست آورم بیخ
 که بر اتم سسرخ و گاهی زردن
 تا مگر بونی پدیدار آورم
 کاری بر نایدم از رنگ بوی
 کا فرم گر بسج بونی دیده ام
 تا مگر خیزی کنند بر روی او
 ز آنکه نگشت بدتر این درین
 کرد از حال خودش حالی خبر
 بارگاه محبت و معرفت
 بسچو خورشید از بلندی فرود شد
 بر سر در جای تو عالی بود
 کی توانی خورد جام از دست شاه
 بر دو عالم میان جانست

حکایت پادشاهی غلام خریدن او

خردی روزی غلامی میخرید
 در غور وونی کسی و لاند است
 کافقش پیش مرکب میدید
 شد ز بهان سر و کان بالاند

چون با ناسرور استاده بود
 از رخ او هم شستردوی ز حرکت
 سواد را سینه آزاد بود
 در نایب آنکه شکر در نایب
 آفتابی بود در سر تا پای
 کس خدی است قدی از خجالی
 کجا غر غش از و می بیند
 ز کس باد در او جرم
 چون نمودی ز کس
 چون گشت روی بیخ تر جود
 گزین گویم ز تنگی دانش
 آفتاب ز شرمه ز غر در بود
 موسسه خوش بود ز غر
 روی محمد ز غر
 عیل شوریده میگریه خوش
 پیش از این غر

بانی حکایت غوف در غر

و برای این که گزینست

و خود شستردوی ز غر

حکایت سلطان محمود باسیری

در روزی محمود میرفت با سپاه
 پیش او شد خسرو صا حکمال
 گفت تا شب ایشه فرود من
 این جوان از خوشه با پر کرده ام
 تا جوی سازم من آن طفل را
 شاه گفتش از برای تو شد تو
 گفت میگم چون سگانی بود
 ز آنکه باشد آن زمین میگم
 هم نباشد خوشه این حلال
 تا گفت ای بدگان تا تمام
 گفت باسیری صفت و افتخار
 زان نه آرم لقمه خود را روا
 تو که داری این همه پل و ستاد
 نیست شربت با همه ملک جهان
 روز و شب از مال درویشان خوری
 دید سیری بسته یک پشته بر او
 گفت ای سیر آنچه داری در جوال
 خوشه بر محیده ام هر روز من
 روی سوی طفلگان آورده ام
 ای کرامی با تو گفتم حال را
 از کجا بر چسبیده این خوشه تو
 از زمین کان نه سلطانی بود
 کی زخم منم بر زمین غضب کلام
 گر خورم ز اینجا بود رخ و عقال
 مال سلطان را چرا گویی حرام
 آیدم از مال سلطانت عار
 کرده ام دایم برین حق را گوا
 هفت کشور را توئی امر و شاه
 که جهان همت ستانی هر زمان
 روزی از خون دل ایشان خوری

می ستانی نگاه از ده که ز شهر
 عالمی جسم نمی از زرد مال
 این همه ملک و ضیاع و کاروبار
 ما دست از دو کوشش گرد کرد
 می بری مال مسلمانان بزور
 صد هزاران خصم در هم میکنی
 هر که در آفاق سلطان آید
 او برای قوت خود بر نیل یافت
 گر چه درویشم من و قوت تو
 تو که داری این همه آن تویت
 چون کنی دون همی خود نظر
 مال و ملک می باید سخن
 این گفت و در گذشت از پادشاه
 از کمال آن سخن در زنگش او
 مرغ هست فاصد در راه صواب
 رز بر خشم چوب از مردم بهتر
 گوئی این مال منت اما عدل
 کین زمانست جمعش ای شهریار
 یا چه راز دانه کشتن کرد کرد
 گویند ایمان نداری تو بگور
 تا که یکت نقد مستم میکنی
 سرور جده سلیمان آیدست
 دان تو ناید با فضل است
 ننگ دارم گر خورم من قوت تو
 جز گدائی هیچ دران تویت
 پس بعالی همی من گز
 پادشاهی از منت آموختن
 شاه مسکند از پیش پسران نگاه
 شد چو باران بهاری انگش راه
 دانه بردام دارد آفتاب

حکایت سائلی با خدایش

مانی نغانس را گشت ایضاً
 نامی بید روزی شب بید
 در شب بتره بسی کرده و تو
 اگر بپوشد می آینه بی
 چند در سر را خدا سازی وطن
 تا نه بینی آن سب آتش
 ای شب خفاش محفت ای سخن
 آفتابی را که خواهد شد میاه
 روی درو در خانه ما تم
 نشسته تر از دیگرین صد باره
 اگر چنین چه بشمید باید در نظر
 تو محنت ببرد کشت زنده
 روز من ای مرد خافل نیست
 چون پدید آید شب آن آفتاب
 آفتاب از کس جزای ضیاء
 در گریز آیه از تو بر ای محبت
 نیست هر که بچرخ محسوم بود

بجز بمانده ز جور نشسته بر لب
 در روز غمی چشم تو خیز و شده
 زشته تا بی روشنی ما دیده تو
 از فروغ او چنین گریزی
 در کز در آفتاب موج زن
 دره با باد شوی خلوت نشین
 من چه خواهم کرد و خورشید و نور
 در غروبش بر تو شادانند
 در شب و پونی جانم در بدر
 در شفق آفتاب و خورشید
 کویا چون است خورشید در
 تا شب خورشید می آسکار
 کافقاب نیرال الله در شب
 خلق عالم که کند شمول خواب
 روی در پوشه جلاب جاب
 روز و شب خوش میکنه از نیم
 آفتابش در شب ما تم بود

چون چنین خورشید در شب صفت شد
 گز ز کوری می نختنی مکتبت
 من نختتم جلوه شب تا بروز
 گرد آن خورشیدی پرتم ز سوز
 چون نماز روز خورشید مجاز
 تا بطلت آشیان کردیم باز
 چون شب نقدت خورشید آید
 آنچنان خورشید درین منت را
 گر چو یازان سستی آری بدست
 دست سلطنت برود جای نشست
 و بجرم چون پیش نقصان باشدت
 بودن و نای بود یکسان باشدت

حکایت سارخ و چار

کرد روزی چند سارخکی دراز
 برده قتی بس توی یعنی چنار
 چون منبر را کرد چرخ کار است
 از چار کوه سکر عذر خواست
 گفت رحمت دادت بسیار
 ز رحمت ندیم دگر این بار من
 هر برداشت از زبان چالی چار
 گفت خود را پیش ازین رنجیده ام
 فایز منم از آمدن دزد فحشت
 ز آنکه گر چو نتو در اید صد سبزه
 نیت جز بهوده در هم کفشت
 خواه با من صبر کن خواهی من
 یکد هم با آن نباشد هیچکار
 یک اگر از عجز آبی پیش در
 تو که باشی تا ز من گوئی سخن
 ز آنچه بجوی بیابی بیشتر

حکایت پادشاه

پادشاهی در دهی می شد نگاه
 خاک بیزی میگذشت آنجا نگاه
 پس زبان بکشاده بدو آنجا
 کامی خدا بر فرق کردم خاکریز
 گر مرا باست رفتن بوسی کار
 تا کنون در بوده ام بس بیست
 در بگد باست کردن عزم راه
 کاره از خواستم اینک نگاه
 آنچه برین بود آوردم بجای
 کارا کنون با تو افتاد آنجای
 شاه خوش شد از حدیث خاکریز
 گفت کبر این بدیده غمناک
 چون بجای کار را ثباتی
 آنچه جستی بیشتر زان یافتی

مقاله چهارم در قسری سالک گفت نزد ماه

سالک از خورشید چون گاه
 عاقبت خجالتش ماه شد
 گفت ثان ای چشمه افروخته
 بر سنازل روز و شب آنخته
 هر زمان در منزل دیگر روی
 که سپاسی آئی دگر با سرد
 هر سر رهشوی نو از کمال
 لا جرم روی تو میگیرند فال
 در شب تاریک تنهای روی
 شده در دست و زبا بی روی
 ز غمی شبر تو دادی گو شمال
 گر گن ظلمت تو کردی در جوال
 خیمه داری ز نور آرزو طلب
 از طناب او جهانی پر گلاب
 چون سلیمان باد در فرمان است
 حاجب هم از نورشاد در وان است

تو سیمان و شن دروان در
 کرده از ماه نو انجمن شتری
 اینچنین مکی که حاصل کرده
 کویا تو حسل شکل کرده
 کرده چشمی سپید از اشک
 بس سید یکا سه میاشی و شرم داد
 گر خبر داری ز درد و سوز من
 بن نشانی ده که شب شد روز من
 گفت ای پر سنده وقت کافت
 پیش از نا قافه سالار رفت
 چون ندیدم هیچ کرد از قافه
 روی من از اسکت شد پر آب
 اول عسر بگدم یا فته
 زار بر زردم نشیند آفتاب
 آخر به راه دل رفت تاب
 اتشی سخت افکند در خر ستم
 چون بر آفتاب رو شستم
 گاه که آرام سر بنده در مای سن
 که دنان شیر باشد جای سن
 گاه در خوشه کشند همجو دهن
 گاه میزبان چنانم میکشند
 باد میام به با ما بستاب
 خاصه که در عقده دارد زیر گاز
 گاه همان که بیجان حال کرد
 ماه سه گردان نختان و کمال
 که شود بار یک و بقدری شود
 که جهان اسیر دزد و بوری شود

چون ندارد تا بخرید و سپهر
 از پی او میدود سرگشته
 گر چه دارد حسن معشوقش کمال
 لاجرم در روز قرب آمده ام
 چون نباشد عاشقی را حوصله
 همه که او در عشق آید تا تمام
 می نماید داغ ازین نقصان زهر
 بازمی جوید از ده سر رشته
 او ندارد تا بسا و از هیچ حال
 فانی مطلق شود از خود تمام
 ذره و صفتش دهد صد و نوله
 سی چون خود میکند سی تمام

حکایت خواهر سحر شاه

بود سحر را یکی خواهر چو ماه
 از جمال آن جهان دلبری
 از طراحت و زحلالت بر سر
 صد سخن در زلف آن دلبر بود
 چون سحر بگویی او پیدا شد
 از کوشی زلف او گشتن خطا شد
 تخته پشانی آن سحر
 بود ابرویش چنان محکم گمان
 نیشد مرگانش چنان سحر تیز بود
 صفیه خاتون کرده ناش یادش
 در ده بود آفتاب خاوری
 هم نمک بود آن سحر هم سنگ
 هر شکن از چشمتا در بند بود
 عقل منیش بخش تا بسینامه
 زانکه آنجا می نیاید هیچ راست
 بود سیم خام زیر تاج
 کان بزه ده می نیاید بکرمان
 گز سهر بر سر صد خونریز بود

جزیع او در محسوس کیدل آمده
 زلف چون قارش بخوبناتش بود
 زیر زلفش آفتاب روی او
 چهره همچون مهتابانیش بود
 درج با قوتش در شهر او داشت
 پسته او داد یک خسته نداد
 چشمه حیران زلفش تنگدل
 گر کسی دیدی ز بختش عیان
 گرچه بردی گوی زستانی تمام
 عارضش از بند علاج آورده بود
 خال او بندوستان دردم داشت
 گر بگویم وصف او بسیار من
 از جمال و عفت برخوردار بود
 در زیارت آمدی آن دلفراز
 چادش از پیش رفتی بر
 بعد از آن سرباز از آید
 از عرب شده اهل اعلی تمام
 هر دو در جادوی باطل آمده
 ذوق افتقار از غم سره آورده بود
 کرده روشن چنین بکیک روی او
 از زمین تا چرخ سه گردانش بود
 هر دو می با هم دلی صد کار داشت
 بیچکر آب سرد است نداد
 مانده در دریای تاریکی فحل
 گوی بردی از همه خلق جهان
 بسکن اندر چاه افتادی تمام
 از همه مردم او خراج آورده بود
 ترکشانی تا بچین معلوم داشت
 هم مقصداً هم اندر کار سن
 مرود در الملک آن دلدار بود
 روز هر آینه بعد از نماز
 پاک کردندی ز مردم رگبزد
 عقل خسته فتنه بیدار است
 اندکی شوریده شرف الدوله نام

اوقاد آخر برود شد مستقیم
 صفیه خاتونی که مابش برده بود
 چاه و شان در پیش می آید بخشند
 لیک شرف الدوله در استاده بود
 چون برون آمد ز عهد آن آفتاب
 نیم عقلی داشت پاک از دست شد
 نفع از دی بر آمد در دنیا کن
 که چه خاتون آن زمان آگاه شد
 تا پدید آورد بر خود آنچه دیده
 حاجت برخاست شرف الدوله
 بر پشت آن آب و میشه بقرار
 پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان
 خواهرش را کرد از در خواهندگی
 چون میدانست تا زنی پادشاه
 گفت ای طاهر چه باید بکنش
 پس زبان بگشاد و گفت ای شهبان
 از هوا خوابی تا میگوید است
 عقل اندک داشت تحصیلی عظیم
 همه قصه زیارت کرده بود
 خلق از هر سوی می بگرختند
 چشم بر حسد بزر بنهاده بود
 گشت شرف الدوله از عرش حرا
 نیم جانی داشت دست است
 سه گونش سر فرود آمد بخاک
 تن زدوز آنجا بحدو نگاه شد
 بر در جان از عرش دین زد آنچه دیده
 کرد از جانی مگر آسیبی بدست
 باز گشته بود سبزه آشکار
 بگشاد آنگاه بر تازی زبان
 تا طلی بدید بنام بندگی
 بود میر طاهرش آنجا بگشاد
 گفت اگر گویم بیداری سرش
 بست این شوریده مردی بتو
 وز سر عجزی دها میگوید است

این گفت گفت تا بندش کنند
 تا نگره بواغلی کم گرددش
 چون در آینه خواتون شد بر او
 چون نه از چپ پید او راوند است
 خادمی گفتش که در زندان است
 گفت ما را بجزم زندان او فساد
 چون زندان در شد آن یاقوت
 دید در حسیب ستر پامی او
 برفع از چهره بر افکند آن نگاه
 در فروغ و فرا و فزوت گشت
 سخت خواتون ز خوش آمد در او
 خوب است تا آنجا نیند بگزمان
 عاقبت با خانه آمد اشک ز
 چون شب تاریک گردد آنگاه
 رفت فریادش و نهادش در جوار
 آن جوان چون دید روی دستش
 بند کرده حبس بچندش کنند
 عهد بنیاد محکم گرددش
 آن جوان را کرد بر سویی نگاه
 گفت آن بر نامی شوریدگی است
 پای در بندت و سرگردانت
 ز آنکه آنجا صدقه خواهیم داد
 کرد شرف اله و له را جانی طلب
 گل شده از آنکس خنجر جانی
 شد زمان و محصل سودانی ز کار
 محصل از او شد ز ایل و بهوت گشت
 در ذکرش دل زدوی زرد او
 لکت در زندان نبودش جانی
 خوانند بکفزش را و گفت خیز
 در جوالی آن سئلانی را بیار
 بردش آخرش آن صاحب کمال
 همش از او شد محصل ز ایل گشت باز

گشت از جان خود بیکار او
دید خاتون کوند اردو آنکمال
پس فرستادش بوسی بدست
در میان اهل علم و قیل و قال
عاقبت در دیده بیمار شد
سخن کوشان خصما از چپ در است
تنگت چشمانی که در راه آمده
چون خاتون نزد خبر دادی رسید
حاجبه گفتا که بستم در حساب
ویدادش گفت عهد آرام بود
آندگر گفتش که مرکب زین کفتم
بسی پنهان القه شد تا در است
آن جهانزاسایه افتاده بود
که در بالین او خاتون تمام
چون حالش دید شرف الدوله بان
ترا نگه کرد اینجا کنی یکدم قرار
می نذارم طاعت دیدار تو
شدت به این بار از هر بار او
کاورد کند زه تاب آن حال
گفت تا کم کردوش این در سو
بود که گمیر عفتل او اندک کمال
بند بندش کلبه بمیتار شد
بمع کشتن بردوش کردند را
نظش آوردند از راه آمده
چاوری بر سر زولداری کشید
گفت اینجا حاجبه آید حجاب
گفت فی تا بود که عهد آرام بود
گفت فی تا عشق را بکلین کنم
دید آن بیچاره را در سو
بیل خونین دست بخشاده بود
گفت گیر این نامه و بر خوان تمام
گفت حالی باز گرد ای دلخوا
سرک از جانم برارد صد دمار
عاجزم از ضعف خود در کار تو

گفت چندی کرد بر خجانه گذر
 عاشق بیچاره گفت ای دلبرم
 پیشش را از به حال جهان
 گر چه نیست این پیش و خود تو
 این گفت جهان شیرین و دلجو
 چون چنین خاتون بدیدش دروما
 من بدست آمد با تو بدون
 بیسج نامردی خود نشناختی
 با چنین مردی که بودت در نه
 چون بخو نکاه خویش آوردت
 چون گرفتم بر سر بخت جان
 چون نداری طاقت این درد
 چون نبودت عشق ما را حوصله
 این گفت باز گشت از پیش او
 دهن فرمود و کفن کردش تمام
 چون نداری بیسج مردی در جهان
 زانکه در مردی تو بینی ای سلیم
 کی توان شد رضی آخر ایقدر
 چون تو از شفقت نشستی بر سرم
 من ندارم هیچ آلا نهم جان
 شکستم پیش تو جان از درد تو
 خالی بروی مرغزاری با خوش
 گفت ای گشته ز صفت خود جان
 تو ز برسد دست گشتی سرگون
 تو بدین دل عشق من می باشی
 نقد تو با بست عشق صد تنه
 صد جا گوئی که پیش آوردت
 می بخشیدی تو با من در سرا
 پس بگو با تو چه باید کرد پسند
 از چه می کردی تو چندین شد
 مرده ماند و عاشق در پیش او
 شبی شد سوی دریا و اسحام
 می مزن چندین مهانه وارکاف
 بیسج حیران در گزائی ز بیم

حکایت محنت

آن محنت دیداری را عظیم	حسرت همچون باد بر ما می ریزم
گویی حاجت آن زمان از زیر تیغ	گفت کوه مردی دستگیری ای دریغ
مینت نامردی تو در دست تو	خودندار و زود دست از دست تو
گر چه بیابای غالی رستی	مینت ممکن از محنت محلی
گر چه نامی بس بگو کردت	یک ننگی آمدی تو ای پسر

حکایت حیر

در وجود آمد بزرگی را پسر	نام عالی روستم کردش پدر
خود ز دست سخت ناچیز آید او	نام کردش روستم چیز آید او
هر که دون حق تر انا می بند	تو یقین دان آن تر ادا می بند
گر سلم میشدی کاری بنام	میشدی از نام همه کاری تمام

حکایت بوسید

بوسید منزه قبضی داشت سخت	خادمی را گفنت زود ای سخت
سخت بچویشم دمی با چویشم	هر که ایمنی بر دهن شویشم آرز

راه بکشاید مگر جانی مرا	تا سخن گوید ز بهر جانی مرا
پیش شیخ آوردش و نشاندهش	رفت خادم دید مگری خوش
نقد دقت خویش پیشم باز گوی	شیخ گفتش حال خویشم باز گوی
در وجود آمد مرادی نو و کی	گر گفتش ای امام هر یکی
دوش مرد و شیخ جاویدان یار	کردش من نام جاویدان یار

مقاله نهم در قسم قفس ساکت و قدرت آتش

آتشی از دل بحسب من در زده	ساکت آید پیش آتش سر زده
گرم سپرد و زود سوزد و تیز دما ز	گفت ای مرغ طبع سرفراز
گرم رفتن گرم بودن کار است	همه شبها ب برق از آمار است
ای شجیب دمدی هم در مان ز	بچه شیطان و شیطان بچه است
میزبان نفس انسانی توانی	روح بخش روح جوانی توانی
باغ ابراهیم دار خوان شدی	از خطاب حق بهشت جان شدی
پاکبازی در جهان مایه تر است	و در درون سنگ آهن زره تر است
آهنی یا قوت زمانی کنی	بیزمی غسل حیثانی کنی
با کلک سپهر تومی سالی و بس	عصر جانی تومی آنی و بس
گر بباری د بوزی بر حقی	از بک روحی خفیف مطلق

از درخت سبز بیرون کنی
 موسی از تو یافت راه از دور جا
 زین سخن برخاست از شکر
 آب از چشم روان شد همچو بار
 گفت من پوسته جانم از آمد
 و ایما در تابش آتش فشان
 چون بوزم هر چه می آرم بدست
 من ازین غنم بر سر خاکم
 کار من با توفیق با نوزت پس
 من ز گرمی خاک روز نگذاشتم
 تو ز من جزئی نیابی حسیز و رو
 ساکت آید پیش پر رینهای
 پر گفتش مهت آتش حرص و آرز
 چه را در حرص نذر انداخت
 پس که ایمان پس که جان در با
 خستند

موسی مشتاق را همچون کنی
 پس مراد خوردن راهی عا
 در دل او آتشی افتاد تیز
 پامی بر آتش نمائش هیچ صبر
 طالب این درشت روز آرام
 زین حقیقت باز می پرسم تا
 بر سر خاکم منی نشست
 دیگر بر اسیر برای چون برم
 دین همه عمری او در دست پس
 چون ندیدم هیچ دل برداشتم
 راه دیگر گیر و خیز ای تیز رو
 قصه خود گفتش از سر تا پای
 کار کرده بر همه عالم دراز
 تا ز زهر کس تی بر ساعت
 تا جوی زرد میان انداختند

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

در ره بی میرفت عیسی غرق نور
 بود عیسی راسه گرده نان مگر
 شد نه بهر آتش عیسی سوی راه
 چون از آن سه گرده یک گرده نگاه
 عیسی مریم چو آمد سوی او
 گفت آن گرده کجا شد ای سر
 میشدند آن بر دوش نه نگاه
 دست او چو رفت عیسی از آن
 چون بران دریاش داد هر گداز
 با خداوندی که این بران نمود
 کاین زمان با من بخواهی مردی
 مردگها نیست آگای مرا
 بسپهوان میرفت عیسی ز دوش
 خواند عیسی آهوی چالاک را
 کرد برایش اندکی همه خورد نیز
 بعد از آن عیسی مریم استخوانش
 آهوی آمدم زندگنی از سر گرفت
 بسپهوش از آن سخت از کار بود
 خورد یکس گرده بدو داد اندگر
 بسپهوش آن گرده خورد نگاه
 در میان برده تا خورد چنانند
 می ندید آن گرده در سپهری او
 گفت من برگزیده ام از خیر
 تا یکی برآید آید بر او
 گشت با او در سرور با روان
 گفت ای همه سخن داد گر
 کجا چنین بران بخورد آن غم
 تا که خورد آن گرده با آن نگاه
 چون نیند آمد چه میخوانی مرا
 تا پدید آید کی آهوی زرد
 سبج کرد از خون آهوی خرا
 تا بگردن سپردند آهوی نیز
 جمع کرده بر دست اندر ساش
 کرد خدمت راه صحرا گرفت

بهم زبان سخن را سحر زینای
 گام سخن چو تبت نمودت در جان
 گفت سوز است گامی بهره ترا
 همچنان آمد در با خوش بود
 کرد آن ساعت و عاصی با کن
 گفت یکبار در ترا هر دو است
 دان سه و پدید آید آن کین را
 مرد را چون نام نه آمد بدید
 گفت پس آن گروه آن سخن چو در
 چون از عیسی سخن بشنود است
 تو نمی شانی بهمراهی مرا
 این بخت و زمین سبب نیکو شد
 گزبان گذشت دوش آمدند
 آن نخستین گفت این همه است
 گفت گوی عیسان بسیار شد
 عاقبت راضی شدند آن مرد خام
 گرسنه بودند آنجا بر سه کس
 گفت ای بهره سخن زگر سنگی نغز
 که گم گردان از آن بک گزده
 چون نه انجم چون گستم آگه ترا
 تا پدید آمد سه کوه خاک خورد
 تا ز صامت شد آن سه راه کار
 دانند گر بهره که می منی مرا است
 کوهستان خورد است آن یک گزده
 ای عجب حال گر آمد بدید
 گرسنه بودم نهان من خوردم
 گفت من بزارم این بهره است
 خود نمی خواهم بسم اگر خواهی مرا
 مرد را بگذاشت از روی دور شد
 بر دو روز دیدند و دشمن آمدند
 دین دوش گفتند این ز زبان ما
 هم زبان هم دشمنان از کار شد
 تا سه حصه کنند آن ز راه
 بر نیایدشان زگر سنگی نغز

آن کی گستاخا که جان به از زدم
هر دو تن گشتند اگر نان آوری
تو بنان رد چون سی از زده فراز
مرد حالی ندیدار خود سپرد
شد بشردمان خرید و خورد و تیر
تا میرند آن دو تن از زمان او
و آن دو تن کردند عهد آنجا گاد
پس گشتند آن حصه در بخش زین
به دو تن گشتند از دور مان
حی می بر چه چو باز آنجا رسید
گفت اگر این زربانند بر فرار
پس و عا کرد آن زمان آنجا آن
گشت ای زگر تو را بی زور کار
چه اگر از خاک در یکو تر است
نزد اگر چه سرخ روی و زلف است
چون نداد ز نفس تو چشم راه
ند که چندین چشم سودای تو

زخم و کینک سوی شهوان خرم
درین بر خور ما جان آور
ز کسبیم آنوقت از ز حصه باز
ره گرفت و دل بکار خود سپرد
پس بگفت ز بر و زمان کرد نیز
او جانند آن همه نزد آن او
کین دو بر گشتند آن یک از انداز
چون مستند از قناد بر آه قرا
بهد از آن مردند چون خور و زمان
گشته ز او مرده با آنج بید
خلق ازین ز گشته گم در مشا
تا شد آنرا سپو آون بار خانی
گشته گردانی بودی عبد نزار
آن کو تر ز کز خاکش بر سر است
ایست در دست داری آنست
سپرد در راه و داد از قوی گاد
فرج استر یا سه فرغای است

چون چنین نذری نهند از زراه
 این دو جامی است در اجاب
 گزشت از صد گنج زر سردا
 از بهر مقصود بر خوردار است
 گم بر گاهی بخور گاهی بدار
 امانت بر خوردار است از زور گاه

حکایت سلطان محمود

در روزی محمود پادشاه
 از سپاه پیل او عالم سپاه
 بهم زمین بود از خاک همچون سواد
 هم فلک همچون زمین بود از خاک
 گاو گردون زمین از خاک کوس
 برد و قانع گشته از کین بسوس
 بود پیش راه در دیوانه
 بر سر دیوار او دیوانه
 چون بید از دور روی شهریار
 گفت ای سرگشته در قوت کار
 این همه پیل و سپاه و کار است
 دین به آشوب گیرد از حصب
 گفت تا با این همه از پیش و پس
 مرد محزون گفت من خوش بخورم
 گرد و نان بخورم هر روز بس
 چون بجنب زیند یک باه است
 زانکه من بی این همه شش بخورم
 گرد کردن این همه بی فایده است

حکایت محمود

در روزی محمود پادشاه
 حکیمین شد از حد زارش کشت

پیش قهری سرگوش او بختیستند
 او وزیر بی گناست به محمود را
 کثرت دنیا و وقتت بگذرد
 این همه دولت که در عهد حسن
 بازمین بی دولتی کاکوش بود
 گریسی خون پیش او بختیستند
 کار بود نه حسرتی آید همه
 همه بیایند که گزینان گزینان
 شاه دنیا بر مثال آتش
 چون حسن شد کشته خلق بر سرش
 کشته شد از کشت عالمی برت
 بر حسنه بی دروغش بگردگان
 چون ریحی بختیستند آفرمان
 گفتند او را بود یک عیب دیگر
 گفت خاصش بود کار بزی ترا
 همه را در آفرین در قبل روی
 گاه گاهش بود کشت خود هزار
 نون او با نیک راه بختیستند
 بد شد از بی دولتی مسعود را
 در رمی دوران دولت بگذرد
 بود از که بود از عهد حسن
 زو بود این هم که از کردش بود
 عاقبت او را بخون او بختیستند
 کرد از دست بوی خون آید همه
 گردانی آید کردی نردشان
 گرد او روانه را جشن بختیستند
 هر کسی بختیست عیبی دیگرش
 و ز زبان سردمان هم می بختیستند
 کشته را هرگز نکان بختیستند
 زنده پوشی بود بخت از زبان
 زین همه عیبی که بشنودم بهتر
 پیش هر کار برادر ایک حصار
 بر حصار برادری بخت و گوی
 همه دیبا با خندی چون گکار

در شفا را و هزار آمد غلام
 زان همه کارها و از پیش پس
 زان همه دیبا که بد در اسم او
 زان همه سیکو غلام سیکو نام
 زان همه دست و زمین شیب و بند
 عیب او این بود که فضل و بیان
 گر چه جان در خرد و دانی باشد او
 خرد و دان که عیب دنیا نکند
 لا جرم امروز خوش بختیستند
 اندیشه می راه چایج بود
 گر بید می خوف و با نفع شدی
 چون گلوی خود بست خود کرد
 مشک کن که حرص سرگردان
 در طریق حبه دزدیدن مدام
 آستین کوتاه کردی حسید ساز
 دام جمله فی دکانداری بود
 شرع را از طبع نافرمان شدی
 جمله در مردی و سیکوئی تمام
 پنج من آتش بقیب افتاد پس
 ده گز کرباس آید تم او
 بود سیکو چایجاش تمام
 چارگز خاک مکه بودش پسند
 خرد و دانی کرد دعوی جهان
 ذره عیب جان شناخت او
 در غرور افتد بعضی سنگرد
 سزای و ناس از قصه آید بختند
 عیبش این بود و در گریب بود
 بر سنگدی جمله و فارغ شدی
 لا جرم چایج ز دست خود بود
 روز نایب بود دکان
 دانه بناده از بهر دام
 تا توانی کرد خود دستی دراز
 دام تو در حبه تو توار می بود
 کور بودی و بکودی زان شدی

بس که او خرقه شد حدیسه
 پس کان نو شیرا در کرد باز
 خلق اگر عظمت اگر نور آمدند
 زمین سخن بس دور بس دور آمدند
 سگ کن حق را که نشان نیستی
 حسد تو داری پریشان نیستی

حکایت محسنونی

بود محسنونی چو در کا آبی
 گاه گلابی سوی بازار آمد
 در نظاره آمدی حیران بست
 چست بگرفتی سر سینه بست
 آن کی گفتش که ای شوریده
 بینی از بهره میگیری حسین
 گفت کین شمعند این بازاران
 سخت میدارد ما علم رازان
 گفت در بازار پس کم کن شست
 گفت تو آن چون هم کا هم است
 جعه آنخواهم که بسیم روز روز
 مردم بازار را در وقت و سوز
 تو ازین بازار دنیا دور شو
 وز سر می طفت اندر نور شو
 این همه شرح دشواری چارو
 چاره کن بکرمان شو اوران
 چون بنامم بخیر چون برکی
 شکر مسکوم خدایم را بس
 مقاله شانزدهم قدس سالک
 شکر مسکوم خدایم را بس
 ساکت سلطان دل در پیش را
 با سپرد باد آمد پیش را

گفت ای جان پرور خلق آمده
 هر که عسکر کاران داشت
 ره بوی جان بجزست می بر
 رفت و رو ب صحن جانانم رشت
 آتش آینه در جوانی هم تویی
 تو عیب از ابابالا برده
 عاویزا تو زین برکنده
 بهم تر لطفت و هم قوت بسی
 تو بسی کرده گرد جان
 چون نظام کار بقوب از تو بود
 چون رسا کب باد این مانع نشد
 گفت من خود بر پیامم مدام
 خاک بر سر دارم و بادی بدست
 در بد سیگروم و بچو میش
 من درینده سخت حیران آمدم
 این زمان بر باد دارم خوب رشت
 گرا زین مقصدی بایم بوی من
 بر دمی پوسته خلق آمده
 زندگی هر که جان دارد رشت
 نردمی آری و نطقت می بر
 گفت گوی در زبانها هم رشت
 بایه بخش زندگانی هم تویی
 تخت او شرقا و غربا برده
 سه کنون کرده کجایک انگذده
 تو تم ده پس مطعم کن کس
 بوی جانانم بجان من رسان
 نظم کارم گردی ایست سود
 زیندر نقش باد سرد آمد پدید
 زمین مصیبت باد بیا هم مدام
 از غم این نیست یک جایم رشت
 روز تا شب این سخن میگویش
 هر چه بادی است حیران آمدم
 من نه دروغ خواهم اکنون رشت
 از دو عالم در بایم گوی من

و بخوار هم یافتی بر کنکفس
آتشم در دل قیاده زین
گر جهان صد باره بیا هم بس
تو بیفتان باری از من دست
ساکت آید پیش بر معنت
بیرفتش تا بد خدیگه رجانست
رحمت او پس جان برانست
حیث افتادست بطنی دارد
هر که او را بوسف گم کرده است
یوسفی در مصر جان داری مقیم
کز نسیم اویابی یکففس
گرد عالم خضم تو نیست مقیم
گر چه عالم شود زبرد ز بر

باد سرده کار خواهد بود پس
نمونه نسیم بر باد داده زین
هم سخا به بود ازین نسیم خبر
ز آنکه کاری است تا به ازینست
کرد جان خویش پیش او داد
رخ او رحمت داور روح از آنست
در دو عالم آنس و جان تو کامل است
و بر جان خصیمی دارد او
گر چه ایمان آورد آورده است
همسند است بر سداوی نسیم
آن نفس دانی که باشی سحاکس
پس بود از بوسف خوشت نسیم
تو من از سیه یوسف گم

حکایت بهاء شکر محمود

گفت یزدانی چنان می پرید
سر بر رویه او تا خشنید
شکر محمود در هر روز
خویش را در عهد گرانده خشنید

تا ایا ز آمد بر مقصود شد	در سپاه سایه محو و نش
پس در آن سایه میان خاکره	بسزدان در سرگشی پیش
آن یکی گفتش که ای شوریده ای	فیت آنجا سایه پر بجا
گفت سلطانم بهای من بس است	سایه ادر نهجای من بس است
چون بد استم که کار نیست و بس	درود عالم روزگار نیست در
سزیدم بر گز از درگاه او	میرودم بی پا و دست در راه

حکایت دزد

بود دزد دلی در وقت خفت	در شاق احمد خضرویه رفت
که چه بسیاری بگردان خفت	می یافت اویج از آن دیوانه
خواست تا بیرون رود آن	کرد دل برنا آسیدی ختم
شیخ داد او از وقت آزاد مرد	سید برنا آسیدی باز کرد
دلو بر گریه کش غل سنا	دم مزین تاروز روشن از نانا
در دوزخ نمان او در کار شد	در نماز دزد کرد استخار شد
چون در آمد نوبت روز دیگر	خواجده آورد صد و سیار زر
شیخ را داد و بگفت این است	شیخ بگفت این خاصه جان
زربد زد آنده خفت این خاص	این جزای یکشبه اخلص

ز در آمد حالتی پیر عجب
 و در من افتاد و بی کبر و منی
 شیخ ز اگه تا که من دردی سقط
 یکیشی که بر حق بشناختم
 یکیشی که بر او کردم مناز
 گر روز و شب کنو کار خدای
 توبه کردم تا بره ز مردم
 این بیخفت و مرد دولت یار گشت
 تا به انی تو که در هر دو جهان
 چون تو از با لایه من شیب آمد
 روی عالم شیب دارد سر نبر
 گر چو گردون عزم این بد این کجی
 ترک دنیا گیر تا دینت بود
 کا پنجه از دست بردن شده ای عزیز

اشک میریزد و جانی بر طلب
 توبه کرد از زودی و از سر سرفرا
 کرده بودم از جهالت ره غلط
 آنچه در سمری نیانم یا فتم
 رستم از زودی و گشتم بی نیاز
 یکجستی یا هم اندر دو سر
 نیست کارا که فرمان بردم
 شد مرید شیخ و مرد کار گشت
 نیست کسر از خدا هرگز زبان
 چون زنمان در دینت و زبانه
 آسما برنگ که شد آبت نبر
 بر نفس صد آسما گردن کجی
 آن بدو از دست تا نیست بود
 بار نیست از پشت باز افتاد نیز

حکایت جمال

آن یکی جمال خوش منشته بود ریشته خالیش بکته بود

چشمین بکار نشستی	شکل کجش چرا بود خام
چون کند بی سیم بکاری کسی	سیر از نو بازی افتد بسی
گفت اگر باز افتد از سن بگذرم	پس زبان بکش و جان در دم
باز می افتد ز شتم ای عجب	قدم گرفت و عهد من با نیز
گرمی با صفت بر خوردار پس	باز ما چند می کشی بی بار پس

حکایت جوانی

تا در او زنده سوز برش ز دوار	خونی را ز آرمی بود نزد خوار
خسند و میزد و آن چه جای خند بود	او طرب مسک کرده پیش آن نند بود
وقت کشتن این همه شادی چرا	سایغی گفتش که آزادی چرا
خی تو انبرد این قدر در غم بسر	گفت چون چرا از خصما نانه ای بود
از فحاشات او بدون آن بد جانت	تا که این میگفت حق را دوش بگانت
بچه پس با هیچ پیش دم نه	هر چه بر هم می بر هم مسند
کم بود از نیم خرد ما سرفست	هر چه داری همه آن خامی در دست
و آنچه سیداری نگه تا وان گاه	ز آنکه هر چه سیر مستی آن ترا

حکایت پادشاهی

از سب زبندگی آن پادشاه
گفتندی که بر ما بشوم
گفت بگرد تا ترا می شه یار
کار دنیا آنچه باشد تا بگریز
کار عیبی نیز سبب گران بیان
آنچه در عیبی ترا آن در جویست
کار دین و کار دنیا روزیست
آنچه است اینجا احتیاجت آن سخن
گر بونی بستگی باشد ترا
در بونی بستگی پیش آیدت
بر تو هر پیوند تو سبندی بود
باز بر پیوند سبب پای تو
پس مردی رفت از مردان را
از چنین صد ملک بهتر باشد م
کار دنیا حسد می آید بکار
آن شد چون کرده شد آرام
تا بعضی حسد محتاجی بدان
کار آن کردن ترا این راست
تا بقدر احتیاج خود طلب
و آنچه آنجا بایدت در آن سخن
هم کوی حسد است ترا
هم کوی حسد است پیش آیدت
تا ترا پیوند خود حسندی بود
تا توانی مرد درنده ای تو

حکایت کاملی

کامی گفت دانی مرد گیت
مرد آن باشد که جانی شادمان
ای درین چهره تناب آمده
نیت مرد آنکو تواند در نیت
خوشش تواند برد از او از حیات
هر چه شو شاگرد سبب آید

چون گذر بر سپهر آمد جاودان
 چند درگیری رسن گرد جان
 چند خواهی پیش ازین بهم نهاد
 چون همه از بیم فتنه و خواب فزاید
 گر خواهی کرد قارونی مدام
 خورد و پوشی نال لب گورت تمام
 اینها چون این چنین کردند کار
 تو دکان بالای استخوان

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم خواب افتاده بود
 نم خشتی زیر سر نهاده بود
 گفت ای ملعون چرا افتاده
 گفت خشم زیر سر نهاده
 جمله دنیا چون قطاع منت
 بهت این خشت آن من دین
 تا تصرف میکنی در ملک من
 عیسی آن از زیر سر تپان کرد
 خویش را آورده در ملک من
 چون فکند آن نم خشت ای عیسی
 رو بر ابر خاک عزم خواب کرد
 چون بسخت نم خد خواهی فزاید
 من اکنون رقم تو اکنون خویش
 از پی دنیا چرا خواهی نهاد
 چون گل از خونابه دل میکنی

حکایت پسر صلی علی له و آله

کرد پسر بگری روزی گذر
 ناودانی گل همی در زد

درگذشت از وی نمودم سلام
 از پیش عالی عمر برداشت گام
 گفت آخر با رسول اند چه بود
 که عمر بر سب گذشتی زود زود
 گفت گشتی بر عمارت غره
 تو بمرگ ایمان نداری ذره
 تو بلا شک سنج جانست سینه
 گر گلی بر نهادندت سینه
 هرگز ادرگور باید گشت خاک
 از جهان بیرون می باید شدن
 تا کردی پایمال خاک و خون
 کی رود سرگشتیت از سررون
 گرد زخمی کرده این هر ذره خاک
 بودند همه ذره صدک پاک
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز
 خون شدت و خون شود آن تو نیز
 کس چه داند تا چه در پایی سگرف
 خوط خوردت اندین دریافت
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز
 خون شدت و خون شود آن تو نیز
 کس چه داند تا چه قابلهای پاک
 در دو عالم غبت حاصل غرور رخ
 در میان خون سنه و نیز خاک
 در سمرانی چون توان گشت را
 بیحکس رانیت در دل جز در رخ
 کار عالم غرطسم پنج نیت
 که سر آن زود بر خوریم خاست
 جز خرابی دهنه ابی سوج نیت

حکایت دیدن مخونی شهر خرابی را

بود شهری بس بزرگ اما حرام
 صد هزاران منگنه دیوار دور
 دیدم محبتی گران شهر را
 درختی آید آن جا بجا
 سخت برگردان جان مانده
 گفت ماندم در محبت بقره
 انگهی حسرت بودت این همه
 آن زمان کین بود شهر مردمان
 زمین زمان کجا بخاشدم سن آکار
 من نجا بودم آخر آن زمان
 من نبودم آن زمان ویشان
 من ندانم این سخن اروی در
 کس چه میداند که این پرگار است
 چون بسی رفتم ندیدم پیش باز
 هیچ دل از خیر راه نیست

پای تا سر شور خورده ز اعا
 او فاده سرگون بر یکدگر
 در محل آورد چندان قهر را
 شهر میکرد هر سونی گناه
 می چو اندیشی که چندان مانده
 کاز زمان کین شهر بودت استوار
 مصرع با مع می نمودت این همه
 من کجا بودم ندانم این زمان
 تا کجا فرستند خلق روزگار
 یا کجا بند این زمان آن مردمان
 من با چو پیدا آدم همنان شدند
 زمین بعبس میکنم این بجا
 یا ازین پرگار بیرون کا
 گشتم اکنون بدلی و خویش باز
 وز شد آدم جان کس آگاه نیست

مقاله نهم در مسائل فکری ما

ساکت آید پیش آب با کرد
 در جهان ازت زنده هر چه
 هر کجا سر بسزای آزارت
 سبیل و گوشه رضوانت
 دوره جانان خوش تریره
 از کمال عشق جانان چون مسلم
 هم طوری دائم و هم طاهری
 در همه چیز روانی بسجود روح
 هر که آیت آنکس است
 سخت تر از این نباشد
 آنکه آهن را چنین سیراب کرد
 ز در او آگهی ده یکدم
 آب ازین چون آتشی در تابش
 گفت آخر من کجایم
 دست شسته جمله عالم زمین
 بیروم سر پا برهنه رود
 که ز نو سبیدی جو ز می بیروم
 گفت ای ناکنزه و حالان رو
 وز تو بجای به بلاست هر چه
 تا زگی کردن طریق کارت
 زندگی چشمه جوان تر است
 لاجرم هر محله خوشتر بیرون
 سرخی بول بر آنگه قدم
 جسم جان باطنی و ظاهری
 در دو عالم با سرافاد از تو روح
 کار روی هر که است از دست
 از تو اگر در آب دوده داشته
 هم تواند جان من با آب کرد
 تا بود آن یکدم صد عالم
 آتشی برخواست از دور آید
 از تر اندامی نه مردی نه زنی
 تر مزاجی بنی آدم ز من
 میکنم بیوسته این معنی طلب
 گاه از بندار گرمی بیروم

گاه در صد گونه چشم زین صیب
 من رسد تا بن بجه آلم ازین
 دنی رفتم بر امید بهی
 گویند اوست مقصودم مرا
 گر چو آتش گرم آیم در طلب
 با چنین دردی ندیدم روی او
 ساکت آیدش بر دستم
 چو گفتش آب پاک افتادست
 آب چون از اصل پاکیزه
 بر که او در پاکیزه این راه بود
 تو ز نفس گساید افتاده
 نیست یکی عت ز غوغایت
 تو بخت عوفی چو مصر جان
 عبد بطن و فرجی امی سردار خوا
 آن گسک دوزخ که تو نشوده
 آن گسک دوزخ که آتش میخورد
 باش تا فرد گسک نفس نیست
 گاه در بانگ و خرد شمع زین صیب
 بی سده بن زایش رسد ازین
 بر نیاید کارم از آب سستی
 نیک یکباری براه آسیا
 گویدم بر ریگ روانی بی آب
 دیگر بر این چون برم ره سوی او
 عوضه دادشش گوهر درج صمیم
 کار او در ایم طهارت دادست
 عرش را برابر زان بنیاد بود
 جاننش از پاکیزه حق آگاه بود
 در نجاست ناپدید افتاده
 گرداری مصر فرعونیت است
 یا ز فرعون که همان طالع
 حقیقت علی و بطان النهار
 در تو خفت و تو خوش آسوده
 هر چه او بر آید بی خوش میخورد
 سر ز دوزخ برکت در دشت

دشمن است این سنگ و از سنگ
 چنگ را پروری ای سحر
 نفس را قوت از بی دل و مدام
 تا نگردد قوت تو بر تو حرام
 قوت کی باشد حرامی از خوری
 بس چه مردان خود طعمی گزینی

حکایت احمد خضریه با دیده و...

احمد خضریه گفت آن دیده و...
 جمله رنگ آخوند از خاص و عام
 دیده ام خلق جهان را سر بس
 جمله رنگ قوتی بی منجم مدام
 سانی گفتش که ای شیخ کبار
 تو بد آن آخوندی ریح بار
 گفت بودم گفت پس ای دیده
 چیت از تو فرق با خلق دیگر
 گفت فرشت که خلقان دیگر
 چه شادی میکنند و بخورند
 می برینند از سر از جاه و مال
 جمله می مانند می بازند خوش
 لب اگر من بخورم از بهر ریش
 شسته بر غافل که در آن حال
 خون چو باران می شامم هر زایل
 می نهند هم می سازم از همان
 فرق از من با ایشان این است
 تو شاد را و ای سحر این است
 نعمت دنیا سهل است
 بعد صد گفتت سخن است
 پاکی و بتلیل و صف خاص او
 گریه سخن سانی خود نکوست

در برای ننگ غوری نعمت ما و حقیقت کرد آن نعمت حرام
 نعمتی در پاکی و در طاعتی باز اگر صحبت کند یکجا عتی
 از پیدی ننگ عالم میشود نامش از عالم بکیم میشود

حکایت بو سعید علیه السلام

دید روزی بو سعید دیده‌
 پس عصاره سینه زد آنجا نگاه
 هر که آن مبدید انکارش بود
 کرد آخر بگرد آردی سؤال
 شیخ گفتش چون تجابت دیده شد
 گفت من صد گوی نعمت بوده ام
 هم رسیده بودم از درگاه حق
 بود زینت و لذت بودم بسی
 یکرمان چون با تو صحبت داشتم
 باز افتادم ز صد ظاعت ز تو
 صحبت تو اینچنین زیبارم کرد
 گر چنینی مرد نعمت خواره تو
 بهر زنی پرداخته برگزیده
 سپهان میبود و مگردان نگاه
 خاصه منکر بود و بیارش بود
 خواست از سلطان حالت کفالت
 پس عجب زنی از او شنیده شد
 هم تقوت هم محبت بوده ام
 هم سلک آدم در راه حق
 خواستندی صحبت من بر کنی
 آنکه سلطان سه کجده اشتم
 اینچنین شتم بیاعت ز تو
 هم سخن هم شوم و هم رسوم کرد
 آن من خود رفت ای بیچاره تو

حکایت خواجه

نخواهید میرفت سراز خسته	بود در ده سبزه‌ای پرده‌شسته
ببینی آنجا زایشن محکم گرفت	و این در آنجا را بر تنم گرفت
بود حسودنی مگر در پیش راه	گفت می نمی گمیر عجب ایگاه
کاین نجاست زود زود ای سحر	پیش تو آردند و گویندت بخود
می گمیر امروز از این می شراز	ز آنکه هم ترخوشش خوری زود آزار
آنچه زود اوقات عشرت باشد	زود به امروز افزت باشد
ای میان خون خطم عجب گمان	معهده خود کرده گوی شکر گمان
گاهه همچون سنگ هم بریدند	که چون گران بکشند و بخورند
نعمت ظاهر نجاست میکند	و آن گنجی عزتم زیست میکند

حکایت حکیمی

آن حکیمی در فکر میکند	دید سرگرمی آن گویا نیست
نعره زود گفت کی نظر گمان	اینست نعمت دینت فقیران
ای عجب با چنین نفس درون	مکنند هم در خدای سررون
زشتی عباد به از جنت است	و با گنجی و اورد خدای نیز دوست
سبب در بر نفس این ز شومی میکند	خویش بر فرعون ظاهر کرد میکند

حکایت فرعون و ابراهیم علیه السلام

شد بر فرعون ابراهیم لعین
 پس نمود آرزوی یک مرداریدمان
 گفت گیر این یک گوی تو چون
 پس زبان بجای ابراهیم لعین
 ز ششم آید گر گدائی میکنی
 هر زمان ریشی مرصع برهنی
 با چنین قدرت درین افکندگی
 با چنین ریشی چه کردی گرم تو
 چو نتویم مستی و بزم کل تا گوش
 نفس کافر را که در هر باغ عشق
 هر زمان از بد ترمی بمنش
 آنچه با من این سنگ تو مکن
 نیست چون من خوش دشمنان
 آنچه بر من می رود بر کس ز رفت
 یک کف پر رنگ برداشته از من
 بعد از آنش یک گدو بندید
 گفت ازین من می ندیم هیچ چیز
 گفت تو با این سرور ریشی چنین
 از چه دعوی خدائی میکنی
 تخت خوابی تاج فرع برهنی
 میفرانند مردم در بندگی
 امانت ریش آفرنداری بر من تو
 در خدائی کی پذیردنت خود
 آرزایش میکنم در طلا عشق
 غرق بحر خطری بمنش
 کافر مگر کافر دروم آن کند
 بخیرت کیت از من بحکس
 این سر فراری هنوز از پس

دو نیم چون حسرت یعنی بود پس
 نین که در دردم مرا هم بخرد
 ای درینجا جان دل در با ختم
 تشنه می میریم در طوفان هم
 هم فراغ عیش را سوری نماند
 در درام هم کجا خواهم کرد
 خون شد آسین آنکه این در در کجا
 تا نگر دی نقطه در دای پس
 هر که او در دیده خود خاست
 می رودی چون کافر در پیش او
 چون زین دل نمی داری سرا
 چون ترا در خانه جایی نامست
 حاصل عسرم در یعنی بود پس
 بس چه سوزی گشت درونی کم کن
 منت جان زده نشا ختم
 ذاکه آب از چشمه حیوان هم
 هم چسب غم را نوری نماند
 عسر شد نام کجا خواهم کرد
 دل اگر خوست چون آسین خاست
 کی توان گشتن تو را مردای پس
 با گل غیب خدایش کافرت
 کی توان شد یحیی در پیش او
 چون روی بی دین در دل نیست
 در چنین جانی دلت چون جرم است

حکایت درویش درو

بود درویشی و کجخانه تنه
 کرد درویشی طلب تا میخ است
 در درویش یافت درویش گهی
 ریح جز بادش نمی آید است

کرد صد هجران کز خویش را
 دزد گفتش با چنین خانه سخی
 با چنین خانه که در عالم کس
 گشت جمالی در جو اسب مرد دزد
 خویش را از جوانی سوزانی در سینه
 چون بزیش با کس بشیر آید پدید
 درنده می راه می کشد کی بود
 چون بنا بد آفتاب آن جمالی
 چون گشت در جلوه جمال بی سابق
 سیر سحر بی نهایت در دوزخ
 در میان این گفت آن دو دوزخ
 می باید برفت آخر عاقبت
 فی نزال اول سحر نشان پدید
 من میان این نشان این نشان
 کفر در بنیاد و ایمان جنینت
 چون کف من چون کف بسیار گشت
 این زمان در حیرت و در حیرت
 خنده آمد آن سبب در پیش را
 خنده چون می آیدت از راهی
 نیست جای خنده جای نام است
 گای شده فرود در بد کاری ببرد
 ترا که در گریه و پیوستی ز شیر
 خیز از فرود و لیر آید پدید
 رستی کار محنت کی بود
 تو چه پیشی خوبی کرده در خیال
 اولین و آخرین این اجداد
 و انگیزی آن سحر بر برهنند
 چون خواهی بود خواهی بود تو
 بجز از خاستت در ساقبت
 نه از آخر ذره پایان پدید
 بجز از جسم جان بی این نشان
 نفس غالب من قوی از آن
 بود حیرت عشق با او یار گشت
 میکند از پروردی خیرم

می ندانم کین ندانم از کجاست	نهد عقل و حشمت جانم از کجاست
می ندانم هیچ تا داشته ام	در همه دانم کجا داشته ام
عین و انانی من نادانی است	کل نادانی من حسیر است
جمله حیرانم بنسوده گیت	جمله مهر و غم از مرد است
مرده را اگر زندگی دین داند	دختر حشمت بی کاین داند
آب خوردن ز برهنگی بود	خاصه کاستقای او ز تنی بود

مقاله جدیدم درین باب است فکر تو درین

ساکت آید پیش پیر بار خورش	گفت ای افکنده همه کوش
هر کجا تربیت در هر دو جهان	گر بدون ناری درون ناری جهان
تو خمیر دست قدرت بوده	حامل اسرار عظمت بوده
چون ز چهارادکان سخن آفرین است	نفت ز کسنی گرز تو جوهر است
گر چه باز رخ داری از برون	لیک با رنج داری از درون
در کفایت گنج منم صد هزار	با میان آرد رخ داری از کجا
بس که کفایتی بود خاصه عرب	دیگران را کی گذاری بی نصیب
چو تو سینه دانی که ستم از چو	ستر گنج خویش با من باز گوی
بر دل ستم در بی کفایتی تو	سوی مقصودم در بی نهای تو

باد در کف سپهر خاک رادند
 تا بود رانیم پید او نهان
 نیست برین وقت الامر و گئی
 بس لب آدم آمد و برگا و بست
 پس چو خاکم خاک را نگاه شدند
 خفته ام در خاک و خواستی خورده ام
 جلد را در تن من می کنند
 با گردی سپهر زان گرم کرده
 ذره گردش ندیدم هیچ جا
 می ندانم زنده ام یا مرده ام
 در بدن خواهی شد آن تکم بناد
 خاک بر سر بر خاکم ازین
 مگر اگر ازین سخن می نیستند
 کی مرا از زندگی باشد از
 شرح حال خویش من پرسیدند
 عالم حلیم جهان سخن خوش
 در دو عالم سپهر آبی پاک تو

زمین سخن چون خاک راه آگاه شد
 گفت آخر من که باشم در جهان
 من ندارم هیچ جزیره و گئی
 بر نهادن قصه بکشادست
 ادلم از خاک که برداشته
 من ز تو سید چه بن افشوده ام
 که در چون دشمن من میکنند
 بر تن خود بار دارم سپهر کرده
 گر چه شتم ذره ذره زیر پای
 روز و شب از درد این همراه ام
 آنچه برین دست از ظلم و فساد
 در مضیقه بی خطر نامم ازین
 مردگان را جلد در من می کنند
 من میان مردگانم جبر
 ما کس آید پیش پیر یا کزاد
 بر گفتش هست خاک بارکش
 که تحمل میکند چون خاک تو

دانه گریختن سکنه
بر که او موی تحمل نری کرد
همچو نور شیب گریختن
سنگ خالص عالمی پر بوی کرد

حکایت پادشاهان عبدالمطلب و شکار

بود عبدالمطلب ظاهر در شکار	باز می آمد شهر آن نامدار
بود در راهش کمی جای نشست	پس در زالی از پس آن آن بخت
اسب عبدالمطلب سر بر زانو	بزمین اشکند از ترقوم کلاه
خسبگش نه سخت عبدالمطلب آرد	خواست تا خود را کند حج و آرد
گفت ای پادشاهان حکایت او نماید	کما سخن تمام اختیار است وقت
قصه دادش بدست آن پسران	گفت فرزندت بیست سحرم آن
مانند در زندان تو قرار و اسیر	لطف کن او را برون آرامی اسیر
می بسوزد جان من از درد او	شد سینه بر دیکم زرد می زرد او
بیرم در شسته با خرد و ز من	رحمتی کن بر دل بر سوز من
خورد سوگند از سر خشم آن پسر	کمان سپرد خمیس خوابند اسیر
بر نیارم من زندان هرگز نش	بسپهان میرم آنگاه جوش
پس در آن گفت ای پسر کمان	نیست بر کاری خداوند جان
گر تو بر کاری خداوند نیز هست	تا در دهان ما هر خبر نیست

من کنون با او گذارم کار خویش
 تا در حق چون جهاندار می بود
 تن ز دم جان خسته رقم ز جا
 این سخن بر جان عبد اللہ زد
 خورد سوگندی که مهربان
 تا نیارند آن پسر را سوی من
 شد بزندان مرد و آوردش سوا
 خلعتش محمد و گفت آن سرخرا
 پس نادی میکند از چپ در آ
 این چنین کاری که گری گاه کرد
 گر تحمل نیست بگو از یکی
 زو بدون من نیست بر دم تا بر خویش
 بود تو آمدن عاری می بود
 تا تو بهتر آئی اکنون باشد ہی
 داشت خونین بر عیار راه زد
 کز سر بل کدم من این زبان
 تا نه بید روی او را روی من
 چون حال او بدید آن نادر
 تا بگرداند در شهرش باز
 کین عیسی الله آزاد دهد است
 چشم عبد الله عشق الله کرد
 است بگوید ز نشان بسکی

حکایت نصیر احمد

نصیر احمد را یام بهار داشت غم نایغ و قصد نبره آ
 مطربان از پیش بفرستاده بود همه ایشان سماع و باد بود
 محنت بود آن یکی ایاس نام سخت در تقوی و در معنی تمام

پیش آمد قدم را در راه بست
 نصر از آن حال عالی شد خبر
 گفت ای ایسا کت شو بیده
 گفت این جنیت که فرودت بگو
 گفت ما را از بهر المؤمنین
 گفت گوئی می نرسی ذره
 نی طمع دارم کس بر گرد می
 نی ز کشتن باشم بگذره بیم
 گر کسی خونریزد و خون راندم
 چون مرا خون سوی حق بر بود
 سکش هم خوش بخواید ترا
 نصر را بحق خوش آمد گفتنش
 گفت شادم کردی اکنون شاد باش
 گفت من حاجت دارم پیش کلم
 بر کنا حضرت شاه شریف
 کرد شیخ عباس سوی او نگاه
 نصر گفتا پیش چون من شراب
 و آنچه دید او هر نخت و نخت
 کرد نصر ای کس بر حاضر مگر
 گفت ای نصر ک چه افتاد این
 گفت این شایبی ز که بودت بگو
 گفت آن من زرب لعلین
 گفت از علم منم دین دونه
 فی مراد چشم آید عالمی
 فی تبرسم از بلا چون تو سلیم
 خوش بود کان چون بحق براندم
 در جهان چیزی از آن بهتر بود
 ز آنکه بوی خون از او آید ترا
 مو شد از گفتن او استفتش
 حاجتی خواه از من آزاد باش
 گفت البته بیاید خوبست هم
 بود استاذ علامی پس صغیف
 گفت حاجت دست فی از یادش
 زو چه بخواهی تو حاجت شرم دار

خاک نه چون خاک خوابش زود
 خاک خود مردیت تو خم ساختی
 بیگانه از فوق جو نهدی به
 هیچ خاک نیست کان پاکی بود
 نیسی آگاه و در خون می نهی
 قطره قطره خون جان و جان
 تا همه با خون دل می کشند
 از میان خاک و خون می آیدت
 در میان خاک و خون خوش بخوری
 خاک و خون گوئی که همچون میکنند
 یک سخن گفتی و بخشاید در
 خون جهانها زین سبب چو شده
 تا که گورتانست سر تا پای خاک

بس چو بادی عمر تو بگذشت زود
 گریزی آبی میتم ساخته
 از تمیم گریز اگر دی رسد
 هیچ گریزی نیست کان پاکی بود
 پس بین تا تو قدم چون منی
 ذره ذره خاک شخص خفقان
 خاک را صد پاره بر هم می کشند
 از زمین هر چه برون می آیدت
 هر چه باقی بسچو آتش بخوری
 خفقان در خاک و خون چو میکنند
 کاشکی یکین بر آوردی سر
 بت این سر بر زبان پوشیده
 نیست از خون یکذر را جان پاک

حکایت ابراهیم ادوم علیه السلام

میشد ابراهیم ادوم در دست
 گفت آبادانی ای بر هر دو کجا
 پیش او آمد سواری ناهمی
 او بخورتان اشارت کرد را

شد سوار از قول او در چشم سخت
 خون روان شد از سر و داری او
 چون بنزد شهر آمد آن سوار
 گفت این نعل صفت ای مردمان
 میرود پیش آنگاه می رسد
 بر که او را دید پید او همان
 زو صفت برید آن مرد سوار
 حال خود بر صفت چون او را زدم
 شد نعل آن مرد و زانجا گشت باز
 خون خود می شست و پیشش شد آواز
 عفو خواهیست او عفو کردش آن زمان
 گفت آبا دانی ای مرد تمام
 که را هر روز آبا دانی تراست
 گر چه آفاق آبا دانی کنند
 پس بر نعلت گفتم ای مرد سوار
 مقاله نوزدهم
 تا زیاده کرد بر دی نعلت سخت
 تا ز خون گل گشت خاک کوی او
 دید خلقی را دو آن بخت سوار
 گفت ای ای هم او هم این زمان
 اسب داری که در او خوابی بر
 گشت این از عذاب آن همان
 چون صفت گفتند او بگریست ز آ
 جامه دستار او در خون زدم
 دید او را جامه شستن کرده ساز
 گشت در خاک دبی بگریست ز آ
 گفت خیر آن چهره خلقی خان
 نیست جز در کوی کورستان ام
 لیکت هر دم شهره دیران تراست
 عاقبت میدان که هم دیران کنند
 هست گفتم تو خیال که در بار
 رفتن سالک فکرت نژاد کوه

سالک آید پیش کوه گوهری
 ای مرصع کرده از گوهر کمر
 پای برجائی نمی جانی بدست
 می گنجی در زمین و در زمان
 از تو می بسیم زمین استوار
 یک از عشق آن قار تو رفت
 لاجرم ساکن نه در هیچ باب
 چون تو داری در همه عالم صفا
 کوه رحمت در همه دنیا است
 گر کسی مان نیست در میان ترا
 در کس نمی بگذرد وصف طور تو
 چون تو چندینی گهر آری بدست
 روی عالم سر سبز طوفان گرفت
 جو دنی داری بیکجودم رسان
 کوه کین بشنید و گفت ای پادشاه
 ز لرزه زمین درود دیوان گیت
 پای بسته آمدم تارسته خیز
 گفت ای شوال گوهر پرورد
 تیغ داری هم ز گوهر هم زوز
 زانکه داری بر سه گوهر پشت
 برده از کبر سر بر آسمان
 زانکه تو سیخ زمینی از وقار
 صبر جان بخت ار تو بر رفت
 در مروی روز و شب مر لاجاب
 ملک گوهر میشود صافی ترا
 قاف و اقران پر مخی ترا
 قطب عالم من بود جهان ترا
 سپه خورشیدی شوم از نور تو
 دست قوت و قوت خودت
 کلبه بی جود تو توان گرفت
 جان ترا بخشم بمقصودم رسان
 ناله من می زمینی در صدا
 یا جبال او بی در شان گیت
 بتا و سنگار و سنگار

صد هزاران عقیقه دارم سرور
 بهم فرود هم غفل افتاده ام
 هر زمان چون نسیم دلریش او
 می که دل در سنگ و آسین دهم
 گفتم سختی پای ناکسان
 میزعم چون پیره زن شکی بدست
 پس ز لاله سنگ می آرم خون
 چون دلم از ناله خون می آورد
 از طلب هر که که دستک آیدم
 از چوسن سنگی چه می باید ترا
 سالک آیدش پرده پسند
 پیرفتش شست کوه و کوهسار
 گرچه در صورت ثباتی دارد
 گرچه بر فرقش نهاده تیغ
 در طلب از یکد ره پیوده کرد
 پای بسته چون دوم راه دراز
 زانکه در اعلم سنگدل افتاده ام
 تیغ بنهم با کمر درش او
 خون شد و عقل و عقیق پنجاهم
 که خورم شستی من از دست کسان
 فال میگیرم ز مقصودی که هست
 لیکت نار از سنگ می آرم بر دهن
 سنگ را از ناله خون می آورد
 از صدا بانگ سر و سنگ آیدم
 زانکه هیچ از سنگ نکشاید ترا
 داد شرح حال از جان نژند
 از قدم تا مشرق آرام و قرآ
 در صفت چونند ذاتی دارد او
 میرود بسته کمر درم چو تیغ
 اسی عجب بغلین سه من بوده کرد

حکایت طالب و مطلوب

طالبی مطلوب برالم کرده بود
 از غم جان و جهان بجهت بگفته
 پایی از سر و طلب ساخت او
 بس جهان صد پاره چون پاره کرده
 ذره ذره گشت در راه دراز
 گرچه بسیاری گشت از در او
 عاقبت درش او آمد سه راه
 بر سه پاره نوشت گامی عمام
 کرد این راهت و نوشت بود
 بر سه دیگر نوشته گامی عمام
 یا برای زین و خرد نا گمان
 بر سیوم نوشته بد گامی درناک
 بر نیایی تا ابد هرگز در گم
 محو گردی گمشوی تا چیزی هم
 گفت چون در دو صالی امید
 این سیوم راهی است راه من هم
 کوش کن تا با تو گویم این زمان
 روز و شب سرد در جهان آورده بود
 در جهان میرفت جانی شفته
 خوشتر از فلین آهن ساخت او
 ای عجب فلین آهن سوده کرده
 آهنین فلین ادبی و فلول
 هم ندید از هیچ راهی کرده او
 بر سه راه او خطی سیاه
 گرفتند آبی بدین راه تمام
 هم نیایی عاقبت زین راه باز
 گرفتند آبی بدین راه عظیم
 یا از خیار نیایی جاودان
 گرفتند آبی بدین راه پاک
 فی نشان از تو جانم فی خبر
 زین چه فانی تر بود آن نیز هم
 کار جز نویدی جاوید نیست
 این گفت و شد در پاره دستام
 شرح این سه راه یک خود جان

در عبادت بی طبیعت نیست	راه اول در شریعت همین است
در سیروم خواهی حقیقت است	پس دوم زهت طریقت است
بجو گردی تا که دم خواهی زدن	در حقیقت گرقدم خواهی زدن
تا ابد ناپود گردد و استقام	هر که در راه حقیقت زدد و گام
پس بدبیکر گام محو حق شود	گام اول راز خود مطلق شود
در نخب که به سونی بود	هر که ازین جا بگذری بود

حکایت مشهور

درد خای عهد در صورت تمام	صرفی را دید بگردنی نظام
ز آنکه ترسخت جی و سن پدشاه	گفت ازین هر چه میخواهی خواه
از تو هم آتش نخواهم هیچ نیز	گفت چون از حق نخواهم هیچ
در اجتنی کن آن سن باری رو	گفت اگر چیزی نمی باید ترا
کجا آن نفس ملکست بچشم باشد	آن نفس خالص که با حق باشد
آن نفس جاوید اور آن تمام	آن نفس گریه آری آن نظام
آن نفس گریه خدای دادگر	صوفیش گفت اینت مردی بخر
آنکه نبود هیچ یادست چون کند	نقد سن گردد مراد بگردن کند
چون تو بغم رفت سنج با یکی	چون من آنجا در نخبه بمانی

گنج موی نیست کس را آن زمان گر چه موی گنجی در میان
من چو بر خیزم در آن ساعت ز راه دیگر را چون برم آنجا نگاه

حکایت دیوانه فریوت

دانش نی جا سدی قوت بود	بس عجب دیوانه فریوت بود
غرقه دریند این بحر شرف	عاشقی خوش بود و محبونی سگوف
هر که میوزد ز عشق او کلوست	روز و شب میخونی از عشق دوست
گردا دمیشت گرداب با	روزگاری بود تا در صد حسنا
شادمانه سستی بدین راه دراز	لاجرم در عجب سر دراز
زیر پای نامرادی پست بود	از شراب نامرادی پست بود
کای خدا بازت دهم آخر جواب	دایما میگفت با چشم پر آب
پس وصیت کردش و بنشاند او	وقت مردن بید لیرا خواند او
برکش از بهر کفن سپه انجم	گفت چون جانم براید از تنم
بس بدون کفن این دل پر خون من	پیش دل بگاف از مردن من
یک خط از خون علم بنویس مالک	بر کف پرنگ و گور خشت خاک
مرد دشتی آب و خاک داد باز	کاخر آن بیدل جو است دیوانه
باتو پر دخت اجهان رفت ابراهیم	می ننجید تو با او در میان

جانش شش خوش کرد و دل نشاند
 در جهان جانستان آزاد شد
 گر جهان جان شود از مجلسی
 دایما جان دجهانم تو بے
 تا مراد عسری نماند نفس
 نه بیم امحاء ثم الدار بس
 من چه خواهم کرد پیدا و نهان
 بی تو ای جان جان جهان

حکایت هندی پریه

هنده دی بودست چون شریه
 در مقام غن صاحب دیده
 چون برای حج روان شد قافله
 دید خلقی در میان شده
 گفت ای اشکان در برای
 در چکارید و کجا دارید
 آن بی گفتش که این مردان را
 عزم حج دارند به زحمت
 گفت حج جوید بگوای رهنمای
 هر که آنجا کفین ساکن شود
 شورش در جهان هند و اتحاد
 از حداب جاودان این شود
 همچنان میرفت مست و بیقرار
 زارندوی کعبه در و ادعای
 تا رسید آنجا که آنجا بود کار
 چون بیداد خانه کعبه کو خدای
 زانکه اورامی نه بسیم بیچ جا
 حاجیان گفتند ای آشنه کار
 او کجا در خانه باشد ششم در
 خانه آن دوست و او در خانه
 دانند این کس بر که او دیوانه

زین سخن ز دوشان فرود شد	کز تخر عقل او مهیوست شد
پرنفس بگرد و پر عشت فغان	خوشین بسنگ میزد بر زان
زار می گفت ای مسلمان مرا	از چه آوردید سرگردان مرا
من چه خواهم کرد بی او خانه را	خانه کو راه کنون دیوانه را
گر من سرگشته ام آگه بود می	این پهلوان از کجا پیوسته
چون مرا اینجا بگرد آوردهاید	بی سر بن سر راه آوردهاید
یا مرا با خانه باید زین تمام	یا خدای خانه باید و السلام
هر چه در چشم تو جز صانع بود	کز چه صفت بود صانع بود
تا که جانده اری از صانع زود	جان خود را چشم صانع بین طلب

حکایت رابعه بصری محمد اعلیٰ علیہ

رابعه بگرد و زود رفت بهار	شد درون خانه تاریک و تار
سرسنود برد از همه عالم بزر	بسپهان بود خوش خوش نماید
پیش او شد ز اهری گفت ای زان	خیز و بیرون آئی سنگ در جهان
تا به منی صانع ریخته است او	چند باشی بیش ازین دست او
رابعه گفتش که تو در خانه ای	تا به منی صانع ای دیوانه
تا چه خواهم دید صانع مجرب	صانعم نقد است با صنم نگر

صافتر نقد است دبا صفتی مگر	تا چه جویم دید صانع بود بجز
در بر این صانع چون گاهی بود	گر بصر نفع در دولت راهی بود
از چه باید کرد در خوره دراز	که کسی را از چنین زاریت باز
روی او در کعبه جان دیدنت	کعبه جان روی جان دیدنت
در نه نامیای بی دین خوانست	گر چنین بینی جهان من خوانست

حکایت مجنون

کز که این سومی قید است ای سر	آن کی رسید از مجنون مگر
ایکت کعبه است در یکی مگر	گفت اگر هستی کلوخ خبیر
دان مجنون روی لیلی است	کعبه عشاق مولی آمد است
قید است سنگت ای مشرم شرح	چون تو نه اینی نه آن سبی کلوخ
یکت دهم قید جای کعبه جانست	گر چه کعبه قید جان ده جانست
صد هزاران کعبه سرگردان بود	در حرم گاهی که قوت جان بود

حکایت شیخ نصر آباد

شیخ نصر آباد خوش غنچه بود	در حرم بادی مگر می بسته بود
خوش همی جنبید از باد صبا	جمله استار کعبه در هوا

ششخ را خوش آمد آن از جای بست
 گفت ای رخا عروس هر شتر آ
 جلوه داده چون عروسی خوشتر
 صد جهان مردم چو چیرانی ز تو
 عاشقی را بر نفس ندی کنی
 این نفاخروین تکبر تا یکی
 کرتز ایجا بر منی گفت یار
 هر که در شتر محبت بنده شد
 مراد دریافت از پیشان کار
 تا زد دوزخ فردا از آ آمدند
 در گرفت آن دامن پرده به
 در میان کنگر بنشست بنام
 کرده بچپان عالمی در پیش
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو
 ای میان تو تھی پرتا یکی
 گفت با عهدی مرا بنهاد با
 تا ابد هم محرم و هم زنده شد
 دوستان را در بود از نور و نوا
 بی بهشت عدن و نوا آمدند

حکایت سوال کردن سر قیس از مری

کرد سر قیس را مردی سوال
 سر بدوزخ در دهن ناگه ترا
 گفت بر گیرم حصار کوه
 زار میگیرم که این زندان است
 دید آتش حق تعالی را بخوا
 گفت اگر فردا خدای زود ا
 در چه شعنی ره بودا گد ترا
 میزنم در گرد دوزخ خطوه
 دین سزا ای انت کوراد است
 کرد سر قیس را عالی خطاب

گفت آن ای بجان خلق آون کی کند دوستان خود خین
 دوستان آید بفرود سم دروغ کی زد و زخشان بهنم جلی تیغ

مقاله ششم درین سالک فکرت پیش دریا

سالک آید پیش دریای پر آب
 گفت ای از شور تو مست و حرا
 موج عشت میکند زیر و زبر
 شور شوقت میکند شیرین تر
 تشنه سیراب از خویش آمده
 بر مزاج خست لبش آمده
 این همه خوردی و گرمی بایست
 حوصله داری دگر می بایست
 در سندانهای سرافرازی است
 سرفرازی کن که جاننازی است
 در کبودی صوفی کار آمد
 عاشقی امجن گهر از آمدی
 گرنودی شور در تو ای دریغ
 در کبودی گوهری بودی چو تیغ
 صوفی سپیده زده پوش گوهری
 جوش سیرین چون بوزش اندازی
 خوشتر از شور مست آورد
 و آینه سحرانی بست آورد
 چشم من سبز چو ابری خندان
 ذره از بی نشانه زده نشان
 تو محیطی در میان داری
 بین مرا آن ده که آندازی مردم
 جو گهر هم آید باری سچو تیغ
 آب از تشنه چرا دارد دریغ
 زین سخن افتاد در دریا فروش
 آب و چون آتشی آید سچو شش

گفت آفرین کسیم سرگشته
 ای عجب تشنگی چشمم
 بر حسبگر آیم نمائندانی و نوا
 تو سینه دانی که با این کاروبار
 بهر زمانی جوش دیگر میزنم
 مانده ام شوریده در سودای او
 جان طلب می آید از قالب مرا
 چون نثار تشنگی من سر
 از چو من تشنه چو می باید ترا
 ساکت آید پیش بر هر دو آن
 پیر گفتش بجز صاحب مشعل
 نوش کرده آب در چندان طلب
 هر که اسیر اینی باید تمام
 تشنگی جان دل می بایست
 ندانم که گر ناقص گر افزون شود

حسب لب تر دانی غشته
 در خجالت در عرق گم گشته ام
 هر چه چو باهی مانده ام بر حجاب
 با میان بر من کسی گردند ترا
 دست ازین اندوه بر سر میزنم
 قطره میجویم از دریای او
 تا که او آبی زند بر لب مرا
 چون نشام تشنگی دیگر می
 رود که از من آب بخشاید ترا
 درس حال خویش بر خواندش روان
 هست سر تا بن مثال حوصله
 مانده شوق قطره را خشک لب
 چاره نیست از تشنگی بر دوام
 لیک هر دو معتدل می بایست
 از کمال خویشین بسیرن شود

حکایت اسکندر

این سخن نقلت کند که گفت
 در میان روانی تعریفی بنال
 فی نزد یک آسوی می باشد
 چون برین معتدل افتاد ما
 در روی تابش زانده از به
 تو ز خشت و ترندی در جهان
 گرچه مزی سردگونی گرم دل
 گر همه خواهی که گیرد کار تو
 کار چون پیش آید از قدر عقل
 طعمه کان پاکجا نازاد بند
 هر چه گیری معتدل باید گرفت
 زانکه جزو دست اعتدال عقل
 در وسط رو تا بود حسیرا لا مور
 گر بود صد رشته گرد و دیک طنا
 بگنجد پیوند او از یکت و کر
 جز سخن سرد و دل گرم این زمان
 چه کن تا بوی که گرد می معتدل
 معتدل می باش در حسیرا لا مور
 گر چه فضیلت پیش آرد فضل
 هر که آن کی نو نیاز ازاد بند

حکایت خواجه اکامی

خواجه اکامی آمد در سخن
 منبرش گوئی و ز می عرش بود
 در بندی سخن چندان برت
 چون بند بر سخن بیداد دست
 کرد بر مجلس مدمردی گذر
 خلق می نالید از چون سردان
 آسمان در جنب آن چون ش بود
 کاز زمان از خلق گفتی جان برت
 مستمع بهوش افتاد دست
 گفت پیش آید کافشگر

خواجه کاین شنید شد باورد گفت	گفت بشنو دید آنچه این مرد گفت
زین سخن الهام آمد در دم	شد جهان درد در دل حاکم
این سخن پرندگان نده است	فی خریالانی و خرنده است
ره روزی ز سپهر غمان می	ره روزی ز پارچه بهر کفش دور
پشه را قوت سلی دبی	سور را با جبر سلی می بینی
ره روزی اگر نخواهی دوست کفش	پس طپانچه میزنی تو باورش
کار چون از حد خود افزون شود	صاحب آن کار را در خون
فی امثل عشق از لطف می	صاحبش در خون جان خویش

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شبلی ان کز نغمه مضمی راز گفت	این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دیرستان شهر	میرزادی یوسف کعبان در
برود عالم در کندی حصد او	در کنونی هر چه گوئی نفت او
حسن او فیرت دیوان حال	وصفت او بالای ایوان حال
او بکشتش استاده آمد	جمله شاگردان بفریاد آمد
بود آنجا کوه کن در دوش حال	کفش بودش پدربنی ملک و مال
دلی ز عشق آن پیر موش نهانند	شد ز دست او مردش نمانند

کز میان نیکبخت بنویدار
 در بهوای آن چراغ روزگار
 کودکی ناخورده یک اندوخت
 رفت بگردنی بگفت میرداد
 گفت این کودک بچونمان گشت
 گفت آخر شرم داری اوستاد
 میرزادی چون کند با او نشست
 کودک دلداده را مرد او یب
 دور کردش از دبیرستان خویش
 شد ز عشق آن پسر چون اختر می
 است چون بر نوزاد آمدش
 عاقبت از خویشتن دل بر گرفت
 میرزاد از حال او شد با خبر
 از چه می نالی بگو با من چنین
 این زمانم دور جانم اوان رسید
 است چون گوگرد سخی ای با من
 مانی در انتظارم دانشی

گر ترشد بر نفس در کار راه
 میگدخت از عشق همچون شمع راه
 چون کشد چون کادک کوه عشق
 کودکی را دید پیش میرداد
 گفت آن گفتگر مقصود چیست
 او بسهم با میرزادی چون ما
 طبع او گردیده است دست
 کرد از غلبت نشستن بی نصیب
 تا شد آن چهارده سرگردان خوش
 پس چون او گرفت در خاک کبری
 آید همچون برق جانور آمدش
 از برای مرگ منزه برگرفت
 نفس فرستادش کوی زیر و زبر
 گفت دل در کار تو کردم یقین
 نسبت در خاک افاوان رسید
 کرد سپهر چون ز زمین خارین
 بچو آتش بفرارم دانشی

رفتش میرزا و آن مرد باز
 ناکه در کار تو کردم دل ز عشق
 میرزا و شش داد پیغام دیگر
 در سر کارم نبرد من فرست
 باز آمد مرد و چون گفت آن سخن
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من
 رفت کودک خانه را در خون گرفت
 باز آمد مرد و چون گفت این سخن
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من
 رفت کودک خانه را در خون گرفت
 چون دل خود بر طبق عالی نهاد
 میرزا و انقصه چون دید آن طبق
 آن دل پر خون او بیرون گرفت
 شد قیامت آشکارا بر دلش
 عاقبت خود کشته را ماتم بکرد
 خاک او را قبله عای خویش کرد
 گرتو پسنداری که پیر عالمی

گفت سگبوی که مردم در نیاید
 مردن آمد بی تو ام حاصل ز عشق
 گفت اگر کردی تو دل ز بر و زب
 دانه دل را بدین خرمین دست
 کودکش کفتا زمانی صبر کن
 تا فرستادن نباشد راه من
 سینه را بگافت و دل بیرون رفت
 کودکش کفتا زمانی صبر کن
 تا فرستادن نباشد راه من
 سینه را بگافت و دل بیرون رفت
 بودش از جهان بگریست عالی
 او نخواهد بود هرگز آن سینه
 جلد کتب ز چشمش خون گرفت
 سینه نقد آمد حاصلش
 هر چه تو هست کردن آن بکرد
 هر زمانی ماتم او پیش کرد
 دره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شکاف
 ورنه تن آن جان کبر چندین و
 تا که جاندار می بجای جان بست
 جان بدو در دلش در آن بست
 منت تر باقی نپند می کنی
 ز کجایان ز زهر فتنه در خوشی
 تو همی محبوب از خود مانده
 تا ابد محسوب از خود مانده
 چون تری تو بر منت از میان
 تو بمانی بی عجب چه در آن

حکایت سلطان مسعود و پسر خاص

گفت ایاز آمد بر سلطان بگناه
 چهره اش از شرمشسته
 فی حراوت مانده در رخسار او
 نی کند دست مانده در رخسار او
 شاه گفت آخر چه بودت ای پسر
 که کشم بر من فتنه می آید
 بود پیش شاه خلقی بی شمار
 هر یکی ز بهر بکاری بیشتر
 گفت خلق بیایند این همه
 چون جویم چون جانماند این همه
 شاه عالی کرد خالی جا بگناه
 تا و پاس نه بجا بود
 گفت اکنون راز بگو از سران
 چون حجاب خلق جز است
 محفت شاه من حجاب چون کج
 خویش را بگو از میان بودن
 چون حجاب خویش در عالم مسم
 خلق بود در حجاب نه در مسم
 تا که یماند ز من یکوی باز
 نیست روی آنکه بگویند محفت از

چون نام من نومانى جمله پاک
 راز من آنکه بدون جوشد ز خاک
 پاکبازانى که در پیش آمدند
 بر نفس در محو خود پیش آمدند
 در حقیقت جمله او را خوانند
 لاجرم خصمی خود را خوانند

حکایت سوال کردن در وی با درویش دیگر

کرد درویشی ز درویشی سوال
 گفتم از ملک و دد عالم خست و تر
 تا بکس و دار نام خویش را
 تا چونی تو باشی و نی من پدید
 تا درین حضرت خودی می ماند
 ز آنکه گرسنی جاندار خود است
 کار زویت چیت ای درویش حال
 ناصحی می باید ماما دوسر
 و ز دیگر سر خواجه و درویش را
 حق شود بی ننگ باروشن پدید
 صد جهان پر بدی می ماندت
 بهفت دوزخ پر براید از بدت

حکایت عاشق

عاشقی روزی مگر خون می گرفت
 ز دیکمی پرسید کس گر چه نصبت
 گفت بگویند فردا کردگار
 چونکه تشنه لب رویت آنگار
 چهل هزاران سال به به بردوم
 خاصگان قرب خود را با رعاف
 بزمان ز انجا بخود آید باز
 در نیار از افتد خو کرده سباز

زبان کسی گریتم که با خود نمیدانستند	یکفن در دیده خوشه نهند
چون کنم آن یکفن با خویش من	مستوان گشت ازین غم خویش من
با خدا باشم چه بخود بسنیم	تا که با خود بسنیم بد بسنیم
از زمان که خود را نی باشد م	ببخودی عین خدائی باشد م
هر که مولی پایی آورد در بیان	بازماند یکسر مواز حبان
موجباید بود در هر دو کس	پایی از سر ناپدید و سر ز پایی
گر سر مولی تفاوت می بود	جهد سر تا پایی او بست می بود

حکایت مخبونی

بود مخبونی همیشه بی کلاه	بر سرش سرشیدی دهم رزاه
ساعتی گفتش که ای شوخ چه نام	بزن سر از چه باشی تو مدام
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد	این سوال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه پاری بر سر است	گفت ای احق سر کو پایت سر است
چون بر سر نمی بود این سر مرا	پایی از دهن بود کرامی ترا
چون درین راه پاوسه در تنی	قدر بقدر می خود شناسختی
خویشتر اندر میان آوردنت	بست سود ما زبان آوردنت

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

دید دو کودک در افتاده بجا کن	در بری میرفت شبی در دنا کن
هر دو را دعوی آن افتاده بود	ز آنکه جوی در میان افتاده بود
شیخ گفتا یکدی می باید درنگ	بر دو از یکجور منکرند جوگت
پس میان هر دو تن قسمت کنم	تا من این جزو حق بکنم
اگشت می بارید و می شد بیقرار	کشت بمیزی خویش آسگار
گر تو قسامی بلامت کمن آن	باعتنی بخشش که امی شورید به جان
بعد ازین دعوی قسامی کمن	چون نه صاحب نظر خامی کمن

مقاله بیست و یکم فتن ساکت فلک نرو چاد

آمد از دریا بدون پیش چاد	ساکت شوریده پاک عقاد
گاه سنگ و گاه آهن که گشتن	گشت امی افشوده به دایه صین
نقد عالم چو توداری ازین	ازینین هم تاجی هم ساکنی
هر چه داری است جمله سعد	چون ز سعدن بر سر بیان آرنی
وان اگر سنگت سلیمان گشتن	بست بست سنگ تو چو چارین
واند گرا هر دو کون انگشتری	آن یکی فرمانده و یو پرمی
واند گرا ز خوش گشته پادشاه	آن یکی پرشید و در نصرباه
واند گریک با یاری چون کمن	آن یکی را ملکت بود زمین

آهنت آینه اسکندریت
 یک نیکت نخت بر دوسرا
 نقد تو سیم وز دوز خوشاب
 وصف الماس تونه گفتن توان
 گاه سر سبزی زیناروزیت
 هم ز دوشب چراغ روشنی
 چو توداری نبضی در رفتی
 چو توداری در محل داری عمل
 چون جاد از راه روشنودان
 گفت من افسرده ام ای سیر
 گر همین است در عالم مر است
 چون میان کعبه بادی پیش نیست
 چون کلوخ کعبه باشد به راه
 در سیاهی ساکت زمین غم تمام
 هر زمان از من بی دیگر کنند
 کر چه من افسرده ام جانم نخت
 کو هر تو ذوق فقار حدیست
 جام حمشیدی شده گیتی غمای
 لعل یا قوت ز فردی حساب
 فی بالماس زمان سخن توان
 گاه از فیروزه صد فیروزیت
 هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
 حاصل کن سوی معنی قر بتی
 نقد قلم را بر کتی کن بدل
 چون جادی ماند از این اندیشه با
 فی نشان دارم ز معنی فی اثر
 حصن کعبه خانه خاص حد است
 سنگ را از کعبه ره درش نیست
 چون بر دره سوی او سنگی سیاه
 ماند هم در جاده مایه مدام
 خوشین را در کاف و کسبند
 کاتش دوزخ زمین خواهد درخت

پنجمین دردی که آید حاصل
 در دمن بین در میان بگناه
 ساکت آید پیش پیر غمتی
 پر بختش چون شود ظا بر حجاب
 تازگی افسردگی می ماندست
 چون ترا افسردگی زایل شود
 زنده شو این مردگی از خود
 تو نمی ترسی که بر سپون دیگران
 پای آن اندست ایم در محکم
 وز چوسن افسرده در مان خواه
 داد از احوال خوشش آگهی
 عالم افسردگی کن اعتقاد
 صد نشان از مردگی می ماندست
 در حجابی زندگی حاصل شود
 گرم گرد افسردگی از خود
 غرق دنیا شو سه بار گران

حکایت غرق شدن کشتی

کشتی ای که در غرقاب بخت
 نغزش آید بود خرداری مگر
 نقد این ترحوال بود و بس
 آنچه بودش آید اندر شبست
 غایت چون شد آن کجی غراب
 دانند گر چون راه ساحل بر رفت
 ای شده عسر گران بار گناه
 بود در کشتی بر بعضی شور بخت
 بود با او بختشین مردی دیگر
 موج چون بسیار شد از پیش پس
 و ای کوز به چو اصل بر نشست
 مرد را از غمت آن آید در آب
 نه شو شش بر چو اصل بر گرفت
 می ترسی پیش پس ابر سیاه

بادل چون آهین با گرگان
 کی رسد کشتی ایمان بر کران
 گرزور تا راه حاصل مایدت
 بار چون پیر حواصل مایدت
 ورنه در غرقا خون افتاده گهر
 از گران ماری نمکون افتاده گهر
 کار خود در زنده کی کن تو بر کن
 زانکه نتوان کرد کاری بی تو بر کن
 اینست آن دیاب کاسان باشد
 ورنه دشواری فراوان باشد

حکایت خواجه

خواجه در زنده جمعی را بخواست
 گفت کار مکن بیدای جمیع است
 هر کجا که رو میر است کرد
 حاجتی از بر کسی در خواست کرد
 چون غم خود نیدید او مان
 زود زود آن حرف می گفت آن زمان
 بود در بالین او شو ریده
 گفت تو کوری نزاری دیده
 آن نژندی را که تو در کل حال
 در سکتی دست منبأ و سال
 چون برامی آن همه در بگزین
 بین فرد کس مای جان زود جان
 در حسن سهر در از ای بسز
 تو کجا بودی کجوست شد خبر
 بعد عمرت همین بودت کار
 دین زمان همه در جانی و شمار
 می میری خنده زن چون شمع میر
 زمین تشوش تا کی با خر جمع میر

حکایت ویر

آن وزیر را چون آمد مرگش کرد حسیران روی سومی قومش
گفت در دنیا کار غرض آخرت با خود اهل کردم عرض
ز آن روی اینجهان میو ختم لاجرم این یک بین بفرستم
میردم امروز جهانی خسته زنده دنیا و آخرت بفرستم
ای دل فافل روی بیدار شو خد بدستی کنی بشیار شو
رفندگان اندر بخشش نزلند منظر نبشته و مستعملند
بیش ازین در بند خودشان می آید چینه شان زمانی آخر اظهار

حکایت داود و طایفه

در می داد و طایفه بسیار مید و بیل بودش بشمار
آن یکی گفتش چرا داری شتاب گوی افتادست در کانت آب
گفت بر دروازه در بند مند می شتابم چون شتابم میکند
گر شتابی داری ای دیوانه تو روی صحرا گیر در زمین خانه تو
این نه جای چو نه عرش آشت کمترین جای تو بیرون از نکاست

حکایت دیوانه

پس آن دیوانه شد مرد جوان گفت دارم پروردی ناتوان
فانچه بر خوان برای این ضعیف تا شتابند خداوند لطیف

چوب را برداشت آن دیوانه رود
 گفت بیرون نه خدم زمین خانه رود
 انبیا و اهل کورستان همه
 نمطه نمشته اند ایشان همه
 تا کسی آنجا رود ز حجب بگناه
 تو چرامی باز گردانی ز راه
 اهل آن فرعون بیاید مزد زار
 کار کن کارمزد داری روزگار
 بریل دینا چه منزل میکنی
 خیز اگر ره تو شده حاصل کنی

حکایت هبلول دانا

بود هبلول از شراب غشمت
 بر سر راهی مگر بریل نشست
 میگذاشت آنجا بگدازون مگر
 او خوشی میسودش آنگذاه سر
 گفت مژدش که ای هبلول
 خیز از اینجا چون توان بریل نشست
 گفت این ناخوشین کو ای امیر
 تا چه ابریل نشستی جا بگش
 حمد دنیا بل است و فطره است
 بریلت بند که خدین نظر است
 گر بسی بریل کنی ایوان دور
 هست آبی ز انومی پل بر سر
 گردنت را خانه بریل صفت غل
 کی شود با مرکی این بیرون ز پل
 تا توانی زیر پل ساکن باش
 چون شکست آورد پل امین باش
 از مجرّه آسمان دارد شکست
 زود بگذر تا نکردی پست است
 گنبد بگشته تو نمشته زیر
 آمدستی کو تا از جا است بر

گنبد بکشد چون زیر آفت
 کی جگر خود کسی شیر افند
 مرگ در پیش دوازدهس میرود
 بهر مرداری چو کرسس میرود
 پاک شود از جیفه دنیا تمام
 ورنه چون مردار میمانی مدام
 زانکه هر چیزی که سودای توست
 چون بردی نفست فردای تو نیست

حکایت سهلول دانا و هرون رشید

رفت با سهلول هرون رشید
 سوی گورستان بهر خاک می رسید
 کله دیدند خشت آن کسی
 مرغ دروی بصد نهاده بسی
 کرداروش از آن کله سوال
 گفت سهلولش که نهان است حال
 بوده است این مرد سر در خسته
 در کجوتر با خشن جان باخته
 مرد چون در دوستی آن مرد
 چون رفت این برس از سر برداش
 هم در ما خشن در کجوتر باز است
 آن برس اگر کله خاکستر شود
 هر چه در دنیا خجالت آن بود
 کار بر خود از اهل کردی دراز
 می نه انم تا سه سوز از سر شود
 ورنه در مردن نه آسان باشد
 تا بد راه و صالت آن بود
 کار بر خود از اهل کردی دراز
 هر نفسی که در گران باشد
 جلد در باز و فرو کن با پیوست
 گر کفن را هیچ گذاری رود است

۲۵۲
 حکایت مردی

بود مردی در سخاوت بی بدل	هر چه بودش خرج کردی بی بدل
می نهشت البته کجوز نگاه	گفت مگر زورش مرد نکجواه
گامی سلطان آخرترسی از پناک	کان زمان از تو بر آید جان پاک
چون نمیند زنی نه یک پیر	پس فرما سبب بدت کردن کفن
گفت چون جانم بر آید درستی	وان کفن گریه کند زهر کسی
گر ز دروازه در اتم نمیند من	پس شهاب بر سر زیندم آن کفن
عرض می نمود از دست پاک ای پسر	تا پید آئی تو در خاک ای پسر
در ایام دروغی تا خوش ماند	وز صفات بد در آتش مانده
تا صفات با تو خواهد بود جمع	تو نخواهی بود بسوزی چون شمع

حکایت مرد درویش

پیش حیدر آمد آن درویش حالی	کرد از آن دریای دانش سه سوال
گفت ز بنفاد در گفت آدم	بین جواب ده که دستنگ آدم
پسیت درویشی بیماری در کن	داد حیدر جواب او بزرگ
گفت درویشی تو جهل آید	فقر تو از عالم سهل آید
بت بیماری حیدر بردن به	بهت به خوئی تو مردان به

حکایت ابن سیرین

ابن سیرین گفت جانم در حد
 زانکه نیت از درون جالی ای اخی
 اگر بستی هست بدان کمال
 پس همه اور است دنیا شانه کی
 آن همه چون خواهدش آید است
 در زایل دوزخ است این مبتلا
 کی رود باشد حد بردن برو
 چون ترا از گرده نمانت زب
 چون ترا هر روز یک گرده تمام
 بر کسی استحق نبرد هرگز حد
 یا بستی این کسی یا دوزخی
 که خواهد یافت آنکه بزوال
 کی حد باشد براندک بیستی
 من حد بردم ازین آنکه گشت
 آنچه اور است در پیش از بلا
 نوحه باید با دعا کردن برو
 آخرت چندین حد از بهر صفت
 گرده چون حاصل آید و استقام

حکایت نمان پروانه

نمان پری دیوانه و بیچاره شد
 شهر مکنشی چو پیغمبر گرده
 سانی رسید از وی حد جو
 گفت نمان من تخم می یک گرده مان
 در میان نمان پزان او آره شد
 گرده سنجواستی بی گرده
 گرده بی گرده چون باشد بگو
 گرده نود در سیدی بچان

تا بختی گرده این جنس بر	درین رسم نهادندی دیگر
چون کسی بیدانند این گرده	سر بگردید از جنون این مرده را
بر دلم چیزی در آمد از آنکه	گفت صد گرده مریک گرده خوا
روز تا شب گرده مان می بست	گرده آخر رسد از صد گشت
خوشحوشی میرد میان راه نو	گرده بی گرده می خواه تو
چاره صد گرده می بست کرد	تا مریک گرده می بست خود
این زمان هر روز سگ می نوم	به زمان صد چیز دیگر می خورم
مگر ترانه ن باید سخن زان بود	تا دل پیوسته سرگردان بود
ز آنکه اگر گشته نمان خوابش	نه پیش خان ز آنکه گران خوابش

حکایت دیوانه

میکری آن بدل دیوانه را	آن کی گفتش چرا می آید شب
گفت گریم می نیکیم بر سنه	چون گریم ز آنکه هستم گرسنه
گفت اگر چه میکند نمانت بودی	خود ز گرسنگی نگرید چون تکیس
گفت آخر چون بگیرم ده	که از آن دارد چشم گرسنه
تا گریم سپوا بر تو بهار	لا حسرم گریم اکنون زازرا

مقاله بیست و دوم قلم سبک و فکر تپش است

ساکت آمد چون گل پیش نبات
 گفت ای سرسبزیت آبجاست
 پاکت چون آب ذراتی آمده
 قابل نفس نباتی آمده
 فالق محبت آن نواداده ترا
 حبه حبه صد نواداده ترا
 سبز پوشان از تو محرم آمدی
 لاجرم سرسبز عالم آمده
 قوت ارواح حیاتی زلفت
 دلگشائی و دل افزائی زلفت
 در جهان نو با و ده مردم تراست
 صد هشت عدل در عالم تراست
 جمله در و دربان از تو تراست
 گل ز تو بگفت و بجان از تو تراست
 نیست خاری از تو بی سر و سبی
 نیست ناری از تو ظاهرت بهی
 نابر چون از شاخ سبزه بردید
 درد موسی را بهی آید پدید
 قصه انی انا لمد زمان هست
 سدره دطوبی هم درین شایست
 خواهد که من نیست از تو یافت
 در عازان که حنیت از تو یافت
 عشق خانه چو آتش از تو یافت
 ای چنین و آینه خان خوش از تو یافت
 کئی بود شرح عصبای تو بر ما
 موسی باید که گوید وز عصاب
 چو تو سرسبزی دولت یافت
 موسی در نشود نامش کافعی
 پس بسوی کعبه حرمی پرده
 چو تو داری خود بونی پرده
 یا بونی زنده گردان جان من
 یا بساز از داروی درمان من
 زین سخن پس تشنه عیش نبات
 بیکر گشتی نماندش در حیات

گفت تا کردم بدون سراز زمین
 روز کی چند چو سیرابی کهنه
 چون بسر سبزی بیاید راستی
 سر برارم تازه در آغاز کار
 گه بنندم اره بر سخت سخت
 که بوزندم چو خاکستر کنند
 که خوردندم گاه بوزندم بجاگ
 آنچه بچوئی مرا با خویش نیست
 چون نداد در گشت دوی من بری
 ساکت آمد پیش پر خوش زبان
 پیر گفتش هست اشجار و نبات
 عاقل و کامل کجا بش آیدند
 هر که جازم محرم دخواه یافت
 یا کالی یافت بر درگاه او
 هر که او دیوانه شد باد نواز

روز و شب از شوق منی غم بین
 بعد از آن حساره چون بی کهنه
 سر نهم در زودی دور کاستی
 بس سر در بزم با خمر زودوز
 که ببردند منجی سخت سخت
 گاه از دوی هم بی سر کنند
 شرح داده قصه بس در دنیا که
 زانکه با من گشت و بوی پیش
 کی گشتاید از منت هرگز زدی
 کرد حال خویش پیش رویان
 از صفار و از کجایش مثل نیست
 بیدل و حسنون صفای آیدند
 چون خسر سبزی این یافت
 یا بشد دیوانه دل در راه او
 هر چه دل بخواهش سکنت باز

حکایت سلطان محمود

بمادای بود محسود از نگاه	بنیشت از بر عربی با سپاه
سوج میزد لشکرش از کورش	جمع بود از چند کشور لشکرش
توب با نصیحت در رخسار داشت	عالمی لغت دار و گیر داشت
دید در کهنی کی دیوانه نست	شد پیاده شاه پیش او نشست
کرد دیوانه ز پیش پس نگاه	عالمی سپید پرسل و سپاه
کرد حالی روی سوی آستان	گفت شاهی ز دور آموز این زمان
گفت محمودش گموا این ز بهار	گفت آن فروغ کهن ای شهریار
کی کنی تو خاصه با پیل و سپاه	از پی خنک گدائی قصه
بگد کر شاهی ترا اید بخت	تو بسازی جگه ادم بید بخت
پادشاه پادشاه خلی گند	نی باید با گد اهن گد گند
حق ترا تنها چنین بگد نشست	پس سلطانت سزا فر نشست
داده با من بخت آینه	من چنین از دست او بگریخته
فانست از شاهی تو امی بعب	با گدائی می براید روز و شب
با من چهاره میکوشد مدام	من زبون ترا آدمستم و السلام
آن گره گر عشق او دیوانه اند	از دو عالم سرسریگان اند
چون شود از درد دل شان سینه	دل سپرد از زنده خوش از کردگار

حکایت دیوانه شدن خواجه

خواجه محسنون شد و سهوت گشت	بیدار بی قوت و بی قوت گشت
دیگه ای وایسیر او فاد	در جاد و ریخ و پیسه او فاد
گوه نتواند همی برگزاشد	صدیگی زان بارگان عاخر گشت
یکشی در از زان با خدایه	گفت ای تم بر سر دو پنهای
نجدست اندوه گین نگار می	ای بار من به از منیت دار می
بیدار چون گرم در کزانه	از وجود خویش بسندار آمدند

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه در اضمحلال	در مناجاتی شبی میگفت زان
کافی خدا از تو نخواهم هیچ	تا وی با ندیم بشیر من
سخت در خودمانده ام جان در	تا کنی از من آنچه دارم راه بر
این وجود را که داوی در خیر	می نخواهم هیچ بگیرم غیر
هر چه از دیوانه آید درد بود	عفو فرماید از دیوانه زود
گرچه بود نیک پذیرد از درد	بس بچسبند می نیک بر غیر از درد
هر چه او را عاقلی کنند	از کوه و همی کافاتی کنند

حکایت دیوانه مزاج

بود به اندر حاجی راسته
نان غلب میگرد از جانهای
اوقاد از جوع در رنجورانی
زود در پید پس در سرگشت
عاقبت در راه برگشتش کسی
نرسیده آنگاه و کردش سبیل
گفت هر جانی که سرفتمومی
چون شدم در مانده بی دستش
تا باز و کار من یکبارگی
نمستند آمد مرد را از کار راه
دید آن دیوانه را مردی بر راه
گفت چهارم از کجا آورده
گفت این جامه خدا از رده است
نه آنکه تا دولت نماند حاضر
مرد حسدین گفت که کیه و کیم
تا که بر زمینش تا که گره
در سینه گیرد خونی بار و بسی

در روی میرفت سر پارسه
بر کسی میخواست نان بدید خدای
دید اندر محاسبه مغفوری
نصه بدون کردن دوره دورگرفت
زجر کردش پس خاکشش بسی
کنین چه کردی بگو ای تیره حال
جله می گفتند حق بدی همی
برگرفتم عاقبت مغفورش
چند خوابم بود در چهار کچی
برودان و چهارم در تاج راه
جامه بر پوشیده شی آه چگاه
کسب کردی یا عطا آورده
گفت هم اقبال و هم دست راست
ای چنین جامه بخش دادگر
کو خدا و این خاصه بی صد چشم
نه سگم نان یافت نه تن جامه نو
تا گرد بر می نگید دزد کسی

نی کرد کار تو کی کسیه نوا
جامه و نان بی گروند ترا
ورتره می بر کسب سرتی تن زند
آتش است در جان و دگر زنی

حکایت صاحب خردی

بود صاحب خردی در گشت
از جهان بی زاری و غم
بر تو کل روز شب نشسته بود
بسته دل در دنیا نشسته بود
چون نمی پدید می آید از او حق
بود گشتش تا در چاه رفتن
گر گشتند از دینش در گشت
افزایش از حق و خیر بخش
چون نشسته آن دو کس تا در گشت
ز دنیا هیچ معلومی نداشت
چون پس گشت آن دو تن در گشت
شیخ شد از روی و زبان
ت بخت جبهت از گاهی آن زمان
گفت آخرین چه دارو هستی و نم
کرد چون دنیا نه سر بر آسمان
چون و ستادی دوروزی چاره را
گرفستادی مراد می توان
در نه زمین چوبی نیم رگر در غم
چون گشت آن مرد دل بر جان
در زمان آمد خلائی پشیمان

دیو نجیب آمدند از کارا راه	سوزن شعزوند آن دوش گنباراه
می نیارد هیچ گنج خستیم	بر دو گفتندش که کجای عظیم
تا که نمائی ندارد هیچ سود	گفتندانی بدو باید نمود
چون درستان جمله در نقص آمدند	عاشقانش باکی از نقص آمدند
لاجرم در قوس کالی شدند	پاک سپه چون شاخ در گمشدند

حکایت نازنین دیوانه

بزرگم زدیم در راه گلزاره	نازنین شو بدو شد نازگن
خویش را بر خیز گفتی زنده خوا	آن یکی گفتش که گل گرفت ا
خاصه اندر زیر سبکینه نش	گفت چون با آن کلمه گفتی
هرگز این دولت نیابد حاصلت	تا که در شخص تو میماند دست
ترشد این دولت ترا حال تمام	چون بخای دل روی بیدل بد

حکایت شوریده دلی

روی کرده درین دیوانه	بود شوریده دلی دیوانه
ساعتی گفتش که این گنج خست	بسیار این زار بر خود میگفت
دل نبود بخت ترشد شکل	که هر دست گفت دور از تو دلم

گفت چون از عروت چون شد	گفت چون از عروت چون شد
خوش مرزد نو کشت ازین بهان	خوش مرزد نو کشت ازین بهان
تا تنهایی مرز این آیت	تا تنهایی مرز این آیت
ای عجب جانی که آنجا شایسته	ای عجب جانی که آنجا شایسته
آرزوی من بد آنجا من است	آرزوی من بد آنجا من است
رر رسد آنجا که هر روز من	رر رسد آنجا که هر روز من
بر کر این درد عاقل سوزش	بر کر این درد عاقل سوزش
دردی باید که سبب آن بود	دردی باید که سبب آن بود

حکایت شیخ شلی علی اکبر

شد مگردیوانه شلی چنگاو	شد مگردیوانه شلی چنگاو
کردش در کار او نختی غدا	کردش در کار او نختی غدا
پس زبان نکشاد شلی بیقرار	پس زبان نکشاد شلی بیقرار
کیمن نه آن دید ایست می کرد	کیمن نه آن دید ایست می کرد
بر کجا دردی بود در آن چهره	بر کجا دردی بود در آن چهره
جهان اگر نبود مرا همان است	جهان اگر نبود مرا همان است
چون ترا با حق نقتد به حکما	چون ترا با حق نقتد به حکما

برو باد یوانه جانش با دشا
 کان خزان دارو نهندش
 گفت خود ایسده شده مار
 کان با دیده در زخم
 ان نباشد درد کان
 دردی من در دیده
 تو چه دانی قیمت این نورگ

چون بچون صدره بگرداند ترا آنگهی بکدم زرخاند ترا
 صدرت مردد کند پس زنده تا ترسانی دهر یا زنده

حکایت دیوانه

در بی میرفت مجذوبی عجب بود پای و سر بر نه خندان
 شد ز سر تا و گل روی بسیار سربالا کرد و گفندی ای کردگان
 بدلم دو باز تا چپند از بلا یانه باری زنده گفندی ده مرا
 بزرگ چون در بند از حاسا کم ز بازی می نیاید در میان
 از معشوقان جفاش کردید نیک نازی عاشقانرا هم رسد

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه دل ریخته وز غم بی نامیش جان گشته
 میگردید از غم که بچانش نبود چون بودش تا چشم جانش بود
 آن یکی گفتش که ای مگر زنده کان خداوندی که این بخت بند
 بی مسترفی در بر آید داد روزی تو هم توانا داد
 برده بگفتن گفتی انکار این در برای محسبی آسمان
 تر میانی صد ستون بنه داد بی ز صریحان بن میداده
 از شش می باید و نه نم کوزن من چه درم آسمان بی ستون

حکایت

مخوفی

پادشاه به خواجه مخوفی فرمود
 گاهی خنده دانی که چون توست
 تو خنده خود میفرستی از میان
 میفرستی چنانکه هر دو طعام
 و از جمله این قوم را برده است
 چون نمی بینند غم می فری
 شد خوش بیگانه گری بود
 شکره از حسن طبعه در این نیست
 شد تو من میفرستی هر زمان
 با منست این فرستاده بود
 چون بیاید بر من است
 چه روشنی در او بود باز

حکایت نازنین شوریده

نازنین شوریده در کاه بود
 گفت میگوید خداوندت
 از فضولی دست کن کوه
 کار حق بر تو کجا بسنی بود
 تو بدون شوازیان کن
 پیش آید از ای می در آه بود
 نازنین گفتن که هر چه بود
 زانکه هیچ از پیش نه آید بود
 کوه و کسی چون تو مستغنی بود
 بی برتری تو دید گفت کرد

مقاله سوم رقص سبک

ساکت آمدنی در وقت
 حسن استعدادهای مشرق

گفت ای صیدگان بجز و بر
 پایمال جرس دهن گشته اید
 در مقام سستی افتاده اید
 حق عطف خود مثل زداز شما
 سورتی از نض قرآن مستم
 باز نخلی را چو شیر فحل بود
 عنبوتی را این شریف داد
 سورا دل بر سخن در پیش کرد
 چون شمار است در اسرار است
 دست من گیرید تا جانی رسم
 چون سلیمان بند گیرد از شما
 وحش چون بشنود از کلمه سخن
 من که باشم در همه روی زمین
 عسکر کوی بی بی جانی
 عنبوتی گردد در روز غار
 عنبوتی بر صراط لایست نیز
 راه پیمان عالم سهر سهر
 در میان خاک و در خون گشته اید
 چشم برستی حق بنیاده اید
 جوهر موری مثل زداز شما
 کرد گردن بند موری از کرم
 زانکه نام سوره شش النحل بود
 سورتی را هم بدو تعریف داد
 تا سلیمان از او بخوش کرد
 شد مرا همچون زبان از کار است
 بوک ازین سستی بیلائی رسم
 دل سخن از جان پذیرد از شما
 گفت فرمان بر حدیث ما کمن
 تا مر نامی بود در کوی دین
 خرده گریه به چو چشم سوزنی
 پس شد آن دو چشم این را پرده ا
 گویند از در فلک یکد ره چینه

خلق را روشن شود و زوفاست
 در همه عالم که هست از حکمت
 قصه در ضعف نیره حال
 کتب من که نشانی مردن ترا
 که کسی را از شکر تنگی بود
 عالمی بر عالمی شود دیده اند
 چه طلب داری تو از توره گیس
 تا سخن گفتیم ما را مرده گیس
 ساکت آمد پیش بر تیز بوش
 بر گفتش است چشم نکج حال
 است خبر ذات عالم صفت
 معرفت اصل توحید است
 که شوی چون چشم دیده پا بال
 کنی دهد هرگز کمال جانت است
 تا تو با خوشی عدم بینی هم
 او نداند هیچ است از احباب
 قصه حق الذی سوره قلم است
 هم برین منوال میدان در مثال
 بهتر است از نام ما بردن ترا
 یکشکر خواهد قومی نگی بود
 جو صاحب در دو صاحب دیده اند
 گوشیا خبر نماندی هیچ کس
 عمر فتره بر بنا برده گیر
 قصه بر گفتش از خیل و جوشش
 بر صفت را کمان سخن باشد مثال
 لیک اصل جو آیه معرفت
 ره سوی توحید نظر آید است
 تا ابد جبار است از کمال
 ره سوی توحید نظر آید است
 چون شوی فانی احد بینی هم

حکایب بیدلی

بیدلی را بود مالی بر سر کس
 گرچه بیخبر بید مرد و دام دار
 چون خرد دست در این بیار شد
 بود در پیشی غمی زلی گفت خیز
 در خیاست بستر آید بکار
 گفت سبیل در قیامت من ازو
 بسج فردا او من نه به خوش
 مرد گفت من نه به سراسر این
 گفت چون برود در اینم از قیامت
 بر کجا تو حید نه بایه خدای
 در حقیقت چون من از او ادب منم
 یک اینخانیست تو سید آشکار
 این زانوش ز رسته نم بی شکلی
 کردد کردد احد کاری بود
 در لغت خار پنج بیدادش بے
 زرد بود دادن نبودش خستیار
 برود جسم آن کار پس شود ار شد
 تا بود در گردش در سخن
 پس بوی بکند ارد از روی سخن کنار
 نهفت تو انم شد روشن ازو
 زان شدم امروز با او سخت کوش
 شرح ده تا این شکم کرد و بین
 او دمن بر روی کی با شیم و پس
 شرک باشد گردونی مانده بکای
 جسم آنخانی باشد دشمنم
 ز رسته نام خون زرم آید بکار
 بعد ازین آنکه شویم آنخانی
 در نه بیگ پنج بیاری بود

حکایت دیوانه

بیدلی دیوانه در حال شد پیش دکان کی بفتال شد

گفتمت ای پسر از مردمی بد نیست	گفتمت بد کن چون بدی نیست
گر یکی داری دو کرده نیست سوا	گفتمت خود سید و شاه کز زود
گر یکی کرده ترا سود این ششم	گفتمت کورت اینان دور حضرت
نیستت ز جید در شرکت و یک	کاه تو بر نفس اینان تو در نظر
آنگهی مردم سخن مردم شود	چون دل و کل هر دو در حق گشود

کجاییت تا زمین نوانه

کونی از سر باز خوالی دیده بود	تا زمین می رفت چون شریک بود
این سخن گفت آن ندگر گویی	میگفتند از برده میس گویی
چل سباج از دست تو بر سر	کسین گل آدم خدا از سر تو شد
سپت در پشت جتا کرده مقام	بعد از آن گشتا دل سوسن بدام
ز آتش جانفش برآمد دود از نو	تا زمین چون این سخن بشنود از نو
یاد دست و پا گشت او آمد می	گفت بچاره چه سازد از کرمی
پس بدست آنچه باشد جز بوس	چو نعل و چون نعل بدست است
به دوام ادراست اینت شغلی	من مانی در بر ز عالم با کفی
اوست جمله در جهان کن بر چه ام	از دلی و عمل کن بر چه ام
چون بجه این دست خرمین کیم	بر چه بستم من نه با کسب

حکایت روستائی

روستائی بشر مرد رفت	در میان مسجد جامع نخت
بود در پایش که دنی بسته چست	تا نگردد گم در آن شهر از نخت
و دیگری آن باز کرد از نای او	بست بر پا خفت بر لای او
مرد چون بیدار شد و خسته و	کان که و بر پای او بسته و
در تحر آمد و سرشسته شد	گفت یارب روستائی گشته شد
ای خدا اگر این منم پس منم آن	در منم او او گوید من کفم
در میان نغی و آتش آتم تمام	فی من شد کارونی بی من تمام
در میان این آن در مانده ام	در کجا آن دور یقین در مانده ام

حکایت مرد شیخ

پیش شیخی رفت مردی نادار	از سر بخوشی و بگریست زار
گفت سرم از عبودیت همی	دان رجو بیت من نرسد همی
مانده ام بی این بی آن منم	چون کفم گفتا که سر سوزنم
بین نخر اگر محل آید پدید	از سر علم و محل آید پدید
چشم بیدار شد بر لوح ازل	چند داری چشم بر علم و شکل

حکایت ملاحی

ز دل کسی پرسیدی سپیدار دانا	بود بدی معسر کار دانا
گفتن ای علاج کای کس بر تو	ز عجبهای دریا بار دانا
در سلامت کشتی آید در کای	بن عجب تر دیده ام من ز کای
موج می آید و دم بردم	کشتی برده می غرقا بی دانا
نصرت آید چون آید نراه	ما میان شور و غرقا بسیاد
و اطلد می بست بر لوح ازل	بر نیاید هیچکس ای از ازل
بخودی دروادی جان نفس است	پس غریق تو بفرمان نیست
ز خداوند آنچه خواهد آن بود	مهره آن بهتر که بر فرمان بود

حکایت پیر

دوستی را گفت ای پسر سخن	در میان دشمنان پیر سخن
ترک شادی کرده و ماتم آید	کین سه خلفد بر یک عمر آید
تا چو آفر خداوند شد بد	بیشتر غم آن از آن باشد مصدوم
و آنچه باید خلق حسد تمام	آن کند حمد که خود جواب بد
تا نخواهد حق نیاید با دست	گر از صد تن دهی یک کار دست
کی بر آید با دست در حال محال	خواستی حق از قدم در زو خیال

حکایت بوسعید مهنه

دیرمی آمد کی از آب باز	صوفیان کرده زبان بروی دواز
بوسه دهند گفت بگردان	آب چون آرد فلانی این زمان
ز آنکه آب خوش که آن روزی است	در شب عتا شده می این کاست
چون بر آید بر گشته آن آب مرد	چو تر آن بی وقت هرگز نخورد
حکم ادوات و عهد از ادوات بس	در عهد اری نگو کار ادوات بس

حکایت شیخ رحمن الدین الکافی

شیخ رحمن الدین الکافی مگر	می نشاندند سخن روزی مگر
مجلس او باده شوریده است	خواجہ را آن کسی پرسیده است
کین چه ای قادت و دین شویش چرا	بسی اینچیز بر گوید است
آن کی گفتش فلان مردی بخورد	در نهان گفتش بزودید و بس
گفتش از دی بستر اینجا	شهری بر خاست زبانم کرد و را
خواجہ گفت ای مکن قصه در آن	ز آنکه گزید روزی خدای بی
بزرگش پرده رحمت زنا	گفتش در آن بودش این گدا
کس چه دانند تا چه حکمت برود	هر دو جووی را چه هست برود
خون حد ریحان ازین شهرت بر	و اسنان بزرق نشان خاک بخت
گر چه هست بر روی ازین	پی بر روی عجب هوئی ازین

کفر در سخن گفتن است
تو

صد جهان حسرت خاک پاک در میستون زان بوی خاک در

حکایت

مرخصی رنجست مردی ز امور
 محنتش شایسته پیش از است
 لیک بود ز می زمین رنجست
 و روز نیز خاک می پرسم نیز
 آنکه را از خاک و خون بندی بود
 کار عالم ز اولست و در دست
 تا جسم این کار بی پایان بود
 عینش کاری که پیش از عدالت

تا چه میسب و اجابا بیشتر
 تا آنکه آنجا نرسد روحی است
 به چه زلفت نباید بیشتر
 نیست پیش از ترش آغاج تر
 در مگر تا حسرتش چندی بود
 که پیدا آوردن و که بر دست
 تا به این دردی در دست
 از جیر تا بخورد گشت دست

حکایت سرورال

سال خورده پسر و زان گشت
 سال را پیش خرقه در پیش بود
 هر دیش جو خورده در سیر سید
 گشتی کین مرده از او است
 چون همی اهنست در موی آرنجان

کرد و بودی پیش از شاک گشت
 صد هزاران خنجر بودی پیش بود
 و هر یک است بجهت بر می شید
 از هر یک حکایت بودی به
 خرقه شد در خنجر صد پاره دستان

پیره زن را کار از برگ افقا و	عاقبت روزی بسی برگ افقا و
در غلط افقا وزن در کار خوش	مرده آورند بسیارش پیش
رشته را بگفت و سوز ز انگشت	گشت عاجز برده در یاد دست
تا کیم از رشته و از سوزنی	گفت زنت این کار کار چون
خرقه بر آتش نخواهم سوختن	یزم آن سوزن نباید دوختن
کی شود از سوزن از رشته را	انجمن کاری که بر ساعت است
کین کار روزنت در رشته	چون فلک می باید سر رشته
در بسیاری این سخن برگزینوش	چو نود ایم ماند دانی عقل و پیش
در بر تو پیرین گردد کهن	ژانگه گر تو شنوی آن سخن

حکایت عباس

گفت ای نفیقت کجی گنج راز	آن کنی پرسید از عباس باز
می نیاید خواهد در محبت	بنت کس از سیم داران بنت
چون محمد گردد سزای زرنگار	گفت کی آید برین سیم دار
که چه چون ز بود سس آید م	سیم داری گر مجلس آید م
پیرین در بر کفن گردا منش	جه در گردن رس در دامنش
چون محمد گردد سزای زرنگار	از زبان بن چشم سیم دار

عیب او پوشیده و تو با همه بود	دین او را کفایت کرده اندم برود
ای چنین کس کی کند خفت بمن	کی دست آید چنین نسبت بمن
سوی بر طالع بود عیبت روا	کی توان کردن بمن نسبت روا
در که طالع چه جای ثمنت	هر که در آتش رود نامنیت

حکایت مفتی و پیرکار

مفتی را دید آن پیرکار	بر در سلطان نشسته روز بار
فتوئی پرسید از مرد حلیم	گفت این چه جای قویست ای سلیم
مرد گفتش بر در شاه دایم	هم چه جای مفتی است ای خرد گبر
هر که اندر خورد خود جانی بدید	نزد خفتش به چکس ای ندید
عقل نشوید به نفس ترا	کز خرد شناس خود را و مرا
بختین با طالع درگاه او	جز سیاهی ناورد ای باهر و
می نه بینی هر که با عقد و براه	چون برابر او قد کرد و سیاه
مرد باش و نزد نامردان مگرد	بس چو غصه دور باش نشود

مقاله نیست و جهام قرین ساکت فکرت پیش ظهور

ساکت طیار شد پیش ظهور گفت ای یزندگان نار و نور

ای برون بسته ز دام پر بلا
 هم زبان مرغ در شهر شگاست
 ز آستینان بی صفت پریده آ
 هم ز بال و پر نفس سگسته آید
 از شگاسته بد به دلا که کار
 این شمار اس که بد به یافت
 شب برای طشت پروین میکنند
 این بچه بی واسطه شستافتید
 زیر سایه غروب تا شرق شما
 چون شمار صحبت سیرج است
 طغان را هم چهاره ششبر می کنند
 چون شنیدند این سخن مرغ خان با
 مرغ گنجشک بی سخن از خان کن
 زین عجم در خون و در گل مانده
 چند عاقبت پر به پیو ده ام
 روز و تا شب این طلب میکردم
 عاقبت همچون تو سحر این مانده ام
 صف کشیده هجده تا جوا شمار
 هم نواد نور از بهر شگاست
 در جهان معرفت گردیده آید
 هم ز دام و بند بیرون بسته آید
 صاحب انگشتر بر آرا از دار
 که چنان شاه می نفقه یافت
 تا سحر که خامه زرین میکنند
 چینه از بعد جاها بافتند
 سایه سیمرخ بر غرق شما
 هر چه خواهم تا بشیر مرغ است
 می میرم تشنه تیر می کشند
 شد جهان بر پیشان چون تر زلف
 زین مصیبت بوخت بره بال کن
 هر چه مرغ نیم سهل مانده
 پر و نقارم بخون آلوده ام
 خوب در شب خوش شب بیکرده ام
 بال در زین حبست و جوا مانده ام

لا بد از آرد سیب خوردن است	همه مرغ عاشق باغ لیب
تا از و شا و جوانی بماند	گر بهایت استخوانی بخورد
کو فرود آرد یک سوره	جود طلاس منگر این گز
در سرش جبریت بر سر	به به از خود نیز در سر مکتب
لا جرم از کس غفلت بود	چون شتر مرغی با سمرخ بود
پر بریزی خویش وارز کنی	گر تو پریدن بی پر نا کنی
داد شرح حال از آن جوان	ساکت آید پیش بر بی نظیر
حج معنی نمودند	پر گفتش است مرغ از زبان
مهریستم در آنوقت نهدی	معنی گان از سر خیزی بود
یک سوره نهد بر سر	ذمت جانها معنی بسیار است
تا نپیرد به پیش از آن	مرحمانی گان تر از جان بود
میت خوان آنرا	چون بتن پوست آن جان است
نقد خواند	دولت دین گزیر کرد و دست

حکایت سلطان محمد

گفت محمود آسمان را پادشاه	در پیش روی وای که گشت
در دبی آقا در بران سر	بسیار از او پادشاه

گفست ای زن شربت شیرم دبی
 گفست ای زن شربت شیرم دبی
 شیر را آغز کجا باشد محل
 شیر را آغز کجا باشد محل
 گاو کردی پیش تو قربان راه
 گاو کردی پیش تو قربان راه
 نقد من گاو میت قربانت کنم
 نقد من گاو میت قربانت کنم
 شد پیاده ز در بگذشت از در
 شد پیاده ز در بگذشت از در
 شیر از پستانش جوشیدن گرفت
 شیر از پستانش جوشیدن گرفت
 کان بجای دست زال پر بخت
 کان بجای دست زال پر بخت
 گفست تو شیر از که خواهی ای امیر
 گفست تو شیر از که خواهی ای امیر
 چشمه پر شیر دارد در میان
 چشمه پر شیر دارد در میان
 شربت از بهر چه می مایست خوا
 شربت از بهر چه می مایست خوا
 می ندانم تا چه مردی ای سوار
 می ندانم تا چه مردی ای سوار
 زانکه خواهی خورد از بهر چه جوش
 زانکه خواهی خورد از بهر چه جوش
 من بجای دیده ام ای میر از در
 من بجای دیده ام ای میر از در
 این نه پستان داد کین دست تو داد
 این نه پستان داد کین دست تو داد
 حلقه میکردند از بهر سوی راه
 حلقه میکردند از بهر سوی راه
 حلقه میکردند از بهر سوی او
 حلقه میکردند از بهر سوی او
 بچو سنبل بود همچون لوم گشت
 بچو سنبل بود همچون لوم گشت

گاو دیدد شیر روی چون
 گاو دیدد شیر روی چون
 پیره زن گفتش که ای میر اجل
 پیره زن گفتش که ای میر اجل
 شربت من گریه ای این جایگاه
 شربت من گریه ای این جایگاه
 گشتایت میت معانت کنم
 گشتایت میت معانت کنم
 زان سخن محسود و خوشدل گشت از در
 زان سخن محسود و خوشدل گشت از در
 گاو در او در حال دویدن گرفت
 گاو در او در حال دویدن گرفت
 دست شاه آن بخله چندان شیر بخت
 دست شاه آن بخله چندان شیر بخت
 پیره زن چون دید آن بسیار
 پیره زن چون دید آن بسیار
 زانکه بر انگشت تو گوئی عیان
 زانکه بر انگشت تو گوئی عیان
 با چنین دستی که این ساعت است
 با چنین دستی که این ساعت است
 دویتی داری چو دریا بی کنار
 دویتی داری چو دریا بی کنار
 شیر خورنی از من از باروی خویش
 شیر خورنی از من از باروی خویش
 خویش را نقد چندین شیر از در
 خویش را نقد چندین شیر از در
 این همه شیرم که از دست تو زاد
 این همه شیرم که از دست تو زاد
 تا درین بودند صحرانی سپاه
 تا درین بودند صحرانی سپاه
 سجده میکردند پیش روی او
 سجده میکردند پیش روی او
 پیره زن را حال او معلوم گشت
 پیره زن را حال او معلوم گشت

دست در پایش پیش شاه از گاشته
 گفت تا بخون که می نشاختم
 چون بدستم برای جان تو
 از حد پیره زن خوش گشت شاه
 گفت آن خواهم که گدگه شهریار
 آیدم جهان به نهانی خویش
 ز آنکه سن ببطیاقم سرتا قدم
 شاه آن ده راه عمارت ساز کرد
 ده بدو بخشید و ز انجا برگشت
 چون بند محسود در دولت مجا
 دولت آمد اصل مردم بوشدا
 ورنه داری کوشش آن آنک قدر
 خجسته دشویر او بسیار شد
 نگا در دست بران تو می ساختم
 خوشتر بر یکم قربان تو
 گفت بر حاجت که بخوای بخوا
 او قدر از شکر خود در کانی
 فرد آید سوی سودانی خویش
 می نذارم طاقت کوس و علم
 از برای سپه زن آفان کرد
 پیر زن را این سخن شد سرگشت
 هر کجا میشد بدو میگشت باز
 این فتنه در دولت که داری گوشه
 چشمه بد بروی نیاید که رگر

حکایت شهریار می

شهریار می بود عالی شیره
 بیوه سر روز می بکند می سپند
 در جوارش کج بیوه
 در غیب نماند نه غیب
 داد صد دینار شش از زر هیار
 خادمی را خواند روز می شهریار

هست وین که این ره نشا
 این سپید از بهر تیره سوزی همی
 زنت نماند و ریزد او گفنت از
 هر چه که بماند از سر بر
 در این راه که در این راه
 چه می آید از او داده در خورم
 بنام از نهاد و سوسه در کنار
 بیدار و آن ز تو که گشتی بیدار
 در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه

پس پرس از وی که هر روزی کجا
 چون نداری یک شب روزی همی
 بمرزین در حال گفتت ای سرور از
 عاقبت حتمی رسد تا سنگری
 بین سپید از بهر آن بسو ختم
 گفتت حتمی رسد تا سنگری
 آن که آنی رفت و گشتی بیدار
 آن که آنی مرا همی رسد
 هر چه از او مدد پا و شای بی بود
 هیچ قیدی نبرد و دانست بند

تکلیف است اسکنند

در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه
 در این راه که در این راه

دانش فتنه درین درین نگاه
 کان صنعت تا بد صفا فانه است
 پرده و پرده و پرده و پرده
 تا که نماند از سر بر
 کانه جز حاصل و پیرا و نیت

که سبزه بر هر که در این گوی
 شد به تبیین پندش که می خرد
 گفت چو هر چو تو ندان در حق
 کار من شب چو کافور بود
 شد و قصه چو نغمه در گوش
 می نشد، رود این در کوه است
 چو عالم بر پسته کرد
 می بود با پندین بر
 زنده رو کرد و استیجاب است
 چون از دین سکنند در این
 در سفر گفت این تو چه پس
 ترک گفت من سفر کجایی
 بچک زار چون کعبه دور
 بجهت گفت هر که شیار

حکایت عالم

که فاضل در این عالم
 تمامه نفس و قوت و علم
 که در هر روز از هر کس
 تر که روز مزد باک است

بس خوشی بخورد بی نان تره او
 سالی گفتش که ای مرد بسند
 عامرش گشتا که در عالم بسی
 گفت کیت آخر کوا از مردمان
 گفت دنیا هر که رخصی گزید
 ترا کند دنیا برودین تره است
 پس کسی که کرد دنیا اختیار
 چون بکم زمین می باید غره بود
 آنچه بیش است از همه دنیا مر است
 هر که در راه قناعت مردند
 گشت با تر کرده چون ز فطیر
 می نشد از جای خود کند تره او
 کرده آغز بدین تره پسند
 قانعند بحق بکم زمین هم بسی
 گر بگویم هست قانع این زمان
 شد بکم زمین غره چون دنیا گزید
 صد هزاران ذره در بر تره است
 گشت قانع او بکم زمین صد هزار
 پس زد دنیا بیشتر این تره بود
 گر خورم بیش از همه دنیا رو است
 ملک عالم بر دل او سرودند
 فارغ آمد از امیر و از وزیر

حکایت ز قسری و پادشاه پیش دیوانه

پیش آن دیوانه شد آن پادشاه
 گفت دارم من دو حاجت در جهان
 اول از دوزخ جو خوش برانیم
 پادشاهش گفت ای حیران ترا
 گفت از من حاجتی خواه ای کدا
 بو که از شاهم برایه این زمان
 در بهشت آسمی و بنشایم
 هست این کار خدا از من نخواه

گفت دارم من دو حاجت در جان
 اول از دوزخ چه خوش بریانم
 پادشاهش گفت ای حیران راه
 بود محبت ترا کبلی خود پیش در
 گفت دور از پیش خود تا زرم زرم
 تا آنکه شد تا روز در خرم شود
 جامه خود که خرم است ای نامور
 نه مرا شد از تو یک حاجت روا
 چون کردی داری این در تو
 آنکه صد تاجدارش نیست بس

بوکه از شاه بود بر پادشاه
 در پیشتر آری و پیشتر
 است این که رخصت از من خوان
 تا آن خرم مستان ده بزم
 خرم شود از تابش نور شید گرم
 گرم خوشی ختم دگر میشود
 دور از آن بر تا کرد و سرد
 تا تو در دهر آید
 جامه خود بزم کرد آن سرد تو
 چو نتواند داشتن تاج رخص

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه را می نامند
 در گرخت او ز در قصر عمید
 دید در پیش نشسته چند کس
 با کتب روی ز در عمید
 گفت بود از دیده من خون چکان
 گوید که نشسته است می نامند
 بود در صدر آن قصر عمید
 باز میرانند از رویش
 گفت ای مدبر که داد ایجات راه
 ز آنکه نشسته میزدند
 من گوید که آن

حکم تو انقدر برنا در بس	گر بند می یافت از ماکسی
پس سه خود گیر ای فرسده از	از خرد از گاوکی یابی تو از
قصه بر گفتش از خیل دوان	ساکت آب پیش پر بگردان
ز آتش نفس مجوسی یک شعاع	پیر گفتش سبت حیوان سباع
که سرانده از لب سر سبت تمام	نفس کا فر سر کشی دارد تمام
تا که یک لقمه بدین کا فر دبی	که مسلمانی دبی که زرد بی
چون که ز نفس دارد آسایش	گر طعام نفس خوش و زنا خوش
تا ز بینی ناخوشی او تمام	خوش به ه نفس مجوسی را طعام

حکایت سفیان ثوری علیه السلام

گفت قوم خویش گامی بر	مشیر دین سفیان ثوری شمع شرع
پس چندان نیت کز آب بجام	لذت و خوبی خوردن در طعام
تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود	این قدر ز صبر کن آسان بود
تو کجی در صورت مردم سکی	بیزنی پیوده همچون سکت کی
عمر و جانست از دست شد ای سکت	تا ترا یک استخوان آید ببت
ز آنکه پس افسوس باشد سکت بد	تو پهای رو در داده استخوان
چیت قوت تو یک نان دادنت	قوت مردان رو در جان دادنت

قوت مردان روح را جانند
 قوت تو بگنان داد
 ای بگ شمول کشته ماه و سال
 چند خوابی بود با بگ در جوار
 گر با مرگت شوی در کار نیز
 از سگان خیزی بر روز سنجید

حکایت موسی عمران علیه السلام

موسی عمران بی شک کرد
 گو بستادی بسی سرمی فرشت
 شد بشری دور از موسی مگر
 می نیامد در نگاه از وی خبر
 جنت بسیاری از موسی نشان
 محو شد گوئی نشانش از جهان
 دوری بکرد از موسی سید دید
 دید مردی را که خوکی میکند
 گفت موسی که کجایی ای عظام
 گفت منم از خان شهر ای امام
 گفت تا گردنت اینجا نگاه
 گفت آن تا گردنت این خاک
 در تعجب ماند موسی زین حدیث
 تا چگونه گشت خوکی آن
 در مناجات آمد از پیش خدایی
 گفت تر این گویای رنجام
 گفت از وی دین که آن فرد از تو یافت
 جانش از دین هستی آن بر یافت
 رفت از وی دین دنیا صید کرد
 دین مصلحت را بدینا قید کرد
 مرد دنیا بود و با دنیا باخت
 دین خود در شبوه دنیا باخت
 لا حرم من کسینج گردانیدش
 جا به چون خوکی پوشانیدش

باشد از سنج گردین امان	است پیمبر آفر زمان
تا بر وز دین امانشان داده ام	دیک در دنیا امان داده ام
خوش را در خشمین کنند	گر کسی از استاد این کند
بس که خواهد بود خاک اینجا نگاه	گر نخواهد کرد توبه مرد راه
صحت شوکی چه خواهی کرد تو	حینه خواهی نفس پرورد تو
چو تو بگریزی غری باشی تمام	خزیم خوکی بگریز به تمام

حکایت دیوانه

برگرفتی نو مرا می شود بخت	آن کی را دگری بخت
گر بر ریش بگیرم غم بخور	کنست بجهتیش چون کسی نوخ
کی تواند از صفت اندیشه کرد	هر که از صورتش پستی شده کرد
اصل معنی جان روانی است	اصغر صورتش نفس جوانی است
تا با باد آفتاب معرفت	بزرگ صورتش گیردش صفت
مرد صورتش مرد دور اندیش است	صورتش فلسفی در خونی پیر است
مقای آن شدن سودا بود	هر چه آن از خلط و خون نیا بود

حکایت بر نامه

بود بر ما فی نجابت کا رویت
 از شد و پیوسته در تحسین بود
 با همه خنق جهان کجای شد
 بود روشن چشمه شادوش از
 هم زنده کرد دانش فزونی در
 داشت شادوش ز پرورش
 تکست چشمی و لبری جان پرور
 صورتی از این تا سر جمله روح
 هم پیشتر از سر زود به جا
 و در گداز بر زمین شاد و جا
 از دین و دنیا و شکر بر سر
 از دو پیشتر بر سر سینه
 چشمه از شاگرد پروری بود
 در جهان است و دست از خود
 گر نمود در چشمه از دست و

نیز فرموده از بران بسیار است
 سال ما شاد و شاد و شاد بود
 که جز نصیب و کزاری نیست
 ز کس که سخن گفت و در آن روز
 همه سخن و در آن روز
 یک کلمه که چیزی از یاد
 عالم آرای نجیب پیکری
 لطیف و لطیف سخن از خیر
 همه سخن از یاد
 بی زحمت و غم از یاد بود
 همه سخن از یاد
 همه سخن از یاد
 گفتند از یاد کرده و یاد
 همه سخن از یاد
 همه سخن از یاد

در سخاوت گفت در عشق باز
 روز و شب در عشق آن است اقبال
 شد چون شاخ زعفران از درد داد
 عشق آمد عقل او در زیر کرد
 گر چه بیاری بدانش داد داد
 علم خوانی کبر و غوغا آورد
 هر که انی عشق علمی راه داد
 عاقبت یکبارگی بیار شد
 آنچه او را یا کینزک اوقاد
 از سردانش بحیثیت قصد کرد
 مسیحا دادش که در کار آمدش
 آن کینزک شد چون خیزران
 فی کوننی مانند در دیدار او
 از جالش ذره باقی نماند
 قرب سی مجلس که دارد خورده
 خون ضد حیض هم در طشت بود
 خواهد آن شاگرد ز ترک را بخواند
 من بخوانم کرد در سیر ساز
 کرد کلی ترک درس او ستاد
 گشت همزنگ ز بریدی زود او
 گردلی داشت از جانش سیر کرد
 ذره عشق آن همه بر باد داد
 عشق در زمی شود سودا آورد
 علم او را حسب مال جابه داد
 بند بندش کلبه همی باشد
 واقف آن گشت آخر اوستاد
 از دست آن کینزک قصد کرد
 بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 گشت کفارش چون چو برگ بر خوان
 فی طراوت ماند در رخسار او
 آن قدح بگشت آن ساقی نماند
 همه در یک طشت بر هم کرده داد
 تا بر آن طشت در هم گشت بود
 در پس رده کینزک را بخواند

اول آن شاگرد را چون جانی رود
 چون بید آن مرد بر نماز وی او
 در تعجب ماندگان زیبا ننگار
 سردنی از وی پدید آید
 آن همه بیماری او باز گشت
 چون بید استناد از وی او
 گرمی شاگرد زیر گشت سرد
 گفت تا آن گشت آوردند زود
 گفت ای برنا چکارت اوقاد
 آن همه در عشق دل گرمیت کو
 روز دشب بود این کینه زک آرزو
 روی تو از عشق او زرد از چه شد
 تو هجانی و کینه زک نیز بهم
 آنچه دور از روی تو کم گشت از
 چون جدا شد از کینه زک این هم
 بر کینه زک باومی پیوده
 تو بره در سفر است آمدی
 آن نیرنگ پس او بر پای کرد
 نیز دیگر ننگ نیست از روی او
 چون چنین بی بهره از ننگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش
 از کینه زک تا ابد آرزو گشت
 به عشقش غالب شده شادی او
 در دلش عشق کینه زک گشت سرد
 سرگشته ده پیش او بره نند زود
 بقراری شد وزارت او قناد
 و آن همه میز می شوخیت کو
 سر بر آرد پیش کاینک آرزو
 و چنین عشقی چنین سرد از چه شد
 یکم شد از وی این کینه زک
 در نگر اینک پرت این گشت از
 سرد شد عشق تو اینک این هم
 در حقیقت عاشق این بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی

توبه کرد و بر سه کفر ابر شد	حالی آن شاگرد فرد کاشد
از چو در صدر ریاست آری	چو تو حال نجاست آری
در ره دین علم دین خواندن بود	کار تو گر حکمت را ندان بود
از گلی در گذر دستدار تو	چون برای نفس باشد کار تو

حکایت پادشاه و کناس

دید کناسی شده مشغول کار	در ره بی بی رفتن شای بیقرار
یک مؤذن دید در بانگ نماز	سوی دیگر چون نظر افکند باز
برد و راجی بسیم اندر یک عمل	گفت میت این کار خالی از غفل
از برای یک دهن نان کارگر	تا که مست این بی ضرر چون آنگر
برد و در ایک کاری مهم تمام	چون برای ناست کاران تمام
دان مؤذن غرّه روی دید	بگفت این کناس در کار است
از مؤذن بی بود کناس نیز	پس درین معنی بداند کناسی
پشیمه خواهی داد شب کناسی مقیم	تا تو با نفسی و شیطان ندیم
جانت را زین بند شکل بر کنی	مگر دست یوازون بر کنی
بانگ باد بود باشی هم بر آ	در چرخند دید میداری بجای

حکایت مشاق شدن مردی بزرگ

مرگ را مردی بجان شستاش
 پیش خواهد بود علی دق و ش
 گفت من از دست شیطان حیم
 می ندم از دم ذوق زهری بیم
 هر دو مرد جان کوشا شیطان بر
 مرگ مشکو تر بود اگر جان بود
 خواهد گفت می چاره خواهد بخت
 در سرش از زبان برین کجاست
 تا برو بخت نشد در
 بیچاره است از کس پرسند و گو
 تا در دست ایشان بویست
 دیوار از دیوت سرک راست
 چون بوزی آشان بویاک
 دیوار با تو چکار تی در زبان

مقاله بیستم درین باب که درین باب

را کس آید پیش شیطان حیم
 گفت می مرود در زمین از حیم
 ای در اول تخته ای خودمان
 می در یک بهرستی منتوان شد
 بیفتاده هزاران سال تو
 دی در خرمیشی را نه گمان
 قال تو اخلد شد حالت بجان
 همه کردی سحر جان تو
 هر کس صفای دولت بود
 سخن کشید تا بر دست زور
 نیست کس از تو صیت نده
 چون حرام اکنون مهر سواد
 در پیش عدل بر دی او ساد
 شبک لب نفس در مرود
 کاهت با قدره از دست او

آنچنان بودی چنین چون آمد
 آتش کز تو در دین او فشا
 چون نوشته خوشترادانی نید
 ای نوشته دیو مردم آمدی
 گریبی بر دیگران وقت نهند
 هم دل نرس تو داری درو مان
 هم ز نای جاگه تا سر است
 چون جهانی در گرفت پیش تو
 گریهی و ز دیده داری کجی گنج
 زین سخن بس در خون اوقا
 گفت اول صد هزاران سال کن
 تا با خراجم کرده سنگون
 در دو عالم نیست از سر تا پای
 بس که بر لبس لعنت کردمی
 من چه دانستم که این بد میگم
 ناگهی سید محنت در سید
 صد هزاران ساله اعطالم که بود
 دی ملک امر در طعون آید
 در همه عالم کرا این او فشا
 دیوی تو آشکار آمد بریو
 در پری خستی چو کردم آمدی
 هم کلاه دیو بر وقت نهند
 هم تویی با خون دل در گروان
 هم ز مشرق تا مغرب راه است
 آگرم گردان ز کار خویش تو
 شرح ده تا من بدون آیم زنج
 آتش از سینه بیرون افتاد
 خورده ام این جام بالا مال من
 درو لعنت آمد از زبانش بدون
 بس حاجی تا کردم سجده حاجی
 خویش را شک لعنت کردمی
 روز تا شب خدمت خود میکنم
 بس شب خوبی ز لعنت در سید
 در همه از علی پر و بالم که بود

جمله را سیلاب محنت پیش کرد
 تا جسم معون و نافرمان شدم
 آنکه اول حور را بسجوا به کرد
 پامی تا سه عین حسرت گشته
 گر تو از من عبرتی گیری بودی
 صد جهان رحمت چرا کند یکی
 من که لعنت دارم از حق دور باش
 ساکت آید پیش پروردگرم
 بی گفتش است بپس دردم
 ز آنکه گفتندش که ای قاصد
 گفت در رسیده ام تعقی بست
 تا زود گردد آند بی سچا کس
 دور استادم دو دیده همچو مرغ
 دور استادم که من در راه او
 دور استادم نه پای و سر از او
 دور استادم ز بجزان تره حال
 گر چه هستم زنده در گاه او
 تمام را همه نسخ و همه خویش کرد
 که فرشته بوده او شیطان شدم
 این زمانش بود و گریه کرد
 در همه آفاق عبرت گشته ام
 در بکاری نیز می آئی خلاست
 راه لعنت بخیر بود و شستی
 تو نداری تاب لعنت او باش
 قصه رحمت صد عبرت در حق
 عالم رنگ منی سر تا قدم
 چون شدی در غایت حضور
 باز سیراغ از ان در هر کس
 در همه عالم مر این کار بس
 تا که آنز و همه خویش آید در رخ
 خیمه شایسته درگاه او
 چون بوزم دورم او بیشتر از او
 چون نذارم تا بسبب قربان حال
 سر نه خیمه زنده از راه او

نگرستم هیچ سوخزندی یار
نگرم هم هستم نگر سوزنی نکس

تا بنام بستم قدم در کوی یار
چون شدم بسته معنی منفن

حکایت سوال کردن دی از ایزد

کرده از ایزد پرس سرگردان سوال
از چه آدم را نکردی تو سجود
بود در جسد بزر سنگین و سنگین
برفواد از باون گریش عود
آتش سپرد پیش او فواد
صیغ زبان لبهای بر خدای
آتش بس جنت آنگذ ان سوال
در دل صوفی سلطانی نشست
سنگ کایه سی بی اندازه کرد
دل شد و برخواست آمد جان او
پیش ایزد شش خواند تا همراه
وین چه افتاد که سرگردان شد
دل تو برد ایست مشکل مشکلی

این شنیدی تو که بروی از جاک
فقط فرمودت خدا بندود
گفت ایست صوفی از منزلی
و درونی دختر سلطان تمام
پیش صوفی برخواست ایست
نیم روی که غایتش بند بود
فردان صوفی شوریه جان
عشق آن سلطان و شمع در دست
در زبانشش در دگر گزاه کرد
دل نبود از عشق درستان او
بغیر از قصه از دگر گاه شد
گفت ای صوفی جو حیران
گفت صوفی از ناستد خردنی

عشق تو در برود جان میجویدم
 شور از آوازه نامی که سید
 گر تو در باره آن سخن جان بره
 ز غم تو ایضا که چندی گوی
 زین شیرین و سکو تو هست
 گر به پیغام خود هر روز یک بار
 آنچه در راه تو این گفتم آن
 ز یاد منو هر روز کنون آن
 سبک منو از یاد من
 اگر به منی روی آن ز یاد من
 بدست آخیز پس آن است
 گفت اگر عاشق منی بگذرد
 عشق منی پشت نمود و خانم بود
 خوش بود عشق من گشتن تبا
 چنین گس از لب دین گشت
 طن چنان که در علم پس آید
 خانه را خواند گشت آن زن

جان شغفتن زان میجویدم
 هر روز اگر فریاد تو کی سید
 فی بجان تو که کرد از آن
 وصل من در برود چندی مجری
 درمشانی در سخن تو نیست
 یه ترکانش کند پشت جان
 از صحرای خود هر روز آن
 در هر روز مرده کنونی آن
 ز یاد منی به یاد من
 سنگری در روی جان من
 تا فردا کند دختر است
 کن شدی سرگزین هر روز
 مردم خود او را
 پس روی دیروز بر روی
 سرفروا کند آن ز یاد من
 امی نشن کرد و سید
 زود سونی را سر از روی آن

تا کسی در عشق چون سن و لونا
 نگرده هرگز بسوی هیچ باز
 قصه پیش و این قصه بکلیت
 لعنتش اورا گوینا جاود نیست
 گر چه آیند مہبت نویدیش کا
 در ایسے میکہ ارد روزگار

حکایت ابلیس لعین و آتش نزد حضرت رسول

اکرم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بادادی رفت ابلیس لعین
 تا بدرگاہ نبی القابلیں
 ہم ز جہد رزم ز سمان بازخواست
 بر نیامد کا شردا کار داشت
 گفت پیغمبر کہ اورا باریت
 گو برد کورا بر من کا باریت
 کی بود پیش ملعون مرد من
 یا تو اند دید ہرگز گرد من
 عاقبت جبریل می آمد دون
 گفت یہ وہ این لعین را بیکان
 تا غم جوہری خود گویدت
 حال در دوری خود گویدت
 راہ دادش تہ صدرانام
 چون در آمد کرد سید سلام
 گفت میدانم کہ نوشتہ بادش
 اسینکہ تو رفتی بسوی معراج و پیش
 سبتش گھٹا کہ رقم ای لعین
 گفت دیدی عرش رب العالمین

گفتم دیدم عرش و کرسی و فلک
 گفتم دیدم چو عرش که
 گفتم دیدم دور بود از راه من
 گفتم دیدم آن علم را از سرگون
 گفتم دیدم منبر کتبه را
 منبرم آن بود و مجلس غمگینی
 از ملائک بقتاده صد هزار
 من و اوست از خدا میگردی
 من چه دانستم که بیکانه منم
 وطن جان بدم که بستم دولتی
 لغتسی را پنج حرف آمد شمار
 دوش سلطنت که معراجی نهاد
 پنج حرف آمد لمرک ای عزیز
 پنج آن است پنج آن است
 گرچه هستی بهم رسول بهم این
 زانکه من هر چند بستم پنج چیز
 من نیم نویسه تو این میباش
 جمله اسرار و آیات ملک
 دادی منکر سامانی سیما
 گفتم بود آنشت مجلس گلزار
 این علم آن منست ای برهنون
 حق نهاد بر دین و حقیقت را
 خویش را از خلق رهس گردمی
 زیرا آن منبر گرفته می قرار
 یکبار آتش میگردمی
 عاقل ایشانند دیوانه منم
 بحسب بودم ز طوق لغتی
 لام و عین و نون تا دیاکار
 از لمرک بر سر تا جی نهاد
 لام و عین و هم را و کاف نیز
 آن منی خاکست و آن است گنج
 طوق من می بین این کم نشین
 باج تو منم نیم نویسه نیز
 بی نیازی می نگر ساکن میباش

منجسی که فایزگار آید ^{شب} ^{شب}
 چون از این منصب بجا آید و خوا
 دید و خورشید بین حیره بود
 قدر آن شاختگان بر سر کفر ^{شب}
 قدر داین شد یکت بود ^{شب}
 آید چون بود و در تیره بود

حکایت خاکن و موسی علیه السلام

صاحب این غریب ختی
 بود پس در دیو پیر و توان
 تاز نگشتی عشق صد محنت
 نماند در میان دست بود
 دید موسی آنکه تی شد سوی خدا
 از خدا در خوانا بهر رتبه
 تا آنکه تا یکت کرده دهم بید
 خاکن بدگستند مرا
 از خدای خویش آن می بایم
 چون بشد موسی و با حق گفت
 حق تعالی گفت هر چه آن بود
 یکت دو ما بت که من بید
 خاکستند از شب بفرود ختی
 مانده از اطفال و بختی جوان
 دست کی دادش بجان دست
 تا جوی موسی بروند شست زود
 گفت از بهر خداوند خدای
 میوت بجز حیرتی روزی
 دور گردون صد ششم بید
 تا بدست آید هر روزی
 که ز سر خستی دی گشت بیدم
 قصه آن پر حاجت باز گفت
 بسج در دنیا نخواهد شست
 اگر نخواهد آن روزی شست

باز که سوی گفت از خود
 چون دو حاجت از دست داد
 مرده بر داشت تا آرد
 یادش بی زلف در دست جو
 صورتی مسدود بر صاحبش
 شاه گنجا نیست در بر کفن
 شاه گنجا همیشه این خورده
 در زمان غم بود زان شاه
 چون از دولت آنگاه پیش
 ببرد خاندان از اندید
 دید گفت از حکم بر این شاه
 باز پرسید آنکه در آن وقت
 پیران سرگردان شده و خون گریخت
 گفتن یارب برالم بخور
 یارب آنروز تو میدانی کسی
 این گفت رفت پیشی جوهر
 شاه چون به شد از زلف

نیست چرا که حاجت این
 غمیرد از هر چه کردی
 در آن وقت هر چه بود
 بر آن کفن خسته پیران
 به پشت از تو چو شد در جوان
 آن کی گفت که یارب خائوش
 سخن نیکو خوانده
 تا در حسنه آن برود
 سوی تو پیش آمد و پیش
 دانست از زلف در چو
 در غم بود چو بر این شاه
 تقدیرش بر زلف است
 آنکه آن زمان بسیار گریخت
 دین را در حسنه آن برود
 این آن خیرس از آن کسی
 زبیر زلف خندان سوی
 گفت آن حسنه آن می

چون در صندوق گنجا وند باز
 گفت گوئی ادیری دارد مگر
 بین برید اورا بجای خویش باز
 خاکش در شهر چون بفرخت خار
 دید حسنه سی را میان کودکان
 خاکش چون خوس را آنجا بید
 گفت یارب حاجتی مانده است پس
 خوس شد حالی چنان که پیش بود
 چون شد آن اطفال را مادر بید
 مرد را چون این دو حاجت شد روا
 ناپاسی نزل گفت آن ناپاس
 گفت یارب تو کنو سیداریم
 پیش ازین که ناپاسی بگداخت
 «مقاله بیست و هفتم در شناسا لک فکرت نزد حق»

ساکت دلداد و بیدل دلیر
 گفت ای پویشده ایخبر حال
 پیش جن آمد زجان خویش بر
 نیمه خاص تو از خیل خیال
 تو چو جان از این نمان آید
 فی غلط کردم تو خود جان ابدی

روی حسنه سی دید شاه فرسرا
 هر زمانش صورتی دارد دیگر
 تا مگر بر ما پرسی ناید حسنه از
 نان خرید و سوسى طغیان فیت را
 در گزنا از بسم او آن کودکان
 گفته صد تشنه یک دیابید
 بسپخانش کن که بود او این نفس
 در کنوئی گو سبازان پیش بود
 هر کلى را دل ز شادی بر پرید
 آمد آن ذروت غافل در دعا
 که چتر اشکرای بی قیاس
 تا نم چون بچمن بگذا ریم
 فد آن که شش بود اکنون خست

مصطفی رسید سخن دیده
 دانش جهان و این جهان دانسته
 از لطافت نامی در غور جسم
 پیش از آورد بعالم بوده
 سورتی از سرده قرآن بر است
 هر زبانی مختلف کاندیش است
 که سرخشد و گریخت و سده
 تباه است بجان دیر و
 حصه ثقلین تکلیف آیت
 در دو عالم کافر ایشان قادی
 آدمی را چون توانی افکند
 بسته در خود بندی گشای
 پیش تو بر روی این زمین آمدم
 جن چه بشنید این سخن جانش نماند
 گفت آخر من پر حقیقت آمدم
 که سخن گویم زبان او بود
 که چه بگری دهبانی دیده ام
 همه ثقلین از او پرسیده
 در نهان شرح جهان دانسته
 جان رود در همه دوازده ای تو ای که
 تا بعد مصطفی نسیم بوده
 هر زمانه در دو عالم کرد استراحت
 همه بدانی همه بر این حکمت است
 باز گویی آنچه از غیب رسیده
 حل و فصل در دو در مان دیده
 گاه در رخ گاه شریف آیت
 که آنچه افتاد پس جانرا اوقاد
 همه توانی تو از در داشت بنده
 سوی شرح درم چندی گشای
 راست خواهی تو جان زمین آمدم
 یک پر می گوئی مسلمانان نماند
 ره بر دم بسته در گفت آمدم
 هر چه گویم حال جان او بود
 قوت و قوت استخوانی دیده ام

هر زمان در خط و در خوابم کهنسند	وز فنون در شیشه آرم کهنسند
آتش من چون بود آب شام	می نیارم من خط تا سب شام
لا جرم بی صبر بی آرام من	رود سر بر خط خم تا کام من
که بود کز نه شرح و نور شب	گاه گویم از هنر گاه بی حجب
لبس کن آنرازی که میجویی توانا	هرگز از خفیم نبود این شیوه راز
رو چهار خویش من چند یاری	در گذر جوان نیست این کاری پری
ساکت آمد پیش پر کار ساز	آنچه پیش آمد ز جفتش گفت باز
پیر بخشش تا که گشتم زهنوان	فصل من از سخن می بسنم خون
تا که گزیدتی سبب من آمد بدید	بسجود کنی سر کنون آمد بدید
یکه رشوید و چون دید بود	هر چه گوید آن عهد سودا بود
چون گنجی تا نخی رود ایشان سخن	مرد خون دیوانه باشد در سخن

حکایت لیلی و سبزه

گفت با سخن شمشیری برار	کلای ز عشق من ز عقل افتاد و بار
تا توانی با خود بیگانه باش	عقد اغار است کن دیوانه باش
تا آنکه گرتو عاقل آئی سوی من	زخم بسیاری خوری در کوی من
نکبت اگر دیوانه آئی در شمار	میچسبم را با تو نبود ای سچکار

حکایت دیوانه و زاهد

بدرستی عشق زنی بر زمین	کز جنون گشتند بیگونی سخن
زاهد می گفتند ای گستاخ از	این گوی و گرد دست نهی مگر
چون بخاستند این در سخن بوی	چون روایت آنچه بیگونی مگوی
گفتند این چون مراد دیوانه خوا	بر چه آن دیوانه گوید آن رواست
گر سخنانی در خط باشد در	چون نه تا تو زده باشد مرا
ببیند که سخن نباشد با او	بسیار زده ای یکبارگی
با جزو بیازمید بیرون گشته	تا سر بیارگی پرده خسته
ساخته از هر چه هست در	در این سر اینها است
تو بجز من زاهد دیگر	نه سخن در خط بیگونی بوی
بیدار زاهدان دیوانه	شرح روانه است با من حکایت

تجربیه شمس علیه السلام با دیوانه

عقلش از دیوانه با همی بود	روز خدیوی بود بیرون شد ز شهر
ببیند که با او در سخن	مکایه در دهان او بر رخاست
بمیان جمله میشد سخن	تا زود بر بدتر سخن با او
آهنگ کرد و شعر که درین سخن	جمله از او شد در قید گناه

رفت القصد سوی دیرانه
 در دعا آمد کرای دانه رای راز
 چون بروز عید نان بخوایستی
 من چون خلعان نیز جاندارم تن
 نقد کن عیدی برای چون کنای
 گردیم این هر چه گفتم حاضر
 گر چه بسیاری بگفت آن بقرای
 گفت دستارم کن این بخت راست
 بدبری بر بام آن دیرانه بود
 ژنده دستارش بود اندر پان
 چون بدید آن ژنده همچون بگفت
 زود در چید زوید و اسیر
 این چون دیوانه چون در بر بند
 عاقلی گر گوید این شیوه سخن
 این سخن گر عاقلی گوید خطاست
 این سخن دیوانگان ز خوش بود

بس خوشی آغاز کرد و فسانه
 جامه و نان مرا کاری بسیار
 کین جهان حشوق را در استی
 نه لباسی دارم و نه جان تن
 کفشی دستاری دیرا کنای
 من نخواهم هیچ یا عید و گز
 می نشد خبری که میخواهست نگاه
 جامه و کفتم اگر ندی روایت
 آن سخن شنود از دیوانه رود
 سوی او انداخت و زوی شد نمان
 گشت سودانی و صفرائی گرفت
 سوی نام انداخت گفت این بگر
 جبرئیلت داده این بر سر بند
 بهم شورش حدزن و هم زجر کن
 یک از دیوانه و عاشق رود
 عاشقا ز گرمی عاشق بود

حکایت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

موی عاشق آمام غریب و شرقی چون همه تن بودش اندر عشق و عشق
 بر زمین زد لوج تو ریه دیکشت کرد محکم ریشش ز رو ن را بست
 چون ز عشق افتاد آمد در پیش حق نه زمین کرد و نذران و انوش
 تا بدانی کانیچه عاشق را در آست اگر کسی دیگر در او دارد خطاست
 که بود کان یکسخت گستاخ دا از بسی طاعت فرودن آید لچار

حکایت بید

بیدانی بودست جانانی بفر سر بر او روی و گفنی زانوار
 کای خد گرمی نه اندر سچکس آنچه با من کرده در هر نفس
 باری این دایم که تو دانی به پس سخن چیزی که توانی به
 آنچه با من میکنی در هر دمی می براید از دلت آخر همی
 غم جاننداری ز من برود دای آنچه کردی هرگزت نکم بجل

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه سر زده شده سر روی آسمان برداشته
 خوش زمین جفا دگفت ای کردا که ترا گرفت دل زمین کا روبا
 دل مرا گرفت تا چدت ازین دل شد سیرای خداوند تا زین

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در برمی نشست	همیشه آتش برف میخورد از دود
آن یکی گفتش چرا این بخوری	چیزی استی حیرت و شیرین بخوری
گفت حکم گرفته دارم شکم	گفت از برف آن کرد در سجده
گفت حق را گو که میگوید بخور	تا شود این گشتی است آینه تر
بسجده دیوانه نگوید این سخن	میخورد منی سر پدید آزارند بن
گفت من سیرت کنم بی نان شکر	گفت سیرم است گشت آزار

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه یک گرده خاک	گفت من بی برکم این کار است
مرد مجنون گفتش امی شوریده حال	من خدا را از مودم فقط سال
بود وقت غمزه بر سر مرده	او ندا داد از بی نیازی گرده
بی نیازی خدا از هر دو کون	از ازل باز است از هر لون کون

حکایت دیوانه

بود آن اعرابی شوریده ناله	کرد روزی حلقه کعبه بگفت
گفت با زبانه تو بر سر است	دی عجب بر سر من نه یکین است

کوه کاظم نیز عریان آمدند
 من ز مردم شرم بیدارم بسی
 چند داری برهنه آخر مرا
 مردمان چون این سخن آوند گوش
 از طواف آن قوم چون گشتند باز
 از قصب تا روز خربانه شد
 باز پرسیدند از دکانی سینوا
 چون من آن گفتم مرا این دادند
 آنچه تقصیر بود آن ساعت روا
 تا جرم بپایستد گرمان آمدند
 تو نیداری چلویم با کسی
 جامه ده این زمان فاخر بر
 بر زنده شدن ما کفایتی حاصل نمودند
 مرد عجبی است با همی آمد باز
 گویند ملک جهان نام داشت
 این که دادت گفت بر ما نمودند
 دین فرود بسته در محبت دادند
 تا کنده رود نام من اورا از پیش

حکایت نمانز کردن محبونی

بود محبونی مکتوبی یک نماز
 سالی گفتش که امی شور به راه
 کای چنین گرمی بطاعت کردنش
 گفت آرمی گر نه بودم چه شرم
 مسی که از پیش او بنام نماز
 کار که چون مردمان کن بر زمان
 کرد یک روزی نماز آقا ز باز
 گویند جشنودی امروز از حد تک
 سرنی چچی ز زمان بر سنس
 چون سرا امروز حق کردت سپرد
 تا کنده او با من کنونی کرد ساز
 تا کنم من نیز سپهر چون مردمان

عشق می باز درین شیوه سخن
خواججه تو انگار کن خواهی کمن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد
تو با نگارشش نیاری یاد کرد

حکایت موسی علیه السلام

چون تجلی بر رخ موسی افتاد
شور از دور جمله دنیا افتاد
هرگز ابرو ز پیش افتادی نظر
پیش او در باختی عالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شد
هر که دیدی زود نابینا شدی
گرچه می بستنی ز هر نوعی نقاب
همچنان می یافتی آن آفتاب
که نهان بودی حشش که انگار
می بودی دیده با رابر قطار
رفت موسی حضرت و گفت ای خدا
چون کنم با این رخ دیده با
دیده و سر در آن شد بسی
می نیارد دید روی من کسی
امرش آید از خدای ذوالجلال
آنگه در شوری کند ناگاه حال
بس بدست خسته در شور عشق
بی سرو بن گم شود در زور عشق
گر از آن خرقه کنی خود از نقاب
بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
گر شور عشق نیست ایمان ترا
این حکایت است پس بود برین ترا
گر ازین مجلس تو را بیدار نیست
در ره او شور و سودا خورد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راه
بست باد که غاب و گاه ناه

نانه ایشان دره در قریب حق بر جهان زاهدی دارد سستی

حکایت دیوانه و عیب پادشاه

گفت آن دیوانه بس بی برکت بود
 در شکم نان بر جگر آبی برآست
 از قضا بگردن خوار و محفل
 دید از گاو آن همه صحرای سیاه
 باز پرسید او که این گاو کجاست
 رفت از آنجا چشمها خیره شد
 بود زیر اسب صحرا بی نشان
 گفت این اسبان کجاست اینجا
 رفت منحنی نیز از آن تا بو شند
 گفت آن کجاست این چنین مر
 رفت منحنی نیز چون در دانه دید
 هر یکی دلی چو ماه آراسته
 دل ز در کوش ایشان در خوردن
 در جهان حسن آن بر شگری
 ز بسین بر او تر از مرگ بود
 در همه عالم خورد و خوابی نه است
 سوی نیشا بود میشد تشنگدل
 بر همه صحرای دل از نظر و گناه
 گفت بنام عید شرب است
 دید صحرای دیگر سیره شده
 اسب گعشی باز میگردد جهان
 گفت هست آن عید پادشاه
 دید صحرای دیگر بر گو سفند
 مرد گفت آن عید است بن
 ماه دشمن ترکان بی اندازید
 چه چون سرو قد بر آسته
 خواجگان شهرشان حلقه بگوش
 ختم کرده سبکونی و دلبری

گفت محزون این خطایان آن کسبت
 گفت شهر آرای عیدند این همه
 چون درون شمر شد آن ناتوان
 کرده دو کانی ز بهر سویی نشسته
 بر زمان حشمتی خردان بسید
 کرد آند یوانه را مردی سوال
 گفت این حضر عید است ای سر
 مرد محزون دید خود در غم جان
 آتشی در جان آن محزون قفا
 ژنده دهشت او ز سر بر کند زود
 گفت ای این ژنده در این غم
 چون چه چیزی عیدت را سزا

دین همه سر و خرامان آن کسبت
 بنده خاص عمیدند این همه
 دید ایوانی سرش بر آسمان
 عالمی سرنگ آنگاه فرار
 شود از آن ایوان بکویان بسید
 کان کسبت این قصر با چندان کمال
 تو که باشی چون ندانی این غده
 در تهنی دستی نبوده ش نیم جان
 خشکین گشت و دلش در خون قفا
 پس بوی آسمان آسکند زود
 تا عیدت را دهمی این نیز هم
 و درم این ژنده اگر نبود در دست

حکایت

بیدی از خوش دست افشانه بود
 چون برو شد برکت بی برگی در آن
 روی را بر خاک میمالید زار
 زار گیسفت ای معصوم ای بصیر

سید

تشکدل از دست تنگی مانده بود
 رفت روی سجده می آل پر سبزه
 سپوز بر چنگ می نالید زار
 زود دنیا در زرم ده بی ز خیر

ز آنکه می رسیدی که چون در آنجا
گفت بیاری می بودی شد
گفت یارب گزنی نجیبی زدم
زین سخن دیوانه درشت اوق
بام مسجد خاک گزری ساز کرد
گفت یارب جانم از کهن زمان
هر که زده خواهد تو خارش سخن
چونکه این حسبه ی و آنرا
عاقبت چون نمال بر آید
نیست چون بر زانی هیچ عید
ز آنکه چون دیوانگان نیست با

در میان جا که بخون آید
خجیلین شد را علیه بر روی
این توانی مسجودان
ز آنکه اندر شرف در آید
مرد محسنون گمان برید
بر سر نهادی این شخصیت
بانه سجد بر سر زان
گر مر بختی تو تا در آن
جاسه در بند این گزیر
عید آن دیوانگان دانه
روستای تو را در میان

حکایت گاورش

گاورش بود در زکری
از قضا در ده دای گاورش
گاورش بفرود خست عالی خرفه
چونکه شست از ربع ده روز
مرد آنکه گفت می نامی را

دشت خست که در آنجا
از چشمان بر روی در
گاورش آنگه فرمی بر سر خرم
شده باسی خردون ده
گاورش خسته بندانی تو

مقاله است و مستحق شکر و سپاس است فکر است بر آدمی

ساکت از خون کرده دایم خیره
رفت پیش آدمی با هوش نیک
گفت ای پرورشید پیش آمده
قطب کل آفرینش آمده

قابل بارانست آمده ای
در امانت بی خیانت آمده ای

این جهان آن جا ز اسردی
وین عجب تو خود هر دو برتری

هم ملائک حمد در خدمت است
هم در کسبیتی حمد بر نعمت است

هم قیامت عرض شد گاه است
دوزخ و جنت سر او در راه است

هم کلام در دست از حضرت است
کن کلان در قبضه قدرت است

طی شود هم آسمان هم زمین
وز تو مولی را خواهد بدست

حمد را در راه تو خواهد باشت
تا ابد کار ترا خواهد باشت

از ازل ملک آمد خوردن است
خوشتر از خوشتر طلب کردن است

از تو شد ای مرد گنج و مرد کار
گنج نفسی حقیقت آنگار

چون کالی بود بر ترا از جهان
ناقصی است آفرینش جان

تا گرفت آن کند بر قد خویش
از حال آرد بصوا به خویش

قد روانه فریب راه از بعد راه
قرب را دایم سبحان دارد جان

مردم آمد در د عالم مرد این
نیست کس جز آدمی و خود را

چون حسین بود سوی گنجی برده
در طریق گنج رنجی برده

گر بوی کنج را هم میدی
 زین سخن شد آدمی بیوس ازو
 گفت آخر آنگا را و نمان
 بت تکلیف و بنده آید
 با جهانی بر عقوبت پیش در
 هم درین عالم نبرد حجاب
 آفتاب ما شود تا ریک حال
 ایچنین کاری که ما را اوست
 سنگ نواز است با آن کشید
 اید ریغاریج برده ما همه
 غرقه در بای حشرت آدمیم
 مانده که در عرض و که در آرزو باز
 دور شو از ما چه بچونی سر
 ز آدمی آینه اسکل کم طلب
 مالک آدم پیش پرو بارخواست
 پریختش است جان آدمی
 هر که او در جان مردم اوقاد

تا ابد از چاه جا هم سید
 دل چو دریا آمدش در جوش ازو
 نکتت سرگرد و تر از ما در جهان
 نه شده گم نه پدیدار آید
 هر زمان بسینم صورت شتر
 هم دران عالم اسیر صد جا
 گر بود یکذره ایما ز از دال
 آتشی درنگ خار اوقاد
 و آدمی باری جان چرخ کشید
 زنه کی نیت ایکنه مرده ما همه
 پای تاسه عین حشرت آدمیم
 کشند گشته در غم آرزو نیاز
 و نه چون ما در غمی در چمی
 کریمی می بایدت زارم طلب
 پیش او بر گفت این اسرار است
 کل کل و خورد می در خورد می
 هر دو عالم دردش کم نیست

هر که او در عالم جان ره برد	از ره جان سوی جانان ره برد
ره بجان بردن جانان ره	لیک اول ره سوی بن برد
سبب جان ز آری با جان نهادن	لیک در دیدت آرزای از جهان
جان کران ره باز یاد سوی او	تا ابد در دیده بسیند روی او
چون جهان غیرت از هر سو بود	رومی او در دیده دهن رو بود
هر که جان ز آری با جان نهادن	لیک در دیدت آرزای از جهان
جان کران ره باز یاد سوی او	تا ابد در دیده بسیند روی او
سبب را بی سوی بزرگ شاه را	لیک ره نبود دل گمراه را
گر بدن جسمه شایسته چانه بود	عنه مخور خون در دوران

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بد بخورش	عاقبت از چشم سلطان دور شد
نا توان بر بستر زاری تقاد	در طبای رنج و بیماری خاد
چون خبر آمد محمود از ایاز	پس بد و گوی ای می ز شاه افتاده
گفت میر و تا نزدیک ایاز	پس بد و گوی ای می ز شاه افتاده
دور از روی تو زان دورم چو تو	کز عنقه رنج تو بخورم چو تو
تا که بخوریت کفرت بکنم	یا تو بخوری خاتم یا منم
گر تنم در افتاد از عنقش	جان منم بد زد نزدیکش

مانده ام ششاق بجانی از تو من
 چشم به بدخترش ایسا کرد
 این گفت دلفت در ره رود
 پس سخن در نه تو گفت ز بهار
 گر کنی در راه یک عت نکب
 خادم سرگشته در راه ایستاد
 دید سلطان ز بنشسته پیش او
 لرزه بر اندامش دم او شد
 گفت باشم چو توان آسختن
 خرد در گنبد آنگه در ره سحر جا
 می نمانم فرقه تا پادشاه
 شاه را گرد آورده با درم
 شاه گفتش منم بزم درین
 من بری دزدیده دارم سوی تو
 هر زمانه از ره برون آیم نهان
 راه دزدیده میان ماوست
 از برون گرچه خبر تو آسم از
 نسبت غایب زمانی از تو من
 ناز منی را چو تو سبب رکود
 بسجودتس آسمی آچگون درود
 همچو آب از برت میرد برق در
 ما و دو عالم بر تو کردیم تنگ
 تا بزد یکس ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گویند در بیخ دایم رفتاد
 این زمان خورده بخورده بر سخن
 نه با شادم ز بنشسته ز پامی
 پیش ازین چو ز سبید انی نگاه
 کرد درین تقصیر کرده ام نرم
 کی بری تو را دایمی خادم دین
 زانکه نشکسته امی بی روی او
 تا خبرد بود کسی را در جهان
 راز ما در ضمن جان باسی است
 در درون پرده آگاسم از

راز اگر می پرسم از برونیان
 جان چو گردد محو در جانان تمام
 در درون با او است عالم در میان
 گر چه در صورت بود رنگ سبزه
 چو تو بر هم تابش بخت شود

حکایت محمود و ایاز

گشت محمود و ایاز و لنواز
 هر دو تنه گوی با هم خستیدند
 گوی سپی چون عشق زیبا با خستند
 گاه این یک است با خفت گاه آن
 گاه این یک گوی با خفت و گاه آن
 گشت چو گمان آسمان و لوی ماه
 زار زدی آن غلام و پادشاه
 فتند هر دو شده یکبارگی
 گردید آن عالمی نظارگی
 در بر یکدیگر افتادند باز
 چون جانند آن دو مرغ و لنواز
 به تو می بازی زمین با من ز تو
 شاه کشتن ای جهان روشن ز تو
 شد یکی نظارگی را خواند چو پیش
 گفت نه فتوی کن از رای جوش
 اسب در میدان که به باز و گوی
 گفت گوی از ما که به باز و گوی
 گفت چشم کور را دای داد گر
 بود آن نظارگی صاحب نظر
 جز یکی نیست آنچه من می دیده ام
 گر شما را من ستودن دیده ام
 بود از سر تا قدم حله ایاس
 چون نگه کردم شاه حق شناس

چون ایازت را غمگند کردم نهان
 گردون را در نظر آوردی
 لیک هر دو چون کبی کردم جان
 چون سخن شایسته کرد آن مرد را
 تا بود معشوق را بر خود نظر
 تا نظر معشوق را بر عاشق داشت
 هر دو را با یکدیگر باید نشنید
 هر دو می باید یکدیگر است آید
 بودمغت اعضای او شاه جهان
 در میان هر دو حکمی کرد می
 حکم تو آن کرد هرگز در میان
 گوهر با زو برود انداخت شاه
 عاشق از وی کی تواند خورد بر
 جان عاشق عشق او را لایق است
 تا خورد آن بر زمین زان دگر
 بی دو بودن در ملاقات آمده

حکایت کودکی

کودکی بود از مجالش سبزه
 از لطافت و زمامت ز چوشتی
 آنچه او داشت بچشم کس آن
 عاشقیش افتاد چون سنگ است
 هر چه بودش در زه معشوق خست
 خلق را اگر اندک بسیار نیست
 زفته بود انعقاد آن شرین پیر
 کرد روی خود در آینه نگاه
 هر دو در جنب رویش زبهره
 در سراندازی به تیغ هر کشتی
 گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت
 در کمال عشق چون معشوق خست
 دزد گیتی با نسیم معشوق خست
 از غم معشوق بستر کار نیست
 سوی گرما به چو می آمد بر
 دید روی امق از خوبی چو ماه

از دورخ دو رخ بناده هر را
 سخت زیبا آیدش خیار خوش
 خواست تا عاشق بسینه روی او
 بر رخ چون ز نقاب انداخته
 عاشقش را چون از و آید خبر
 گفت یارب این چه فتح لایب بود
 از چه گشتی رنج چون آمدی
 گفت از تمام بر رنجم چو ماه
 سخت خوب آمد مرا دید از خوش
 دل چنانم خواست که خلیج جهان
 لا برم از روز و ششم نقاب
 این بگفت پرده از رخ بر کند
 عاشقش گشت ثابت خوش با درد
 عشق من بر تو از آن بود ای پسر
 نه ترا بر خود نظر افتاده بود
 چو تو آیدم خوش را خوب آید
 من شدم فارغ تو هم با خوشی

ماه دورخ بر زمین آن چهر را
 شد بصد دل عاشق دید از خوش
 رفت تا زان و خرامان سوی او
 آتش در نقاب انداخته
 چون تسلیم پیش پسر آمد بسر
 گویند سخت بهم در خوب بود
 در کده این غسل برین آمدی
 روی خود در آینه کردم نگاه
 خواستم شد همچو تو در کار خوش
 جز تو کس بودم بسینه از زمان
 تا به منی روی من چون آفتاب
 چون شکر پانچ پانچ در کند
 من شدم آزاد تو آزاد در و
 که جمال خوش بودی حسین
 نه بست از خود قطع بگشاده بود
 لا حرم معشوق محبوب آمدی
 عاشق خود باش عشق خوش باز

شرط مرعشوق خود نادیدنت

شرط مرعاشق بخون گردیدنت

شرط معشوقی چو بشنیدی تمام

شرط عاشق چیت بی صبری مدام

عاشق آن بهتر که بی صبری بود

دل چو برق دیده چون ابری بود

و بود در عشق یکا عت صورت

نیست عاشق است از معشوق ذوق

حکایت تخمیه زون معشوق بعاشق

گفت روزی پادشاه عصر خویش

برگشت درام شد بر قصر خویش

کو دکی را دیده زیبا و لطیف

مشت میزد سخت با سری ضعیف

زیر قصر آمد و زد پر سبده جان

کز چادر سپیدی این کوه مال

گفت او می باید زد بسی

تا نیارد کرد آن دعوی کسی

دعوی عشق منش می بوده است

پس برو در شب فرا آورده است

نه طلب کرده مرا نه جسته باز

مانده در عشق یا چنین آهسته باز

از همه عالم گزیدت او مرا

شد سه روزا اکنون ندیدت او مرا

کرد و او دعوی من از در پناه

زین بسته در عشق کی باشد گناه

شاه گفتا زین تبر باید زون

بردم از نوعی دیگر باید زون

صبر از معشوق عاشق کی کند

کی تو نیست کردا اکنون کند

هر که بی معشوق میگرد قرار

کی توان بر ضرب کعبه در خستیار

ز آنکه هر کوهان دیوانه جزا

پس گفتا که در قفسای آن خورد

حکایت قها خوردن صوفی

صوفی میرفت با جانی پیش
 با کبازی زد قهای محکمش
 چون قهای سخت زد آنجا بگام
 کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
 مرد گفت از چه ز پس نگرند
 کابیت باید خورد تا تو زنده

مقاله بیست و نهم فتنه ساکت فکرت نزد آدم ۴

ساکت آید پیش آدم خون
 تا از آن دم باید از آدم نشان
 گفت ای دنیا فطرت ذات
 دو جهان پر شور زتابت تو
 تا ابد احوال به عالم تو
 اصل کرنا بی آدم توئی
 در زمین و آسمان شکر است
 جان سخن بوی اسطه قائم بر است
 هم دولت در اوجین قدرت
 جان پاکت مرغ خاص صفت
 هم توئی بر صورت اصل آمده
 صورتی از صورتش فضل آمده
 چون تو داد نقطه مردم د
 مشت جنت را یک گندم دهی
 طفل بودی که در زیر و زبر
 سجده کردندت ملائک مرسل
 باز چون در راه دین با نوحی
 از دو عالم تا ابد فارغ شدی
 گر ملک سیار عالم دیده بود
 کین سپاسی ز او نم نشیده بود
 جگر تعلیم هر علم از تو خاست
 وز مستی شیره جسم از تو خاست

چون تو بشاد و ملک آیدی
 از مسمی بکدی در حد سن
 چند روزم جان پر روزم
 آید هم معصوم گفت ای مرد راه
 پیشگاه دولت ازین مصطفی است
 گرچه سن دهنده دای این طلب
 در حضور اوزار دولت بخواه
 ز کعبه فرود آید و ادبش
 سرگرد در مکتب ره یافت
 دولت دنیا و دین در گاه دولت
 دولت آنجا جوی این است طلب
 پیش گریز آفت راه جان پیش
 ساکت آید پیش پر سر فراز
 پر گفتش است آدم اصل کل
 جسته از تحت خداوندی کنار
 از پیش عدل آزاد آمده

همه محمول و نزلت است
 درین آموزای بجماب همه سخن
 روز من چون شب شد و روزم
 ای باید شد تو را تا پیشگاه
 پیش او شو تا شود این کائنات
 نیست بی او این دو کردن آید
 دولت آنجا خود و بی جوی
 همه ره جوید در زیر لاش
 تا آید بوی ازین در گاه یافت
 بسیار جمله خدایگان است
 مرجع اهل نصیب آنجا طلب
 نوح بزرگ است اور هم برین
 در میان آورد با او نصیب را
 عزیز بفر خست بخرید اول
 بندگی کرده در دل خستید
 در خسته بنده شدن شده آمده

خوشتگان برودنند از گردش	بند و نوزد من بجز بر سر منش
لاجرم در بندگی محبوب بود	نکند او در بندگی مخلوب بود
عاشق آسازد بهشت آید بخاک	بندگی از ترک حبت گشت پاک

حکایت امیران کردن پادشاه بنده را

خوانده بگردش پیش نود گاه	بند و نوزد امیران بگردش
با من از یک چوب آنگه سر برآید	گفت این امیران من در برآید
هر چه آن من بود آنت بود	تا چون در یک گریه است بود
کرد بیدون نبرد چو پادشاه	بند و نوزد آن بخت از جا بگدازد
درد نداشت حد خویشین	گفت با شاه جهان هم برین
نویشین در سرفیه آید بجایگاه	چون بدین آید سر از چوب شاه
تا که دم زد سر زتن انداختش	شده چو در چسبیده تنی با خشک
سردید بر باد و دین بر سر بند	هر که پای از حد خود بزرگند
در شهادت خویش را در می نهاد	هر که در چسبیده گاهی نهاد
بندگی از دمی کجا آید در دست	بند و نوزد آنرا در سبب نبود
سوی طلب آستان آمد ز نور	چون بجای چسبیده آید و دم زود
لاجرم در اختیار خویشین	دید در پاکت زار خویشین

حکایت حضرت علی بن ابی طالب

علی علیه الصلوٰة والسلام

آن یکی درش شرداد گر	دگر دنیا کرد بیدار گر
جدش گفتا که دنیا نیست به	بد توئی زیرا که دوری از خدا
بست دنیا برشان گشت	بموش دستم روزی بیدار گشت
ز آنکه غرودت دین بسد لبر	همه از دنیا توان برد ای بس
سخن امروزین فرود آورده	در نگاری او در عین برده
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو	زنده گی نمانده خواهی بر تو
دایما در محنت خواهی بود باز	کار است در دست دره دره دراز
پس بخو از جای تو دنیا نیست	ز آنکه دنیا نوشته عقاب نیست
تو بدینا در شو مشول خویش	نیک دردی کار عیبی گم نیست
چون حسین کردی ز دنیا گوست	پس بای دغیت دنیا داردوست
بیج بکاری بسیند روی او	کار کن تازه دهنده است سوی او

حکایت آدم

پورا دهم که دکی پویش	توب صد شب در چشمش
----------------------	-------------------

منج شد نصیحت بعضی منج بود
 یافت قلب منج کار اسم بود
 فقر چون دید از همه آزاد شد
 شد سوی حمام همیشه خواستند
 بسپهر مرغی بی پرد بال افتاد
 نیست بدست می خوان مرا
 کی توان توان شدن نتوان
 ضد دنیا کرده سحر خون گریست
 کم باش از آرزو آشنه خون
 کاب چشم افتاد چون خون نهید
 نقد گردد آبرویت عالمی
 آفتاب دوزخ میراند ز دور
 بکشد بد دور تو در دستان
 کان خوری آنجا تو گر زنجاری

گرچه دار ملک ملکش منج بود
 جان شیرینش که بر عظیم بود
 چون چشم قورش درآمد شاد شد
 گرچه روی دین از دار استند
 بر در حمام در حال او فتاد
 گفت چون در خانه شیطان مرا
 در بجان در خانه رحمان شدن
 چون بید آدم که سرگام است
 گر تو هم فرزند آدمی خون گری
 خون گری چون نیست گریه
 ز گیسو حقیقت زار در شبنمی
 قطره انگشت تو در سودا شود
 هر چه زنجاری بری آن زمان
 تو شد زنجاری بر گرام گوهری

حکایت بو سعید

گفتی میگفت از قول بنی
 ترک حج کرده دلی بر شد

گفت بو سعید آن امام از بنی
 ره زده از در راه وفا شد

آینه آن تسبیح هزار دوره
 زانکه ما را ره زدند و کاروان
 خواجه گفتا چون توان قیام
 بازگشتن زنده حج راه
 گفت چندی نال بر دست ایضا
 گفت هر چه از این برده ایضا
 خواجه گفتا کت از بجهت جمع
 آنچه از ایشان برده ایضا
 عوانی از کوشش که در آن
 چند سخن در بحث آید
 رفت و در حج پیش آورد
 خود چنان بنیاد روز و شب
 نیست این در بیت دنیا زانجا
 سستی که زمین پیشه فی خورد
 پیش آمد بعد سه روز آن
 خوبه را گفت ای پسر
 خواجه گفت این سخن را

بر دست تسبیح که را را و خواه
 در روح بازگشتم از میان
 غم کرده حج بسازد نیست
 جگر زین رو بازگشت گاه
 گزینما برود شش ماه پاس
 بی برید چون دو باره در هزار
 گویند وند دل خلقی در جمع
 بسنج تا وان نیست بر آن
 کجا سخن تا وان شود با نوا
 در دهان کوشش از حب
 بر روی زین تسبیح بود
 گفت اگر در پیشون چوب
 بیست یا بیست مرتبه
 کنی تا آن گفتند تا آن
 پس شمار آن است
 آن که آن است از چه بیاد کی
 در تسبیح است بریده

این نشان ده در گزین او بود	گفت مندریش این را به کوی
تا شود آزاد و کفایتی گردد غم	بر سینه او دو دست ابرو ختم
بوده است از نادانان در خود یادگار	گفت دست ابرو ختم ز یادگار
لاجرم روز و شبم با خویش بود	زان بعد زینده آن یک چنین بود
در بهشت عدن همچون اقیاب	خوشتر را دوست می دیدم بجای
می ندیدم این دوست ابرو ختم	این بعد زینده در گردن رسم
می ندیدم می شناسید و دیدم	گفتم آتش را دیدی تا در دم
این شناسادی دلس گزینی بودی	هر چند گفت از آن بگری
آنچه بدستی توانست آن تو	خیالش کرد جداست آن تو
تو زبیری آنچه نفس داده	گردین راه بسته گردان داده

حکایت جوانی

رفت پیش شیخ حلوانی مگر	آن جوانی بود آنکس حسیب
بی سینه و بن سر کنون گردید ام	گفت عمری من بخون گردیده ام
هم شب و هم روز بودم بقرار	هم ریاضت کشیدم بشمار
نرسیدم من بهیچ مانده باز	نیدیدم هیچ در عمر دراز
کآنچه هستی یافتی جان پدر	شیخ گفتش تو غلط گزیدی مگر

تو بهر کاری که رویت داشتی	یافتی چون کافران پنداشتند
آینچه تو جانی درین راه داشتی	کفر و زنی کی تر جان داشتند
خواجده بس کورست و نافه بس بر	بر چه خواهی بود خواجه گفت بر
گر نخواهی بر جسمی زمین جهان	کو میری کور شهرای جهان
هر زمان زخمی زنی بر جان خا	در دمیسه ای کور در مان خا
یک نفس گوئی غم جهان نیست	هر زمان جز غم جهان نیست
آینچه آومد از گندم آید	غصه از نفس آید
باد کرده نفس را در نفس	کو با نام غم جان نیست

حکایت سوال کردن و می زدن

ساعتی رسید از آن شوریده جان	گفت که در همین جا
می شناسی بزرگی ای مرد بزرگ	گفت تا نیست این بزرگ
مرد گفتش جفتی ای بزرگ	بود نام همین بزرگ
گفت در قحطی شایده ای بزرگ	سید شو گرسنه خور و بزرگ
نی شنود هیچ جا بزرگ نماز	نه در می هیچ مسجد بزرگ نماز
من ندانستم که نام همین بزرگ	نقشه جمعیت و بزرگ نماز
از پی آن شست چنان بزرگ	حق چو زشت میزد بزرگ نماز

ن چو زلفت داد دورت گریست تو بخور روز کس پرس آن از کجا است

حکایت ابن ادم کز کجا سازی تو وقت کرب حال

بن میان کرد از آن میان بول غمت از روزی دهنده باز پرس

چون بظاہر روزی منی حلال می کن از باطن روزی کس سوال

ترک جان پاک هر روزی کنی باز جانی چاره روزی کنی

ای شده غافل ز مجردی خوش چند در بازی سبک روحی خوش

ای سبک دل گشته از خوب گران وی بخورد و خوب قانع چون جوان

تانیائی تو بهر می برود کی شود از تو گوان سنگی برین

چون بهر می سبک گدوی چو در کشندت زود سوی بارگاه

گاه چون با کبریا هم گشت کبریا از آن بدو آنگ گشت

بود مفاطیس چون آسین بود زان بهر می در آوردش تنگ

چون کسی در اصل هر گز افتاد دوش ز آغاز هم سنگ اوقاد

حکایت شیخ کورکافی

گفت شیخ کورکافی شیخ شرع می شد انده شاعری با جمع شرع

بود آن وقتی نظام ملک خورد عکس می بافتند از زیر بود

با گروه کوه و کان بحسب	گویی بیزد در میان
شیخ را با قوم چون از دور	از میان رگنیزد بود
گفت بنیاد آورده کرده	ز آنکه گزید سینه
چو رآید بحسب آرد بار از این	بسی کس را بر نیاید کار از این
شیخ کان بشود آن حریف	از چنان طغی خان قسب
از بزرگی پر بخت طغی خورده	بعین این چنان که بخت گوی
خلق میکردند تا طاقت کند	بس نهادند که است
گویی چون بدی بود دیگر ساز	خواجه چو کان بختین سرور

بسی کس را بر نیاید کار از این
بسی کس را بر نیاید کار از این
بسی کس را بر نیاید کار از این

مقاله سی ام قدس سالک و فکر نردنوح

سالک آنه نوح گرد پیش نوح	گفت ای شیخ شیخ نوح
عالم دروی و دریاست و دوا	آدم ثانی و شیخ انبیا
خست رسال عالم از خندان	و می غیب عالم پراز طوفان
است نردنوح چون بسیار	با نردنوح طوفان یار
گشتی اهل سعادت خاصیت	تا ابد در یابی دین اخلاصیت
گردان گشتی نیاید حرکت	سر رسم مد بحر بیست
تشد ترا از تو ندیدم هیچکس	لا حرم طوفان است آیه پیش و پس

بسی کس را بر نیاید کار از این

گرچه عالم گشت پر طوفان ز تو
 تا بسر عشق در کار آمد
 چون بصورت آبدان دیدی ز تو
 چون جهان را تشنگی بنمانده
 مرده چشم مرا جانی دوست
 نوح گفتند ای بقر از نوحه گم
 کنت زده دید راه او را الی برز
 زخم خوردم روز و شب عمری در آن
 تو بدان زودی بران در چو زکی
 صبری باید ترانا چاره کرد
 گردی خواهی که بجایید ترا
 از در بجز سیر آخر زبان
 زانکه تا خویش شید باشد راه
 فده زده در خویش شید گیر
 گر بقرب مصطفی جوی تو راه
 سالک آید پیش پیرار چند
 پیر گفتش میت نوح آرام روح

بیشتر شد تشنگی با جان ز تو
 تشنه در پای اسرار آمد
 در جهان فکند طوفان و نوحه
 کشتی اهل سلامت رانده
 تشنه خواهم مرد و طوفانی درشت
 باز کن چشم از هم و در من بگر
 تا که داد از خیل گفتیم کجا
 تا بصداری در من کرد باز
 در خجسته پای بر سر چون آمد
 تا توانی چاره این کار کرد
 و آنچه خواهی روی نماید ترا
 همه پیچو علقه سرگردان کردن
 بر ستاره چون توان کردن گم
 راه آن سلطان دین جاوید گیر
 پیش از آنکه روزین جا بگاه
 قصه بگفتش امحق در دست
 حق زاده نام او از نوح نوح

نوحه بادش روز و شب از درگاه	و مصیبت بود و بحر درد کا
قصه یمن در دلتونی شبیه	تا نیاید در دینش تپیه
بچه در آن منبت جز در دمی سپر	گر تو خوبی تا شوی راهی سپر

حکایت

کز جهودان جمله بگریزند دین	کجا بگفتت از ازل یقین
کز سرزدی کسی با سر برکتی	ز آن مرجه ان نیاید و نحو می
سه دین در حق موفقی بجای	در راه این در آید و ناک
رقه زمین عابد به ان شمر بدرد	ز بسین درد دورفتن کج بدرد

حکایت در غایت

میت بر شامش جوهر مرغی ز	مرغی شامش و دست نذوق
می در او بز در یک پا تو شست	جوش آب روزاد نغره زان
ناله خوش خوش بازی میکند	جوش آب بقراری میکند
خون چکد یک قطره زنتار	چون همه شب بر باد کجا باد
دل چو دیوانی شود این قطره جوهر	چون رود آن قطره خون آن بر باد
و آشی زان شود در دره شست	شور از آن میقطره درو یافته
بسپنجان در نامه زار میاد	پس از شب در سره رای باد
کی رسد آن ناله کی زار باد	چون نه سردار دره با آن کار باد

تا تراکاری نغبت مردوار کی توانی ناله کرد از درد کار

حکایت پیره زال

پیره زالی بود با پیش دوشاه	گشته بودندش جوانی پسر جوان
پیش مادر آن پسر را بر سپهر	باز آوردند در خون جنگ
پیرزن آمد ضحیف از موی کم	سز بسند موی کنده روی هم
کرده خون آلوده در روی جابه را	گرد خویش آورده صد مگام را
گرچه پشت گز بودش همچون گمان	بتر آتش میگذشت از آسمان
آن یکی گفتش که من ای پیرزن	رخ پوش چادری در سر فلک
ز آنکه نبود این چهل پیرگز روا	پیرزن در حال محنت ای جوان
تا نیاید آتش من در دست	این دو را بودن نیاید صفت
چون بودی اندر گشته در می	کی توانی کرد چون من مانمی
چون ترا می بسیم از آزادگان	کی شناسی درد کار افتادگان

حکایت مجنونی

بود مجنونی به پیش بورد	زوندیدم در جهان رنجور تر
محنت بیماری و سبک داشت	تن چو نالی در زبان بی ناله داشت
سینه پر سوز و دلی پر درد او	لب بهم پر خون بسی میخورد او
آنچه در لگن مادر سهرما کشید	کی تواند کوه آن تنها کشید

فرد از رویش گردون میشدی
 زو بر سید مد من آشفته جان
 گفت یکروز ز می در راه آفتاب
 خوشی را کرده هر از زورم
 بر سر آمد رفت در وقت وقت
 این زمان چونی که جان خجاسد
 گریزه راق و دانی گویم بسی

بر نفس جانم اگر گریه میشدی
 کجا بخت از کجا شد آفتاب
 در کلویه رفت و من ز شوخ خواب
 کی شود هر دو جهان ز بهر زلم
 نگر ای گفتن من ای کز بهر بخت
 گفت آنکه در چه میدانی بهر
 تا نیت کار کنی دانه نسی

تکیه بیست

گفت وز روی را گرفت آن برفرا
 وز دندم ز دازان ز آه کز
 بسبب جان خواهرش می برید راه
 چون رسید آنچه خوردی در گرفت
 در داد آه بعبه زاری ز راه
 سالی گفتش تو با چندین خردش
 گفت آنچه هیچ مردم نمود
 گر بهن آنجا گفت بر چه میشدی
 گر بسی فریاد بودی آن چه

وز روی جانم
 در میان تبسم کردی دست باز
 برد رفت آنست ز نور آفتاب
 تا بر باطنی بود رفت آنجا نگاه
 زار و سینه و جوشی در گرفت
 در نصیر خوشین شد بهر راه
 ز بر زار آخرد بودی جرات
 دست بریده یکی مردم نبود
 یا عبه فریاد بخرد میشدی
 خرد ز چون یاد بودی آن چه

یک اینجانب بریده شد
 کس چه داند او بداند درد دست
 جسمم گر پیش او نامم رود
 کوه دانه ناله من از کجاست
 تا نیاید هیچ هم روی پدید
 ناله همدرد تو انده شنید
 میخورد این درد را منیگر تو
 بس بود این درد را ایم پیوسته
 گفت دگری آن ناله در هیچ بود
 درد بگیرد دست این درد

حکایت ناست

ناستی در پیش آن شیخ کبیر
 گفت هر روزی یکی دانه سپر
 میکند ختمی در هر دراز
 کار او نیست گفتم با تو باز
 شیخ گفت زان بهم قرآن د
 استگاری مایی از عالم همی
 گر گزنی آبی زان دانش
 نیستی پروای خواندن چون من
 درد او گرد دست گیر دومی
 استگاری مایی از عالم همی
 بوی این درد از دل میرست تو
 گر توانی برد بر روی دست تو
 عاشقان از در این راه دراز
 می شناسند ای عجب بی نیاز

حکایت لیلی و مجنون

گشت لیلی پیش از مجنون
 بود غایب آن زمان مجنون پاک
 عاقبت مجنون با آنجا چو رسید
 آنچه نوشتی دید آنجا بود
 آن کی گفت ای دل پرشورا
 حسرت نایاب تو نمایم گورا

نَفْتِ حَاجَتِ نَسَبِ اَيْنِ مَن گویی
 اين محبت در راه گورستان گرفت
 خاک می بویید و در ره می نشانت
 ماتم آن مرده راتا وان براد
 چون بیاگر تو در این جهان پاک
 زنده و در عشق جانان بودی
 زانکه سن آن خاک شناسم بوی
 نعره زن شد شیشه شایان گرفت
 تا که گویید بی آخر باز یافت
 ساعتی بخود شد آخر جان براد
 در راه و رفتن کردندش بخاک
 لا جرم بی او فردیستش نفس

حکایت

بود سلطان زان شب
 شد غمش در راه بی تپاس
 از وصالتش زده بهره نه
 روز دشت عشق و میوتی
 روزی بودش در راه رود
 گاه بودی که به می روی او
 بیانه بنده شستی ز آنجا جا
 دل برستی خصم از ایل شدی
 زار یکصفتی مراد بر حسب
 یکس نیست بر شمشیر
 که موز دشت مادر سرایه
 شد بصد دل عاشق رویی ماس
 در سخن سنگینت این بهره
 که کسند مردی دگر آفر و حتی
 سر بران روزن شادی
 برگزینی تن یک سوی او
 او بیدی رو بران روزن بهره
 خاک زیر پایش ز خون گل شدی
 و چنین دیوانه از نگر حسب
 عشق پنهان بود کجورین

اسی ایاز ماه بود در من نگر
 چسب کرده پنجه در خون پیش این
 بر دل من باوک و پیکان مزن
 عاقبت چون تکی بگذشت این
 کار سهرش جملی برگ افتاد
 میگذشت القه محمود سپاه
 آه او محمود را در گوشش شد
 گفت ای عورت چکارت افتاد
 گفت روز عمر من آید بسبب
 رهاست گردان اگر من آید با
 شاه گفت ای عورت جانم بخور
 گفت میخوام هم مغز شربت
 می نشاند بر زمینم بسوزان
 شاه کار من با نزد بکنفس
 زود بفرستند شکستش
 شاه گشتا گردنت ز بخت
 یکت تو گر مرده در زبستی

در دین زاری شنوشون نگر
 من ندارم طاق کون پیش این
 و آتش سحر خودم در جان مزن
 طاقش شد طاق و جام گشت این
 خوشخوشی در غم مرگ افتاد
 ازین از روزن بزاری گفت آه
 گوشت از درد او بدیش شد
 کای چنین جان بختی است افتاد
 حاجتی دارم ز شاه داد مگر
 زانکه حق در آب سبب بود بمساید
 هر چه دل میخواهد است از پادشاه
 کز ایاز است خورده جانم ضربی
 زانکه می تا بد چو ماه آسمان
 زانکه در عالم ندارم به کس
 آن مغز یکت مویبت ایاس
 شربت از من مغز است
 تو ایازم را گوی سبب کنی

گفت من خریدار است کارگاه

گفت من در بار بخرم

گفت زاده خریدی تو بخر

گفت هر نفس پاینده

شاه پیشش می سر بکنده

ز یاد پست بود ز یاد

بر سر راه بود تو خاستی

مستی می در آن چون

پادشاه خانه آزاد گشت

پس بگفت در سر بزدن در

پادشاه از ترک و برگشته

چو ز یاد گشت چون گشت

بر باران ز یاد شاه و خشن

هر که او خواند در دکان

کز تو همی دل در دو مرد

مرد بروی غایب

نخست من او بجان بگیرد

پس تری جان زنده جونی در جهان

زنده عشق بجان زنده

چو نتواند بود کس زنده

عاشق است بند شکر می پادشاه

نیست در عشق بوی صد دلی

مستی می در آن چون

پس من به سوز خارق و

جان باده و روی در پادشاه

پس از او ز یاد گشت

رفس از سبب این کس

تا به پست گشتش

ز درخت خورشید خورد

در دکان و در دکان

حکایت پدربخون

بود مجنون را سومی که پدربخون نام او گوید

گفت اینجا کن دعا حاجت بخواه	بوز سیر آنگاه بخون ز راه
عشق یی بر دل من سرود کن	گو خداوند امر ای درد کن
بو که حق آن هر بانی کین کند	تو دعا کن تا پدر آیین کند
گفت یارب عشق یی ز آنچه است	دست ببرد است آن زان خون
هر زمانم پیش سرگردان کنی	بتوانی کرد صحت آن کنی
هر چه داری تا بدل خون کرده	در دوش او چو آفتون کرده
زان بهر خون یکت آید بدین	چون همه عالم شود از رنگ خون
شادی دل تا ابد گردد تمام	آن دل آنگه در حضور تو تمام

حکایت عشق جوانی پیش پیر

دید او را کرده در پی کعبه	شد جوانی پیش پیر نامه
ببخش هم بخش با او بود	بود نهی می کس با او بود
پیر بخش ای جوان سنگدل	گفت تنها می گردی سنگدل
چو نتوان شد سنگدل از راه	با خدای تو پیش و ایم در حضور
یکدم از ملک دو گوش تبرید	بهر که او با همه خود در دست

حکایت سلطان محمود	حکایت سلطان محمود
در ظفر یک طفل بند و با	شد محمود نبرد با فتنه

تر زه شکل داشتند
 آغوش بر دلم پیش شب
 سپهر آتش گره شده در کاه
 مرده ان شاد خیز ز غم
 زود جو مرغیست پیش
 غفلت منم دور میان
 شایسته پیش ز چه
 کردی ز محمود از صد
 زبان کسی خرم که
 ما درم کوتاه براند
 ای دروغا بخبر بودم

از دست رفتند و شد
 عاشق از دست شاه
 بخت شکست از
 با هم با خورشید
 و صد و خوش داد
 زود چون بر بهار
 محبت زان
 نفعی از بد
 بودم از محمود
 پیش شد بند
 زنده ای محمود

مقاله سی و یکم در فن سبک و فکری پیش برآمد

سبک و فکری
 فن است ای دارای
 ای سگ کور است
 هم آب است زود

چون سبک ای
 خای میست
 دست تران
 هم سبک است

نیشتر جصل و عدل از خدی
 مرد سردار در اقول انداختی
 جد ملکوت چون پیدی جان
 جان نهادی پیش جان در میان
 چون نشدی از خویش و از فرزند خود
 تا حرم حبریل را گشتی که برد
 پرده از روی جان برداشتی
 بی جهان را از نهان برداشتی
 چون جان جان بر کیه بر انداختی
 حجت از وجهت جبهی ساختی
 چون بودی مردود بر آن چاه
 قرب دادت حق ز قربان سپهر
 از وجود خوشتن پاک آمدی
 زمان بر آتش حیت و کمال آبی
 در جهان معرفت با نفع شدی
 از خود و از این آب فایغ شدی
 چون جنبی مطلق در راه تو
 هم ز جانی هم زن آگاه تو
 چون نماز من ز زبان تو نماند
 نزد هسته کردی بجان من تو
 آدم همانست با کرباس و تیغ
 تو نداری هیچ از جهنم و تیغ
 خواجه خلدی چه بگفته اندی و
 راه نیاید کجاست در راه تو
 ترا نیاید مدتی زبردت
 گر چه دولت دار نفسی هست
 می باید عالمی طاعت ترا
 گزشت حق کار صاحب وقت
 گزشتی دهاتی باعت کنی
 در نه طاعت نیز یکی اعت کنی
 چون زمین گشت شسته کار کن
 کار کن اندک کن سبب کار کن
 چون تو مرد کار با نسی در وقت
 زود بر آید در تو این طلب

کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه
کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه
کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه

حکایت عیسی

بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مغضت	مغضت
بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مغضت	مغضت
بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مغضت	مغضت

عیسی آن حاجت برای او بخواست
 بعد از آن عیسی رسید آنجا بگفت
 خست بود چشمه آبش همه
 گفت الهی روستم گردن در دست
 گفت نیت بر سر کوبیت
 رفت عیسی بر سر کوبید بحسب
 در حقیقت ماند و او افتاده باز
 بر تنش بر روی در دردی دیگر
 سرگون در خاک و خون افتاده بود
 کرد عیسی هم سلام و هم خطاب
 حق تعالی گفت با عیسی بر از
 ذره از دوستی بخوابست او
 از وجود خویش ناپردا بماند
 گویند دست کردنی بگذردن
 در محبت تا که غیری مانند
 با محبت در گنج ذره
 چون جانند در دل غایب نام

پس برخت و چشمش افتاد است
 دید آن معبد نمان در خاک کوه
 پاره پاره گشته محرابش همه
 کوی کجا شد این خوابی از کجاست
 یای تاسه کوه اندوخت از
 دید او را ز دردی و چشمش
 می ندانست نمانده هیچ از مرده با
 هر زمان بر روی او گردی دیگر
 بر دستش در خاک افتاده بود
 نه عینک است از زودنی جواب
 کاینچنان بود اینچنین شد در نیاز
 چون به آدم در همه بر خاست
 محوشت بی سر و بی پا ماند
 ذره ذره گشتی این بیخویش
 در درون کعبه در بی نیت
 نیت مرد دوستی هر غره
 پرده از محسوب بر خرد تمام

گوشا نو با ده یعقوب بود	بادشاهی غلامی خوب بود
بیخ کوشش زبرداده ما را	زنگ ریش زنگر گلنا رها
چوب دوزم از سنگ و از بادام بود	مردم چشمش که مشک اندام بود
چو زبیدی با میانش بیخ بیخ	از دنان او سخن در بیخ بیخ
عقل اگر زد گفت نامعلوم بود	چون دناش نقطه مویوم بود
تغ صید زرش راد	آب کوثری لب ایشان
عقل را در زده حش انداختی	عش کرم او که جان را ساختی
کارش افتاده ز کار افتاده بود	بادشاه از عش او دله آده بود
آن غلامش جامه پوشیدی نگاه	شب چو جامه کشیدی بادشاه
جامه بکندیش بر جای نشست	آبش آوردی و شستی با دست
خده عش هر محطه کردی بیشتر	عود و جلاش بهادی پیش سر
تکجه کردی بر خدام سپه ماه	شده چو منستی تجت یارگاه
پیش او میردی وینز بستی	سوی او هر محطه می نگریستی
این قدر دانست در او نیکند	می ندانست او که با او چو کند
بوکه درد لیس دلش گره قرار	تا چو در خون خوردن آید شکار
دید پیش شده سر آن بی نظر	باده ادمی پیش شاه آمد وزیر
پس چو ابری زار گریان بادشاه	سر بریده آن غلام سپه ماه

صفت نامی آن مرد
 نشین خوشتر در دلم
 نام و حرمت کند نام
 به بنده نشت در همه می
 قدر باشد از نشت در خود
 من نبودم آینه او
 شکر باشد از کینه و غم
 پیشانی نامت خیره خورشید
 بر سینه اش ز گوشت و پستان
 نامت در دلم از نشت
 از چو نامت بر چنانی
 در دلم بخاری مهر خورشید

حال پر سینه زنده در نهاد
 روی خنده بود از نشت
 نامت در دلم نشت
 هر چه از دلم نشت
 هر که از نشت نامت
 روی از نشت
 بر نشت نامت
 نامت در دلم
 در دلم نشت
 چون در دلم نشت
 در نشت نامت

چند بیت

در زهر بونتی سر از نشت
 ساعت در کیش از نشت
 شد از بوش از نشت
 آن نشت از نشت

علی محمود گشت از نشت
 در دلم نشت
 دین عیب ز نشت
 در دلم نشت

چشم چون گشت و از هم پادشاه
 گفت تو کی آمدی ای غلام
 ای که دوست سلطان طلب
 چون خلیفه زاده حق ترا
 بود بر بالین او حاضر وزیر
 شد سه روز و شب که بر بالین شاه
 نه از رویکته و چشمش بود
 دوام چینی گوید که اکنون آدم
 شاه گفتش ای غلام بفرود
 گفت ای که در دروغ گفتی
 شاه چون بخوابد از او با خود شود
 وین سخن جز از سر خلاص نیست
 کی شود بی از وجودم اشک
 خود که باشد بنده محمود است
 تا ز خلت ذره آری به
 باز خندد آفتابی در دولت

حکایت

آن سر سبزین سر که در دره زخرد	باز خود در میان مستطین
نیک فریادش در میان	نماید در یک سخن خوشند
دوستی نبود که در وقت بد	باز خدای خوش بود آید تر
گر زانقدست در خفت سفاد	نقد حاست که گریه باید مدام

پیکار

خواجده را طوطی چالاک بود	زهر با سر سرش تریاک بود
دست پیران با او شکر	تا بخت آید شد ریزد و نگر
روز و شب در راه را در رفتن بود	زین قیاس در خست بود
گرچه پادشاه شکر با بیست	ز دلگشت از هیچ وجهی نماند
عاقبت که می نوی ما خوش نهاد	در سر آن خواجه را آتش نهاد
چون گوی آن فغشش آتش رسید	تفتان در طوطی آتش رسید
گفت پیران خواجه ز نهاد	ورنه در آتش روزم این نهاد
خواجده فغشش چون چنین که می نهاد	بهر ازین چنین آتش نهاد
در کشیدی و در شب روزی مدام	در کجا آوردی کونین نهاد
چون در سینه جان خود در نهادی	دفع آتش را بخوشید آید
از برای خوشی همیشه خوانده	از قصور و بجز خوشی خوانده
گر کردی آتش جان یقیناً	بمانت هرگز نمانی پیکار

یاد من بویسته چون یاد است	ای پسرین وقتی زمین یاد است
چون بگری یاد من بگانه وار	تن کون در سوزده پروانه وار
هر که در آتش جوار بر آید	گر سوزد سحر طوطی بم
تا نیت که در کارهای سپه	کی ز کار افتادگی یابی خبر
بست خفت عین کار افتادگی	گر خصمی کم طلب آزادگی
راه تو ز روز بر افتادنت	ز آنکه به بودت بر افتادنت

حکایت

کرد آینه یوانه را مردی سوال
گفت ای پسر گشتم براه
گفت ای پسر تو ای شو ریده حال
هم بتر من آدم بگانه و گاه

مقاله نویسی و نظم نویسی
سازگاری و فکر نویسی

سازگاری پیش نویسی با صبور	موسم موسی بدیه از کوه طوار
گفت ای نو رده عالم ذرات	نه فلک رویده زنه آیات تو
ای شب گنج آلهی بایسته	از شبانی پادشاهی بایسته
در شبانی که رسد کردی بد	فلک در یکت همه کردی بد
نویسه دانستی که با چندین رسد	آن همه حاصل کنی با این رسد
از گلهی آید می بسرون کلیم	در شبانی پادشاهی بایسته

در تمامه فاق روزان و شبان
 روز بست چون در شبانی شد روی
 چون شنیدانی ناما الودوش تو
 کش حضرت ز رست در بود
 بود از سرش ز صد ساله راه
 کردن آتش بهان بر تو فرایح
 چون سدی بخور با و نطقش
 در محبت آن حدود مدد
 صد جهان بر عین با ایشی اموش
 بخشش بگردید آن سر است
 گز کفی بگذره دولت کشموش
 سوی عسر نش گفت کی نوشت
 جان نویسی آن فقره ای نامه
 در ارستی خود بسیر از تو
 از سوی ز ایشی صاحب نظر
 فقره کفی نطقه تا عنی حاصل است
 چون بدید فقره و در صاحب

ببین روزی نباید کتبان
 و ششانی ختم کردی کسروی
 بفت دریا خاست از بخوش تو
 کبرای حق جو کا است در روز
 تو نیست جدید شدی آنجا
 ای سر کسری آن بنیاد
 کتبی این نو کلامش
 کشید یک بود روی اثر
 تا شدی آنجا بدید بود نوشت
 خاص سلطان تو در دست است
 در دو غاذا با سیر بود
 تا کردی به تنی کسری است
 پیش با از ستن و زید بود
 پس عین نیتی در کار شد
 در میان مسته کردی ایاد
 این است همون وزیر فقیر است
 خوشتر از حقان قیاس

چو تو هستی است او شاد باش
 راه او گیسو و رضای او طلب
 مرده دل مردی تو دور است دور
 سالک آید پیش پیر پاکدانت
 پیر گفتش جان موسی کلیم
 در جهان عشق او دارد سبق
 عشق دو تخته اند هر دو جانت
 روی می باید بخون خویش
 عاشقی در عشق اگر سبک بود
 هر که در باغش دسازمی قناد
 بندگی او کن و آزاد باش
 در رضای حق رضای او طلب
 زنده کن جان از دم صاحب زبور
 شرح دادش آنچه بود از سککات
 عالم عشقت و دریای عظیم
 عشق او را میزند و حق سخن
 هر که عاشق شد پوش دریاست
 تا بود در عشق مرغ جانت هست
 خوشتر گشتن طریق او بود
 کمترین خیرش جان بازی قناد

حکایت

میرزاوی بود پس خورشید چهر
 سنگ روی تنگ چشمی و لبری
 چون برتر کی گفتنش را می آمد
 هر زمان عهد از پس کردی نگاه
 هر که زلف او پیش افکند دید
 یا مدادان کو برون می آمدی
 از قدم تا فرق چون خورشید مهر
 هر دو لبش شیر و شهد و شکری
 در دندانشش شکر خای آمدی
 او فلکند پیش روز نفا به
 نو شیر او پیش زلفش بنده دید
 از لب او بودی خون می آمدی

با کمان و تیر آن عالم فرود
 چون کز آسمانی تیر انداختی
 چون نهادی تیر سرکش و کمان
 سر کشی کز ناک شکر کانس جانت
 جدمی مرده اند چون راهی بود
 عاشقیست آقا و آتش پارو
 جان او مرده است دل خود زنده بود
 گفت تا جانت با و ما خوش
 چون بگویی شنیدی عاشق
 می نبود می صبری آن دن پاک
 موضوعی کمان میرزا او شایسته
 بود از بهر دست کت تیره تا کت
 خوش را در خاک سپان کرد پست
 چون که بر روز آمد آن سپارو باز
 آن سخنان تیرش بزود برسد سخت
 عاشقش از خاک بیرون کرد هر
 میرزا ده کمان بدید از دور جا

برگزینی راه مستند زوز روز
 عامی ز دور تیر انداختی
 خلق سر زدن شمشیری هر زمان
 ابروی سپهر چون چاش کرد است
 بیچکس از سر و آبی بود
 ببقیاری بیدلی خوشخوان
 زانکه عشق از جانش شمشیر
 گوی تو نه گفت بر کز از خوش
 گوی بود از عالمی کجود عشق
 کرد از شوق عشق عزم جان
 تیر می انداخت بر روزی نگاه
 شد بنام در خاک عاشق دزد
 مرگ بر پشت دست جان
 خاک کرد از تیر آن خوشخوانه بان
 کز سگرفی تیر او شد سخت سخت
 جمله آن خاک از خون کرد در
 باز می شناسد زبان غم سوزنا

سوی عاشق رفت گفت اشیرج مرد
 این چرا کردی و آخو این که کرد
 مرد عاشق چون شنید آواز او
 پس بدید آن سبک کوفی دنا زاد
 بسیار
 دست گوی آتشی درنی فاد
 دست گوی آتشی درنی فاد
 گفت از آن این کار کردم برین
 تا تو ام گوی چرا کردی چنین
 تیر چون از دست تو آید برین
 گو بریز از سینه من جوی خون
 هر چه از دست تو آید خوش بود
 بود باز لطف تو ام رازی نهان
 گر همه دریای پر آتش بود
 دور دیدم تو لطف چون زنجیر تو
 بسج محرم را ندیدم در جهان
 باز گفتم راز دل با سینه تو
 تا مرا تیر تو باشد راز دار
 من چون گفتم باشم ترانا سازگار
 کاسکی من صاحب صد جانم
 بنم جانی بود ازین عالم مرا
 تا چه بر تیر تو افشانی
 کئی کنم از نیم جانی یاد من
 از هزاران جان بهشت این دم مرا
 گر بجان آمد مرا در عشق کار
 کز هزاران جان شدم از آدم
 چون بخت آرزو شو خوش جانم
 پیش جانان خوش تو ام مرد زار
 گر تو بر جان لرزی برتن مرا
 خود بیک ازین نمی لرزی تمام
 تا بی سپهر چون زمان در پردگی
 مرد عاشق باش بی مهر دینی
 زندگی کن آنگهان که بسکنی
 جان فانی یا چنین کن گ کئی

حکایت نوح منصوره شاه

نوح منصور آن شاه جوان
 بودی که نوح تصوریش بود
 رخس حسن او چو گرد استخنی
 چون بشیرنی جمال افروختی
 چنبر زلفش برین اندر رسن
 زلف او در سرفکنده ی کاگی
 صد هزار آن تاب دردی شش بود
 پرده اندر پیش چو فتح باب کرد
 تخته پیشانیش از بیم بود
 زلف او چون کافری پوینده
 قوس او با زراع همچون تر زراع
 یز چشمش تک چشمی کرده داشت
 خمال او بر روی او بر حال بود
 از دهانش خود سخن سخن جمل
 به شش مخدوم دایم آمده
 رسته دندان او در لبه بود

یک پسر داشت ای عجب ماهان
 بیش از انداره بسی خوش بود
 از نعمت باد سرد استخنی
 از جیا چون شکر میدوختی
 حلقه در حلقه سخن اندر سخن
 سرده بسکندی بر پوش دلی
 آری آن مبت آب خورش بود
 مهر در رادی او در تاب کرد
 حلقه را تا بود آسحابیم بود
 تخته سین از آن بر بسته داشت
 بر نفس صد باز صید او بر اع
 عقل او در تک تیر آورده داشت
 عقل و جان سر خط آن خال بود
 زانکه آنجا تکا در تکاست
 لعل از دیاقوت خادم آمده
 در عهد بازار حسن آن رسته بود

کلیه قصه در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

و در این کتاب است

گر بخت بدی دمی آن بجز
 از زخده اش سخن جبر است
 برده کوی حسن رویش تا باه
 در میان کوی او چاه آه
 از خط او را شرح نحصانی بود
 یک گود لوح یسین آن میخ
 گرچه عقلم شرح او نکود بد
 انجان رویی که اورا ان سزد
 گشت مردی از پناه شهریار
 بی رخس از بس که خون بگریستی
 بی لبش از بس که ماتم داشتی
 بی خطش از بس که در خون آمدی
 در غمش از بس که گم گردان شد
 هر زمان یکدرد او صدش گشت
 تا بر آمد ز عشق او خنجر
 گشت فرمانده تا فردا پگاه
 پس بر گشت شاه نامور

در زمان از گشت رشی نیک
 ز آنکه آنجا گوی سرگرد است
 کوی او بر ماه و پس بر کوی چاه
 وی عجب آن چاه بر ماه آه
 ماه را از عهده تا دانی بنده
 خط بز و یعنی سبب آن به صبح
 یک او باید که شرح او دم
 شرح او هم از زبان آن سزد
 عاشق او عاشقی پس بفرار
 بسپهر لاله غرقه در خون بر گشت
 گویا صدمه هر دم داشت
 از شفق گوئی که سبب آن است
 گویا یک گوی صد چوکان
 خویش را بگشت تا بخویش گشت
 پاره آنجا فرو گشتند
 در فلان صحرای بود عرض سپاه
 جامه زیبا فرو پوشش ای سپاه

شاه کن مرغول برفت از کلاه
 گردن بمان از رخ چون آب
 اندک آرایش کن بسیار کن
 هر چه توانی همه در کار کن
 مرگی رهوار و زیبا بر نشین
 عرض خواهد بود فدای بر نشین
 روز دیگر سوی صحرای شاه
 عرض میداد او هر سوئی پناه
 شاه باشد زاده صاحب خرم
 هر سه میگردند از بالا نظر
 شاه با صاحب خرم گفت این
 کابنخوان عاشق آید در میان
 دست بر زانوی من زان آن
 چو زمانی بود هم پسری او
 کرد شاه آنجا بگه حالی نگاه
 گردید مخطی سید آورده بود
 هم قبائی سخت زیبا در برش
 هم سادش حسرت هم اوست بود
 سر خط بر جان بره آورده بود
 چون شنید آمد میان عرضگاه
 هم کلاه شفق زرد بر سرش
 شد سپر گفت از آب آبی
 گویا از عشق بیرون است بود
 در میان این پناه ای نکند
 در سپر سبک زد و دیده نگاه
 روی بر رویش همی نه بر نفس
 باز کن بند قبا زود ای دلیر
 شد و برش گبر و بسی نغمه سخت
 آن سپر عالی بجای آورد راز
 همچنان میباش تا گرم کس
 میشد و بند قبا سبک کرد باز

ای عجب بر بند کوب می کشاد
 صد گره بر جان جانش می قناده
 شد بر برنا بفارست کردش
 دست چنبر کرد کرد گردش
 بعد از آنش آورد در زیر قبا
 محکش میداشت از بیم فنا
 تا بر بدنی سپهجان میداشتش
 از بر خود هیچ می نگذاشتش
 که نهادی روی خود بر روی او
 گاه بستنی روی خود بر روی او
 وی عجب در پیش در خندید
 خیره سپیکردند در بر دو نگاه
 تا که آواز آمدش از شاه باز
 کای کرامی دست از او اکنون باز
 چون پسر کرد از ز خویش رها
 بر زمین افتاد و جان زو شده جدا
 چون جد امیش جانان ازین
 رفت با جانان بهم جان درین
 زان قانگت آمدش با جان خویش
 کو قبا پوشید با جانان خویش
 جان چو با جانان بود در یک قبا
 چو تواند گشت یکدم زو جدا
 لاجرم جانان چو غم راه کرد
 پیش از و جان غم منزله گاه کرد
 بر سر راه شدند بود آن شاه
 هم پر هم مآدش آنجا نگاه
 شه جوانز گفت تا شتند پاک
 پس در آن نشستند نهادش خاک
 ساعی رسید از آن زیر دوزیر
 گفت دعوی کردش آن پسر
 تو هستم تا با خبر گردم بر از
 کان حقیقت بود اصدای مجاز
 خود حقیقت بود مرد کار بود
 لاجرم از عشق بر خوردار بود

گفت چون بنامی عاشق شدی	اندران شهید چه کردی خاک
شاه عشق هر که بر درگاه ما	گشته شد در دوستی راه ما
هم ز ما باشد کی از ما بود	گر چنین عاشق شوی زیبا بود
هر که ادو عشق آتش با نیست	زده با تر عشق کار نیست
آتش از گرمی عاشق مرده شد	پس ز خجالت چه میخ فروده شد

حکایت

گشت محزون در بیابانی	بود آنجا سی زستانی عظیم
آتشی بر کرده بود آن	گرم میشد دل ز آتش گرم تر
از بر سبلی کسی آمد فراز	گفت ای از ما خود افتاد و با
په خبر ادری ز سبلی بار گوی	هر چه سینه بماند باس راز دوی
گفت این دارم خبر کان سبیر	بست از جان کندن ثانی خبر
این بخت دست در خنجر گرفت	تا که از خنجر جدا گشته گرفت

رقص حضرت یعقوب پیش یوسف

گفت چون یوسف بوزم سفر	رفت از کعبان بون پیش پسر
مبصران بی پا و سر بر خاستند	پای تا سر مصر را آراستند
چون ز لیچار خبر آمد از آن	نی پای اما بر آمد دو آن
ژنده در سر گرفت آن پسر	در میان خاکره مشت خوار

یوسف صدیق را بر رگبند
 نازبان بود بر آتش بست
 بر کشید از دل می آن بر خفته
 ای عجب چون گشت آن آتش
 نازبان گشت ای پاکزده دین
 آتش که جان من آید بر راه
 سالها زین آتشم پر بود جان
 آنچه در عشق تو از جانم دید
 تو سر مردان دین من زنی
 شرح دادن حال عاشق جاودان
 گرزبان گزود و گیتی سالها

او فاد سخن بران بیل نظر
 بر و حالی سوی آن مجنون مست
 نازبان گشت از آن افروخته
 نازبان بود بر آتش او فکند
 نیست در خورد و جوایم دید این
 تو بست اندر بنداری نگاه
 گوزارده دست باش این بکران
 بگفت در دست توانی کشد
 این فاداری با چون سنی
 از عبارت بر تر است از بیان
 هم نیارده اد شرح جانها

حکایت

یک شبی محمود شاه حق شناس
 جامه چون از پشت خود در خون
 طشت آورد و گلاب آن نیکام
 که چه بسیاری گلابش مش بود
 چون بدین حالت کردی تپای
 انگشت می افشاند بر روی پاک
 موزه او عاقبت بیرون کشد
 شست اندر طشت ز برای غلام
 صدره انگشتش از گلابش مش بود
 تر شدی از انگشت خون پالای

ساقی نشست شاه خوش شانس
 داو چند آنش سالی شاه جام
 عاقبت چون پاره شب در گداز
 شاه خالی کرد خانی جا بجا
 روی آفر بر سر پایش نهاد
 تا بروز از پای او سر بر داشت
 میگزشت از آتش سو دای او
 شمع باشد نیز خوشگوش میگزشت
 شاید و شب برود شاه و شمع بود
 دی عجب شد در چرخ عیشی تمام
 عشق چون جانی چنین روزی کند
 گزید دست بختن شب هرگز
 قدر این شب عاشقان دانند پس
 عاقبت چون گشت بسیار آن عظام
 چون گداز آن عظام از روی او
 پای اندوی شسته بر نه داشت
 همچنان می بود تا شاه طلبند
 خواست نمی ناست شد حالی ایس
 کرد و عالم جنبه بر شد آن عظام
 آن عظام افتاد بجز دست گشت
 تا ایس آنجا جانده و پادشاه
 پس زد دست عشق در پایش قواد
 پای او از بید تر بر نه داشت
 بوسه میزد هر نفس بر پای او
 سپوشه جانی برایش میگزشت
 هر چه باید حله آن شب جمع بود
 روی می لید در پای عظام
 شیر را دندان کنان جوری کشته
 می نخوتند جز گدای عاجزنت
 ذوق سیر می کجا دانند نس
 گشته بد بهوش شاه نیکنام
 دید پای خوشین بر روی او
 زانکه او در خویش بر می سر نه داشت
 گشت از بهوشی خود بهوشند

چو بپوش آمد شه عالی مقام	گفت چه بحر نیست این غلام
گفت چون بحر منی در کل حال	بست شاه نیست کشور احوال
ز آنکه شای بندگی می بایست	سرکشی اش کندگی بیایدت
از خداوندی دست بگرفته بود	لاجرم در بندگی آشفته بود
داستی از پادشاه زندگی	آمدی اندر لباس سبندگی
چون همه بودی همه میخواستی	شاه بودی بندگی را خواستی
بند را کردی بی بخود تمام	تا شوی در بندگی کردی قیام
خیز که تو بندگی زینده نیست	من بسم نده که سلطان نده
بندگی چون نیست بر بالای تو	خیز با سر شو که نیست این چای تو
سر نشینی پس بود شه را تمام	پای بوسیدن را کن با غلام
این بگفت و گفت شاه بر نفس	بر دل خود سبیدی تو بوس پس
چون دلت این خوبست وانی در دل	من کیم تا در میان مردم عمل
بند بندم جلوه در فرمان است	بوس بر هر خاک دادی آن
مقاله سی و سوم درین باب	
فکر تیرد و او و علیهما السلام	
ملک جان بر لب و لب نیاز	گفت با او دوازده بار
کامی با او دی جهان معرفت	از دور دست و او می ایم

جمع شد سر صحبت در جهان
 دمی که روز عرض ذرات بود
 نور عشقت از جهان نفس در آن
 بود در جانش جهانی را ز نور
 لا حرم آن راز نامی همسار
 ای خوش آوازیست با جان حیا
 ای دل پاک تو در بایستی معلوم
 آتشی کاین تواند نرم کرد
 آنچه آتش بود گاه آتشکار
 راه گم کردم مرا آگاه کن
 تا میان سجده می جهان
 گفت دادش که یک کار بود
 پادشاهانی که در دین آمدند
 گردین درگاه باری بایست
 که آینه صی فزونی بر راه
 در زود او باز گشتت هست
 گر که ای پادشاهی شایست کند
 نام او داد او داد بر زبان
 ذره توان نور را لذت بود
 بود سوره چنانست راز آن وقت باز
 آن همه سخن شرح وادست در زود
 حله در آواز است آمد آشکار
 خلق از خلق تو جان در جاست
 زان عشق تو آهین گشتند نرم
 هر دو عالم را تواند محرم کرد
 تا ز پندش گشت بدیل صدرا
 فده آن آتش هم راه کن
 راه یابیم سوی آن گنج نهان
 رهت باشد در ره خوبی سوگند
 حیدر کار از پی این آمدند
 عزم باری قصه کاری بایست
 مصطفی است به تا پیشگاه
 دامن او گیر اگر دستت هست
 دیند آگاه آگاهت کند

چون گذشتی در حقیقت از عهد	آمد آید مرجع تو با اید
راه روراسوی او باید شدن	متکلمت در کوی او باید شدن
چو تو گشتی بر در او متکلمت	فخرف یعنی بوحدهت منصف
مردم دل آنجا مردمان دست	زندگی حاصل کن از غنیمت
ساکت آید پیش پیرد لفرود	باز گشتش حال خود از درود سوز
پیر گشتش جان داد و سینه	بست دریا بودت نهایی
در مودت درود ایم خاص و	موم گشته آهن از خلاص و

حکایت داود پیر بهر عده اسلام

خواند داودشی در شصت سال	بر سر خفقات زبور ذو بحال
ای عجب آواز چون برداشته	عقل را بر جان خود گذارشته
با داز رفتن با ستادی خوش	بر گه های شاخ گشتی جمله گوش
اسب فارغ از در دیدن آمد	مرغ معسرت دل از پریدن آید
گر چه خوش آوازش بسیار بود	لک از ماتم نمود از کار بود
لاجرم یک آدمی گزینستی	بیشود می خفت و خوش بنرینستی
عاقبت چون ضربتی خورد اجداد	شد دران جانش همه زیر و زبر
نوحه خود را بصحرا شد بدون	شده روان از نوحه ادجوی خون
چون شد آواز خوش او در دناک	ای عجب شد چهل هزار آنجا پاک

هر که آن آواز شنودی زود
 پیش ازین کس را نمی شد ده تر
 لا جرم اکنون چو کارت افتاد
 تا خطاب آنگه ای داد پاک
 نوید تو چون گرفت از درد کما
 بود آواز خوشت نیز همیشه
 هر چه از دردی بود ای آن
 ما را آدم در دین می خوایستم
 او چو مرد در آید در بهشت
 زن کند رنگی و بوی بسیار
 تا جسم چون بسطوس آید خطاب
 بر که از در دل بودت زنده شد
 سر نه بچید از ادب تا زنده بود

حکایت خلاصم خریدن سلطان محمود

گفت محمود آن خدیو کا مکار
 پس ایاز پاکدل را آن زمان
 آن خلاصان میشدند از دور پیش
 میخرد از بهر خود بسند هزار
 در مگاس جلد بسته در میان
 عرضه میکردند خصمهای خویش

گشتی اندر جان فشان ناصب بود
 این زمان بگذر که چون کارگر
 آتشی در روزگار است از فساد
 آدمی شد صد هزار از تو پاک
 بر سر تو جان فشاندم حل هزار
 نوحه ماتم دگر باشد و مگر
 خلق را بصره آید این
 تا جهانی را بدو آراستیم
 پاک شد از رنگ او بوی بهشت
 مرد را بارگشت و با بوی چکار
 پامی تا سر در آید در صفت
 در خصوصیت خدا را بنده شد
 جسمم سوخته سر فکنده بود

گفت این دیر آتش آدم	گفت آن یک من کاش آیدم
گفت این یک خنجر بر آن است	گفت آن یک نزه گردان است
گفت آن یک ریگم من کوه	گفت این یک من بزم صد
کای ایاز آجب چواری تو	گفت مردمی از سر طفت مگر
کرد و عالم بهتر از بد بشکی	گفت ای سائل بپردازم یکی
رفت و گفت آرزو با محمود باز	بود جاسوسی بگوشند راز
چه سزرداری بگو با من تمام	شده بخواند او در او غلام
جا بگو سازی مرا تخت شاهی	گفت اگر تاج خودم بر سر
منفت کشور را بفرمانم کنی	گفت اگر بملک سلطانم کنی
ز آنکه من دانم که درم بنده ام	من نیستم در غلط تا زنده ام
منیت از زبان بری برتر مقام	در زمین آسمان خاص و عام

حکایت

منیت او برتر از حد و قیاس	بود حامی لعل در دست ابله
بر زمین زد تا که شد صد پاره پیش	شاه گفتش بر زمین زین پیش خویش
کان همه کس را گناه اقا داد از د	شود در جنیل پناه اقا داد از د
منیت این کس نه اندر خدای	بر کسش منیت ای شریک
عزتش بر روی دست کندش خوا	تو چنین بشکستی آخر شرم داد

نرخش بروی و اسکنندیش خوا	ز چنین شکستی آفرشرم دوا
خویشرا فارغ بردم می نواز	شاه آزان حرکت قسم می نواز
از چه بسکتی چنین خوارای حکام	آن یکی گفت این جان آفر جا
برتر از ماهی بود تا سه مرا	گفت فرمان بردن آنش مرا
یک من از جان بسوی ل شاه	تو بسوی جام مسی کردی نگاه
جام چو بد چون سخن در جان رود	بنده آن بهتر که بر فرمان رود
در سنگ او باشی این باشد می	بنده او باشی تا باشی کسی

حکایت

کرده بر بالای خاک نشست	بود آن دیوانه از عشق منت
استخوانی باز میرند خوش	هر زمانی باز می خندید خوش
گفت در خون گشته ام شادمان	ساعتی گفتش که من برگوی حال
چون سلم با استخوانی بر نشاند	تا مرا بروی خاک تر نشاند
تا شد هم بی عقل و جان ز برورید	برد عقل و کرد جانم بی خبر
دوریم داد دست در نهاد و سال	ارزن و فرزند ملک و شهر و مال
خوشه لم همچون سنگ کوی عم	گر چه چون سنگ نیست بسوی عم
جان خود را تا ابد کامل کنی	یک اضافه گر از در حال کنی

حکایت سلطان

بود اندر خدمت سلطان کسی
 خواندش بکردار شاه حق شناس
 چون تو حاجتمندی کن پادشاه
 گفت چون حاضر شد در بارگاه
 هم بگردشاه کرد آید سپاه
 بر سر حمله خدایق بشمار
 بکنجین مابین بگو چه گرچه راست
 تا درین حضرت بدانند هم
 هر چه از آن حضرت بدیدید بدیدید
 گر چه زیر پای گردی پست او

حکایت

عاشقی میرفت سوی حج مگر
 گفت ای یک سفر افتاده ام
 در زمان معشوق آن مرد نرند
 همچنان خشت از زمین برداشتم
 پس بگردن درخند از این باز
 هر که ز و پرسید کسین ^{کسین} عزیز

شد بر معشوق بر غم سفر
 هر چه فرمانی بجان استاده ام
 نیم خشتی سخت بر عاشق نهند
 بوسه برداد و درد سوراخ کرد
 می نگره از خوشین یک مخلص
 گفت زین مشم چه خواهد بود

در همه عالم بدین گیرم دستدار	کاینم از معشوق آید یادگار
هرگز ایوبی رسد از سوی او	بر دو عالم صیفت خاک کوی او
گرازد راهی بود سوی تو باز	تو ازین دولت توانی کجوانه باز
گرترا آرزاه گردد آشکار	هر چه تو گوئی بود آن عین کار

حکایت موسی علیه السلام

موسی خستد آن بخت سوی طور	ز ابد بر او دید در ره غرق نور
گفت ای موسی بگو با کرده	کاینچه گفتی کرده شد حجت بسیار
بعد از آن چون شد از آنجا دور	عاشقی را دید از دور محذور تر
گفت با حق گوی کین سخن در پود	دوستدار است تو در این دست
عاجت موسی چو شد ز آنجا بجا	دید ویوانه دلی را پیش راه
برهنه پا و دسری گتخاخ و او	گفت این ساعت بگو تا کرد کار
چند سرگردان بدیدی پیش این	من ندارم برک نواری پیش این
جان من از خسته لب آیت	روز شادی مرا شب آیت
من برک تو بگفتم ای عزیز	تو برک من توانی گفت نیز
چون سخن ویوانه را میگویند	بسج موسی را جواب آید بود
چون بطور آید کلیم کار ساز	گفت بشنوی چو میگردد باز
قصه آن عابد عاشق بگفت	حق جواب هر دو تن لایق بگفت

گفت آن عابد برای رحمت
 مرد عاشق رحمت قسمت
 بر دور مقصود اینجا صلت
 هر چه میخواهند از ما حاصلت
 کرد موسی حسبه و گردید باز
 حق تعالی گفت دیگر صفت را
 قصه دیوانه پنهان کرده
 تو درین پیغام تا وان کرده
 گفت یارب این سخن نهفته به
 گر چه میدانی تو آن ناگفته به
 چون شایم من درین عالم غالب
 ز آنکه هست اینجا بگره ترک ادب
 حق بد گفتا جواشش باز
 شد تو باز و موسی ما آوازده
 گو خدای بگو بدت ای بغیر
 گر گویی تو تبرک کردگار
 من تبرک تو نخواهم گفت هیچ
 خواه سیرج از من خواهی هیچ
 قصه دیوانگان آزاد گیت
 چه گستاخی کار اقا گیت
 آنچه فایغ می بگوید بیدلی
 کی تواند گفت هرگز عافی

حکایت

عشق نعمان سه خنی زور کرد
 سوی صحرا بردش و در شور کرد
 شد چون طفل خرد بر چوبی سوار
 کرد چوبی نیز بدست استوار
 گفت خواهیم شد بکند امروز
 بود که بجاری شوم فیروز من
 بادلی پر شور شد همسپهان
 عاقبت ترکی گرفت از وی غان
 ترک زود آنچه خوب از دستش گرفت
 پس بزخم چوب از دستش گرفت

جامه درشش به در خون گرفت	بعد از آن دست و ران گشت
عاقبت بخت لقمان شرمسار	جامه درشش بخون چون لاله زار
سوی پیش که از خون غرق شده	خون گرداگرد او حلقه شده
سامی گفتش که جنت چون برت	گفت بدینک ما بی خون برت
گفت تو به آدمی یاد کجرب	گفت هم رویم به من هم جانی صرب
چون من اند جنت دم هر روز	بخین گلگون رویم سرخ کرد
غرق خون می سنگ پرست	جامه در رویم به من دیگر پرست
می نیارست از خود این کار کرد	آمد و تر کشید با خود یار کرد

مقاله سی و چهارم در فن ساکن فکر نزد عوالم عالم

ساکب پزوده در طلب	پیش روح نه آمد جان طلب
گفت ای روح بخرد دست تو	زندگی در زندگی آباست تو
تا ابد قمع و سنجح مطلق	از قدم تا فرق روح مطلق
پر تو خورشید عکس جان است	آب جوان بستنی زن است
ای درای سب و جوهر جایتو	در طهارت نیست کس مای تو
چون دم جهان سنگ آید است	هر دم بر صبح هم آید است
صنعت الله از درون می آید	وز خود وحدت بدون می آید

صنفت الله را بخوره داده
 ز آنچه ز غمت بازگونی بایدم
 عالم جانی تو جانی ده مرا
 می بودم زار زوی زندگی
 آدم تا بنده خالصم کنی
 عیسی مریم می بر کار کرد
 گفت از هستی طهارت بایت
 پاک گرد از زبانی ذلت و ضافت
 زانکه گویند زه هستی دور است
 گر ز دانت خود فنا باید ترا
 تا ز نور جان او سلطان شوی
 من که او را یک مشیر آدم
 برد او رو بشارت آن است
 ساکت آید پیش پر کائنات
 پر گفتش سبت عیسی را بحق
 ز هر را از قدس خود در پاک دید
 حکامه

زانکه ابرص تو زانکه زاده
 بر نحو اہم گشت بونی بایدم
 گر سگی ام استخوانی ده مرا
 چون تو داری زندگی و بندگی
 زنده یکذره اخلاصم کنی
 مست ره را از دمی بسیار کرد
 در خرابی صدمات بایت
 تا بیابی ہم طهارت ہم نجات
 در حقیقت شب پرستی دور است
 نور جان مصطفی باید ترا
 تا ابد شایسته عرفان شوی
 در بشارت ہم معصم آدم
 خاک او گشتی طهارت آن است
 قصه بر گفت متر تا سر جات
 در گرم در لطف دور پاک کی بنی
 هر چه دید از پاک خود پاک دید

آن سگی مرده براه افاده بود	سگ دناش ز بیم کجاش ده بود
بوسی باخوش ز انگش میسید	عیسی مرید چو پیش او رسید
همه بی رغبت این سگ آن است	وین سببی بین کرده دندان است
ندیدی نه زشت بولی دید از تو	دان همه زشتی نمولی دید از تو
پاک بینی پیش کن گرسبده	پاک بین گریخته بسینه
جهد را بکنم رو بکنم از بین	مار صره بین نه صره مار بین
بمگنولی بسد نکوکاری گزین	هر بانی و وفا داری گزین
گر خدا را می شناسی بنده باش	حق گنهار بخت دارنده باش
صفت او بخوری در سال ماه	حق بخت بر بندگی نگاه

حکایت

با رفتی شهر دی فرزانه	شب جزای شمش در خانه
ناگهی آن یار خود را گفت زود	پای بیرون نه زمین خانه چه دود
یار از او پرسید آخر حال چیست	عینت کس بیدر پریشانیست
گفت میکردم طلب تا هیچ است	پاره نانی مرا آید به دست
بر فراوشی نهادم در دستان	چون بخوردم بیادم آمد در زمان
کاخرا بنجا خورد و دشمنان	گر به اندیشی شوی در و فلک
کاغان در راه فرخوز خود را	بندگی و جعت گزاری کرده اند

و جرم در بندگی سلطان شدند
 بندگی و چاه بایه حبس نیز
 گر چه صیغرا آمدی صادق باش
 چون حسن شویم بعلم و هم کار
 لب کلم کن چند بازی لعب
 نفس تو همچون خرفیت ایریح
 اعجی شو چون حبیب از غر دور
 گر چه معروف از خدا و گفتی
 گر چه ابراهیم ادریم بایدت
 گر چه ثوری بایدت در دل چرا
 گر چه طلا دوس بجانی بایدت
 گر تو را چون شنج می باید تمام
 گر تو خود را سسل خواهی اهل باش
 گر تو در دین چون سری خواهی سری
 گر تو را بس چون شه کرامت سوز
 گر عطا داری تو در فضل و سخا
 گر کمال و وصف نوری بایدت
 بهتر خلق جهان ایشان شدند
 ناشوی در مصر چون بوسف عزیز
 در چه مشوق آمدی عاشق باش
 تا حسن آئی تو نیز از انده ریش
 تا چه کعب آئی تو کار صعب
 چون خریف نفس رفت سکنه بیج
 تا حبیب نام آید از غور
 ز دهم معروف و هم عارف نری
 پر طلا دوس معانی بایدت
 طالع ثوری بردن کن از دماغ
 پری دس معانی بایدت
 کار کن تا فتح بینی در اسلام
 دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
 این سری را ترک کن چون آن سری
 پس شه کرمان توئی و نیم روز
 پس ابوالفضل تو داین عطا
 از زربار گشت دوری بایدت

برگه ما گفت بود با زارا
چون بدانی این همه دوان بستان
لطف و شفقت هر بانی پیش کمر
زده گر شفقت جانست دهند

ماکت دنیا را نمودی رز
سینکولی کن به کن ای خوش
راه از بهر صبح خویش گریز
پایگاه آل عسدر است دهند

حکایت موسی

گشت پدید یک کجور با این
از پیش با پیش در آمد هر کس از
زرق من است از پیش نهان
گشت حیران موسی آن این
گفت این بگرا اما صحت
ز بهاری پیش دشمن خردیم
منیت اکنون هیچ دیگر بایست
باز گفتا گوشتی خرد باشد
گزنکی خرد است از پی همان خوش
باز چون گشت ای عجب بفرزاد
گفت تا بر دو فرشته بود ایم

رفت موسی را می در استین
حضرت ای موسی بمن ه صد باز
لطف کن روزی من با من گدا
میوان شد ای عجب حیران این
وانه گر خود گزند من منگست
بست دشمن گزند من چون کنم
گوشت خود با این کجور بایست
را صبرم به از کجور باشد م
تا بر دو فرشته از ان خویش
شد فرشته صورت و گشت باز
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم

کسب با حق نرسد این زمان	تا کسب معلوم اهل ایمان
شغفت تو در باغنت	همست تو در دیانت داشتن
بهر که آید شغفت بازند	در حرم ترس صاحب بازند
عفو نامه ندیش تا بود او	بی کرم نگیم نمی آسود او

حکایت

در مصافی با شاه حق شناس	باشت از خیل ایران بی دریا
با وزیر خوشین گفت ای وزیر	صفت رای تو درین ششتری
گفت چون داشت خدای دیگر	آنچه بودست دوست تر یعنی طغز
آنچه از حق دوست تو دارم	تو بکن آن نیز یعنی عفو عام

حکایت

آنکه ز زان زمانه است او بود	درند است تن بگون در داده بود
از سپانی که بود آن ستمند	خوشتر میکش در خون سفکند
عاقبت شد سومی سینه برمی	شرف کن از خنده خود درودی
سینه بگرد ز سینه سینه ز راه	در برابر رفت و گفت آجا
از دگر سینه سینه کردند باز	از دگر سینه سینه از زن فرار
خنده بگفت و سینه بگرفتند	در سینه در خواست خود استگار

مصطفی گفت که در شهر و جهان
تا نوز می و نبرد از می شکم
رفت آن زن بچنان برخت
آن مرد بچو خدی شکم
پس سینه برده طفل نویشرا
مصطفی گفتش برین صبر را
ز آنکه از شکم برآمد بود
رفت آن زن با او در خانه
با نبرد آن طفل سخی هم
چند روز در پیش ازین با نماند
مصطفی گفتش که وقت کفایت
میست کن تا بیست سال بچایا
تو مرد و نیر جوانی کن بود
بود شخص از پی آن کار شد
مصطفی گفت تا خوش بود
چون کسی شد طفل را بد ز فکر
مصطفی فرمود تا مردی

میست وقت ساریت این آن
ز آنکه شکم می نه اند بود
تا شد بیست شکم کرد نگاه
تا آنکه از وی گفت فرمودی بچو
گفت بچان این زن در بشر
تا کنی آن طفل را در شکم با
ز آنکه شکم نماند تر بود
تا که آنکوارک بر سرش باز شد
گفت بر کبریا این در خانه
در پیش ازین بر شکم بود نماند
طغرا در جمع به وقت بیست
گویند و آتش در نگاه و آن
میست سانس چون در می بود
طغرا بر دست سانس نماند
تا آنکه کار کرد این شکم در آن
تا شکم آن طفل برودن شکم
بر گرفت ز آن شکم هر شکم

عاقبت کردند ز سگسار
تا گرفت آن با شصت صدق قرآ
از پس تابوت زن آرزوهای
گام می میزد بر سر گشت پارس
گفت غوغای ملک گرفت
گام می توان نهاد اینجا بگاه
کس کرد آن تو به اندر روزگار
بود آرزو در حقیقت مرد کار
عاقبت چون کرد پشم نماز
وفن کرد آن کشته را گشت از
مرتضی چون دید آرزو را بخوا
گفت حق گفتند هستی مگر
گفت آن چون کرد حق با تو خطاب
تا شریعت را اساس انبیا
کام بسیار از آن فرسادم مگر
چون محمد بود این روزگار
آنچه حسندان حکم گفتیم آن نهند
ای ز بی نصافی خود خورده سنگ
ترک نتوانست کردن سنگار
سوی او ده بار گفتی و انگهی
با خدای نوشتن بودی سجده
گر نهان یکبار با ما گشتی
سوی ما گفتن ندانستی ره
از گناه خود مبری گشتی
جبریل آنگاه بفرستاد می
تا ابد مشور عفت داد می

حکایت

کافری پیش خلیل آمدند از
گفت نانی ده بدین صاحب ساز
گفت اگر مومن شوی انی بر
هر چه دل بخواهد است ازین بخوا
این سخن کافری شنید از خلیل
در گذشت و عالی آمد جبریل

گفت حق میگردد این کارم
از کجا بخورد تا اکنون طعم
او که چندین گانه نامی یافت
از خداوند جهان می یافت
این زمان که از دست نماند
تن زدی تا اگر سزد در راه
چو توانی دایم حسیل کرده
با خیل خویش شود در دیار
چو نرفا رخ از خلی آمدی
جو دکن چون در خلی آمدی
یار سب این نعمت بخایس
هین آرشش آرایش نگر
با چنین مضمنی ترا در نگاه
کی توان باز آمد از هم گناه
ز آنکه آند را چو در جوش است
یکنه و به خود فراموش است

حکایت

گفت ذوالنون چون خدای کار باز
سکنند از هم با طوبی باز
گر گناه اولین و آخرین
بیش باشد از ایماننا وزین
بر جوشی با طوس آن گناه
محو گردد در جود یک جا
گر شود خورشید نورشان دی
محو گردد در صد جهان ظلمت می
قطره چند از گنه ارشد پدید
در چمن دریا کجا باشد فرید
نه بهد آنجا بگردد طاعت فرزند
عجز پیر و ضعف هر ساعت فرزند

حکایت

شد جوانی راجع به نام خویش
از دلش آبی برود آمد بصوت

آن جوانا گفت ای ترمزد
 میفرستم آن برین یک آه
 این کو بخرید و دین بکنو خشت
 کجا بر سر از حق نهانی این خطا
 که نگاری آمد این کار آمد است
 ز زحق خشنود و حق خشنود تو
 اگر عجب امروز ز قراکت

بود نیانی جانم آنجا غم زده
 چار حج دارم برین درگاه من
 آن جوان گفتا خریدم آورد
 دید انشب ای عجب باین بخوا
 که تجارت سود بسیار است
 شد همه حجاب قبول از سود تو
 کجا اکنون خاک جان پاکت

مقام سی و پنجم فیین بیان کفر حضرت

مقام سی و پنجم
 در بیان کفر حضرت
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در

مقام سی و پنجم
 در بیان کفر حضرت
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در
 آنجا که در کتب
 آمده است که در

از بهر هیت کسرسن پویند کن
مصطفی و محبتی سلطان دین
دیدگان سالک تعلم می نمود
گفت تا با تو تویی ره بودت
گر سر مویی ز تو باقی بود
یک اگر فقر و فاقمی بایدت
سایه شوگم گشته در آفتاب
یک راه تو درین منزل شن
گر چو مردان حال مردان بایدت
اول از حسن گذرانگه از خیال
حال حاصل در مقام جان شود
بچ منزل در نهاد تو تراست
ادش حس و دوم از وی خیال
منزل حارم از د جای دست
نفس خود را چون چنین شنای
چو تو زین امر بچ بیرون آدی
خوشین بخوشین منی به ام

بدین بخشش مرا خردند کن
چون شنید این سر ز سرگردان دین
جمشش آید متسم می نمود
عشق عاشق جان آگه بودت
کار دوستی دشمنی بود
نیست در دست خدای بایدت
بسیج شود افسه علم بالصدای
نیست آلا درون دل شدن
قرب وصل حال کردان بایدت
انگه از عقل آنگه از دل نیست حال
در مقام جانست کار آسان شود
راستی تو بر بودت از چه تراست
پس سیم عقمت و حامی قیل و قال
بچین جانست در ای سنگلت
جان خود را خوش شناسی با ختی
خرد بخش مرفت گردون آدی
هصل و جان بی عفتل و جان نبی ام

جمله می بسیم چشم دیگر سے
 هم سخن گوئی زبان آن تونه
 گزیدانی کین که این مسح است
 چون تو باشی درختی گم شده
 موسی آن ساعت که بهوش افتاد
 در حلول اینجا مرد گر هر دو سے
 چون بدین منزل رسید پاکباز
 چون رو جان بی نهایت افتاد
 آنچه آنجا منی از انواع راز
 چون تو خود اینجا رسی بنی همه
 پس بردا کون دراه خوش گیر
 چون شدت آیات آفاقی عیان
 داد یک عضو خود بگوید به
 زانکه فردا از ملک حضور تو
 چون دل سالت قربین راز گشت
 سالت آید پیش بر محترم
 پر گفتش مصطفی و ائم بحق
 جمله می شنوی تو باشی دیگری
 هم بجانی زنده جان آن تونه
 قصه بی بصر دبی یسبح است
 تو باشی مردم ای مردم شده
 در نبود او بود خواستش از قضا
 در تحلی تو تا اگر رد سے
 گزید بر گوشت گردد دراز
 شرح آن بعد غایت و قفا
 صد هزاران ساله توان گفت باز
 کل شود دنیای دینی همه
 سخ و ادای درودن در پیش کبر
 زود سب آیات نفس را میان
 ظلم کن بر نفس داد او به
 باز پرسد بل ز ملک حضور تو
 از پس آمد کرد خدمت با گشت
 باز گفتش قصه خود پیش دکم
 در جهان سکنت دارد سب

نقطه فسق از دو گوش خاص است	ورد گوش فقر از اخلاص است
فسق اگر چه محض بی سرایت	با خدای خوشتن همسایگیست
این چه بی سرباگی باشد که است	تا ابد هر دو جهانش زیروست
چون بحیزی سرفروند فقر	پس نبی سرباگی نبود گریز
سربیرستند خلقان جهان	حکمه مردان حق را میعان
هر چه از گردون گردان میرسد	از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای اهل راز	خوان کشیدند شرق و غرب باز
دی عجب ایشان برای گروه	رفود شب از نفس خود آرزو ده

حکایت

مصطفی چون آمد از معراج	دام بنخواست از جهودی جوگر
از برای قوت جو بنخواست	دان جهود سنگ گرو بنخواست
هر دو عالم دیده سائب از زنی	چون نبودش روز دیگر یک منی
تا جرم چون این دان یکیا نشود	هر دو عالم زیر یک فرماش بود
ضعف ایمان باشد ای نادان	تو چه دانی سرفقر مشیرون
جان آدم نیز سرفقر بوخت	بشت جنت ایک گنیم درد

حکایت

از اکار بود شیخی نامه ار دید در خواب آن بزرگ کالمکار

گو برای میدی روشن چو ماه
 پس بدو گفتی که عزت تا کجاست
 آن درشته گفتش چه شرم داری
 این همه اطاک و اسباب بود
 کار و بار خویش را داری عزیز
 این همه سنگرز نواد تخته
 روز دیگر مرد از آن غم شد پاک
 یک نخل پاره که از روی جا بدست
 چون شب دیگر بخت آن پاکبان
 گفت آن قصد کجا داری چنین
 گفت آن فرخورد آنجا روی
 باند آنجا مرد ای حق شناس
 شد حجاب راه عیسی سوزنی
 روز دیگر مرد آتش بزودت
 دید القاصد شی دیگر خوب
 گفت عزت تا کجاست ای نادان
 آن درشته گفت پس ای پاکبان
 یک نوشته آمدی پیش بر راه
 گفت عزم من بدرگاه خداست
 نوشته مشول چندین کا و بار
 پس برای حضرت پاکت بود
 قرب حق بایه بسیار است نیز
 چون نوی بانور حق آینه
 هر چه بودش سرسردرخت پاک
 آن گنج است در گنج بخت
 آن گشته در شش اقا و باز
 گفت قصد قربت العالمین
 با چنین بنده نخل آنجا روی
 با خداوند جهان آخرت
 از نخل سازی تو خود را جوشنی
 و آن نخل پاره بسیار بود
 کان درشته کرد سوی آستان
 گفت نزدیک خدای کمال
 چون تو کردی هر چه بود از خویش باز

تو خون نشین مرد زینجا گاه
 چون همه سوی حق آمد روی تو
 پاک شواز هر چه دارم و باز
 تا تا به نقطه درویشیت
 نقطه فقر است نشان همه
 گر به فقرت نیست فقری جز بوی
 فقر بسپهون کعبه چارگان نمود
 در زمان مصطفی این هر چهار
 جوع و جانباری دلی مغرب
 جده را بی جوع آرامی نمود
 جده اصحاب جانبار آمدند
 جده را غری که بود از ذلی بود
 جده در غربت وطن گنبد آشته
 لاجرم در فقر سلطان آمدند
 در میانانی که صعوکان راه
 خواجهگان عشق و سار از زمان
 که تو هستی مرغ عشق در راه

چون تو نشینی باید پادشاه
 حق خود آید بیگانه اکنون بر تو
 تا صحت در پاکی آید پیش باز
 بود از قرب خدائی خوشبخت
 فقر جان تو است و دران همه
 است و نیست شرک و فضل تو فصل
 پنجهش بخود است حق توان خوان
 بر صحابه بود و ایم آشکار
 چون گذشت این چارم و نوبت
 به یک پس در زمان و در نامی نمود
 عاشق و مرود سراندا از آمدند
 لاجرم هر حسبند ایشان کل بود
 دل ز زاد و بود خود برداشتند
 بهترین خلق ایشان آمدند
 در کاب آینه پای از جا گاه
 جده در خانه گریزند آن زمان
 از در حق صد هزاران دیده خوا

نابدان هر دیده سسری گزری	خویش را بینی نخت که بری
هر زمانست تازه انکاری دگر	درین هر سوی بازاری دگر
تا به ان هر گوش دریل و نهار	شنوی از در که حق آشکار
کای نخت گوهر اینجا باریست	عشق حق را با نخت کایست
مردمی باید نه سرا درانه پان	جدگم گشته در او او در خدا
گر بود کیندره در فقرت سنی	نبودت جاوید روی اینی

حکایت پازیرید لبطاسی

پازیرید از خانه می آمد بگناه	اد فاد آنجا سگی با او برآ
شیخ حالی حاضره را در هم گرفت	ز اندک نخت نامحرم گرفت
نگ زبان حال گشاد آن زمان	نخت اگر ختم کش ازین بیان
در ترم نخت کت خاک ای سیم	صلح اندازد میان ما سیم
کار تو سست ما بن آن چو پاک	کار تو با نخت کار خوشا کن
گر بخود من نمی کیندره باز	پس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نودی هیچ پاک	پاک میگردی زمین از آب و خاک
ایکده تو دهن نمی کیندره باز	پس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نودی هیچ پاک	پاک میگردی زمین از آب و خاک
شیخ گفتش طابری داری پند	بست آن در باطن مانا پند

عزم کن تا بر دو یک منزل کفیم
 گر دو جا آب سخن بریم شود
 بنسبدهی کن ای بظا بر باطنم
 سنگ بدگفت ای امام ز ابر
 زانکه من رده جانم این زمان
 بر کزایم مرا کوبی رسد
 هرگز ایمنی تو گردد خاک تو
 از پی فردای خود تا زاده ام
 تو که نکال راه افتاده
 تا بود گندم مگر فردا ترا
 شیخ کاین شیوه حالی آه کرد
 گفت من چون می شایم ز ابر
 همی لایزال دلم یزالی
 تا که بیامد من و مانی ترا
 چون ز ما و من بردن آئی تمام
 بود و عالم کل تو باشی و السلام

حکایت

دعوی بد صوفی درویش را سوی قاضی برد چشم خویش

صوفی آن دعوی چه کرد آنجا
رفت صوفی دل از بند آورد
قاضیش همتا دگر باید گواه
باز قاضی گفت ای مرد مجاز
ز آنکه هر صوفی که با خود آوری
چون عهد نبویان آن گروه
کین گروهی اند چون کین شده
بر که یکدم از خدا اینجا بگواه
نام او از هر دو عالم گم شود
بس چو یک ششم که در نزد شود

حکایت

عورتی را که دگر گشته بود
در میان راه می شد بیقرار
صوفی گفتش سال ای کجاست
عشقم محو گر تو نیایی بر درش
چون سخن شنود زن آید بخوش
می نمانم اینک هر که اینجا
ز آنکه من دانم که خلق روزگار

دل از آن دروش سخن آنغش بود
در عشقم آن طفل دنیا لید زار
پیش کین و حال نیک زن
باز نیایی در جهان دیگرش
گفت ای صوفی چه میگوئی خوش
کم شود فردا بود در پیش راه
زین دو عالم در یکی وارد قرار

سشکی هم آدمی هم دیگران
 صوفیش گفتا بران گرانده کی
 نیز هر کس در دو عالم جاودان
 هر که ادبا صوفیان دارد قرار
 نازان غنیمت خور که این طفل لطف
 مگر در دو جاودان نانش همی
 هر که قرب حق بدست آوردی
 قطره که غرقه دریا بود
 آب دریا باشد از هر سوی او
 قرب خواهی دست از دوران باش
 گزنیاید قرب اینجا صحت
 گر مقام قرب حق می بایدست
 خود روز و خواب شب گردان حرام
 تا اگر در قرب حق بازی مقام

حکایت

مالک دنیا شب بیدار شد
 چون بر روز آورد شبهای دراز
 روز و شب صبر و قرارش زنده بود
 روز نیز از سوز دل بر کار شد
 هم شبها در گرفت از روز باز
 این چنین کس چون تواند خفته بود

روز تیز از روز دل بر کار شد	مالک دنیا شب بیدار شد
هم شبها در گرفت از روزبان	چون بر روز آورد شبهای دراز
اینچنین کس چو تواند خفته بود	روز و شب صبر در قرآنش قریب بود
گفت آخر شب بخت و غم خود	دختری بودش جلوسوزان زهد
کز شیخون تر مسلمی جان بود	گفت ختن زینت دین ای ^{لحم}
چون شوی بیدار و او بی بود	خوب است اگر در شایع کسی بود
کز غسل بکیم نمی آسوده اند	می نماند این چه مردان موده اند
تا ابد در تو هم در ما سستی	گر ترا بکند غم زینت سستی
کی چنان دردی شود از کسب ترا	درد این زینت از کسب غفلت

حکایت

آن کی گفتش که ای ماتم زده	بود دروشی بنام غنیمت مرزاه
روز و شب در گریه و در ماتم	غنیمت بیدار کن ز آنکه من هم در ماتم
ن تواند ^{عشقم} کار در این ^{عشقم}	این زمان من روز و شب در ماتم
چون ز آن آورده ام من چون برم	این همه غنیمت کز آنل پر چون برم
چو از فراق سخت تر زین نیت کار	من نه هم بسج غم در روزگار
در بر بگذره غنیمت از فراق	کم شود صد عالم غنیمت با نیت
صد سراق سخت در نیت بود	دوره تا هستی نخواست بود

حکایت

در بیان جمع گفتند حکایت
 مکان نیز منصب که پدید آید
 از پیش گفتند او کاشی از مهره
 بر نه رومی از بود
 پس هرگز بود حکایتی آن
 گفتند و در آنجا هر دو زنی
 سر و سر توین کانی داشتند
 روز و شب در عشق سر میخیزند
 در حالیکه که می در سینه
 که در آنجا آن کسان میبود
 به شکر میخیزند و در آنجا
 که در آنجا بسیار شد
 و گفتند سر نظام
 هر دو در آنجا بودی شهر
 پر بود و حاجیان بنامند
 که هر دو در آنجا است از آنجا

کرد و محسن الدین محبی را سوال
 مسطقی را بود و در هر دو جانب
 حق نیت در دای سر اندر وجود
 هر دو عالم از برای او بود
 شرح و چند آنکه می توانی آن
 کرده در آنجا به هم میخیزند
 هم داشتیم جمالی داشتند
 سابق در سر نامند هم میخیزند
 در آنجا در هم میخیزند
 ز آنکه عشق هر دو هر جانبی بود
 گویند و گاه و شب پیش از شما
 هر دو در آنجا میخیزند و دارند
 بیشتر در هر زمان خصل نظام
 شد بیشتر آن دو قصه سرور از
 پادشاهی جان میسر اند
 ز آنکه بود آن در ترقی هر زمان

زین سبب آن هر دو رخ و منوا
 هر دو را زان کار و بار و گهر
 در میان هر دو را بی دوری
 در شوق که گزینشند
 بیچاکس از در دستان آن که بنوا
 هر دو مشتاق که بی آوا
 در که انی هر دو چون شیر و گند
 نیک چون نودر شای آید
 که که نشان بسی بر بود کار
 در که انی عشق با هم چشند
 عاقبت از گردش لیل و نهار
 پادشاهی رفت و آن مثنی نماید
 شهر را بی خویش بنداشتند
 هر دو چون بگردم و بسین آید
 همچو اول بار در خورگه تمام
 بار دیگر هر دو در لبر بی غضب
 هر دو از سر تا سر در هم گشتند

در وقت دین بر سر پادشاه
 در صلح فتنه و جوی و نوا
 این از آن زمان بود که پادشاه
 مردم از بروج در کز کز
 به هیچ روی بیدار گشت
 دشمنان از پا برآیدند
 تا زده و توتیر سینه
 بر پدید می آید بی جای
 پادشاهی نشان پناه
 در شوق با هم نمی
 هر دو در تن با هم
 حاصلی خراجه در سینه
 را در بجز هر دو
 با سر جای
 که شیبه از آن
 در را با
 در همه

عده وصل و گنج جان برداشتند
 هر زمان ذوق دیگرگون یافتند
 بر شادند اندو مرغ انجازهان
 ز نشی با این گدائی آمدیم
 پادشاهی و ام ما افتاده بود
 خاک در پستی شدیم از جان پاک
 کاشش نشاهی بودی در ان کمال
 کاشش بی کوس و علم می بود
 گر چه عالم مسلم بود نسبت
 برود چون با هم رسیدیم این نفس
مقاله سی و ششم فصلی در فکر استحقاق
 ساکنی کاسه سر از قدش دایره بود
 گفت ای حایوس ظاهر نام تو
 پنج نوبت در همه عالم تربیت
 از قدم تا فرق ذات تو سی است
 بر کجا هست آنجا ذلت است
 چون نمی آمد منی در قرب است
 چون ترا بعد فراوان پیش بود

رحمت بجز از میان برداشتند
 هر نفس صد لذت افزون یافتند
 سزای گفتند حق را هر زمان
 با سر این آشنائی آمدیم
 تا دو تن از هم جدا افتاده بود
 بر سر آن پادشاهی با د خاک
 تا سبندی روزگار ما وصال
 تا چنین دیدیم بسم می بود
 از چه معصود با هم بودنت
 تا عیشیم از جمله کار نیست پس
مقاله سی و ششم فصلی در فکر استحقاق
 پیش حس آید که اول پایه بود
 سوی باطن دایما آرام تو
 شش حجت در بر فراوان هم است
 از منی بیرون ذلت نیست ای است
 نیستی بالای محسوسات است
 لا جرم در تو منی از بعد حاست
 نشانی تو ز جمله پیش بود

درایه عقلی و محصل پیرکار
 دانا در نقل می بسیم ترا
 تا تو در ظواهر نزدی کار ساز
 چون ز حکمت عقل صاحب راه
 تا مراد از آگاهی دانی
 حس چو بشنید این سخن افزوده شد
 گفت چون عین نمی ذوات
 کنی شراب صرف تو جدم رسد
 صد هزاران شاخه از هر سوی من
 کنی بود از گشتنم بگشتگی
 ذره آگاهی منبیه نیست
 و اندک دور از ندگی در ظاهر است
 چون مراد از شسته منعی نیست بوی
 چون مراد از شرمعی بوی نیست
 حس ناقص چون در کسر احوال
 ساکت است پیش بر وجود بر
 پیر گفتش حس منی اندر منی است
 عالمی بر تفرقت از پیش و پس

هست از پستان تو یک شیره
 در نیاز عقل می بینم ترا
 عقل در باطن کرده اهل راه
 پیش در گاه تو باید ساز گشت
 در گدائی خلعت شباهی دبی
 شمع پنج اورا کشتش از غم مرده شد
 شرک و بدعت از صفات
 کی رسد بونی ز عقل مردم رسد
 چون شوم یک نقد و بیدوی من
 تا بوجدت باشدم پوستانکی
 جز جهات و اهر و غیر نیست
 گر ز باطن بوی یا بنا دست
 کرده ام بر صورتت اعداد جوی
 حس شرک لایق این کوی نیست
 گر گریز نیست ز باهری خیال
 حال خود را داد مشهور معتبر
 راه او بر وادی انبیا است
 ندیدم ادیکه در جهت کس

تا مگر دو چشمه تو مهره	باز کن خوی ای سپهر انقرونه
برو شناسی بدین غیبت شناس	دولت جاوید جمیع شناس
با درشت سرنگون بیدار است	نامنی تو زبون بیدار است
خاک نه در با درشت را جواب	تا کی از نپداری دست در جواب

حکایت

بهر سنت سوی میگردد باز	گفت خلقی وقت چو اندر حجاز
کز چه اند از ندموی این بنگاه	از یکی پرسید آن مجنون راه
ز کن این سنت و پیش گفت	گفت سوی افکندن این سنت
گفت ای مشیت گوی بی نیا	چون شود انقضای او اندر باز
پس فریضه پیش می باید است	حق سرگشتی آید نه خرد
کان بجای صد سهر آزاد است	ز آنکه در هر پیش خدایان بود است
کین فریضه بهتر از صد سنت است	ز آنچه عظم بر شما صد سنت است
بس چه بیداران دین در کار شو	تا کی از خواب هوس بیدار شو
ز آنکه این یکدم ترا صد عالم است	کار کن چون وقت کارت این است
چون کنی فردا میان روز تو	گر نخواهی که دگشت امروز تو

حکایت

عاقلی می باشد بصبح روز بر سن دیدم در بازار مردان شرف

برف میرفت آن بزرگ پیله
 دانه می باشد در محراب
 برف در محرابی چو آتش می شاند
 مرعکانه را دانه خوش می شاند
 عاقبت او در گنجت انی بس
 نیست وقت کشت این ناید بر
 و چنین فصلی که کار بود
 در کسی کار بود دیوانه
 مرد گنجت ایستادم زشت
 کشت نیست بجز این پنج کشت
 وقت کشت من کوفت ای
 اگر تو شناسی جوخت ای
 این زمین کین کسندم
 از سر شکم آب می بندم
 آن در چون وقت آید من کسندم
 و از زمین را گاو در کسندم
 تا یکی از خاتم بودن سوز که
 چند از تاری شب روز که
 ای نمازت نماند می آمده
 پاکبازی تو بازی آمده
 چون نماز تو چنین بر وقت
 ترک کن کین نیست او این کسندم
 ترک کن کین نیست او این کسندم

حکایت

این را بچه چون آید کردی مسند
 دست بر نهاده بودی خوش باز
 روی عشق من با پیشم از خط
 تا بر دهم باز تو ان زد
 زان سن در آن که دست می ساز
 باز خرابند دردی من مسند

حکایت

رفت آن عاقل بودی مسند
 تا کسی دم زده بد چشم از نماز

نه سجودی کرده این نذر کوه
 بود در مسجد کی مجنون منت
 مرد را گفتا که من ای حیدر جو
 گفت آن کاهل نمازش کین نماز
 مرد مجنون گفت ازان گویم همی
 کین نماز از بهرین گر کرده
 مرد گفت روز بس نگاه بود
 گفت مجنون نام چون حاصل بود
 نیت بگذره آکاری ز خوش
 خلق کشن بر آن توان بناد
 چون اهل بسیار و عمر ایت
 بنت ماندست باقی ز بقه عمر
 در چنین عمر که پیش از برق
 عمر چون گذشت اگر سیرا
 خواست که مسجد کند عزم رجوع
 بادلی پر شور و با سنگی بدست
 این نماز اینجا کردی بکوه
 کردم از بهر خدای بی نیاز
 دین نشان از تو ازان جویم همی
 پس که این سنگم تو بر سر خورده
 زان نماز چنین گناه بود
 در یکداری و بد شکل بود
 دشمن خویشی چه میخواهی ز خوش
 کین اهل خیر عمل توان ستاد
 در بسی اندک شود کم چه سخت
 توجه خوابی کرد این بیکه نغمه
 گر خبندی و بگری خفت
 از سر یکت سوی دوز بر آید

حکایت

بود کشتی ایر برانی چو ماه
 عاقبت از گردش بیل و نهار
 سرکش از سرگون کردی براه
 شد ز یکوش سپه آنگاه

موی را برکنند و برداشتن نهان
 گفت در کشتی چو سر آینه خنجر
 ای عجب آنغوی سراز خشت
 با همه مردان بگو ششم مردود
 ساختم من با تبر در صبح و شام
 با تبر تا چند خواهی ساخت تو
 بهترین چیزی که عمر آید ز آرز
 بیم تا کی روز و شب برفت بیم
 ای بیک جوهر دنیا جان درش
 چون تو بویوسف را بجان بخزیده
 بویوسف جان را کسی سلطان کند
 بویوسف حاجت عزیز است ای پسر
 قدر بویوسف کو نتواند شناخت
 پس سرشک از چشم خون افشان
 سرکش ز اسیرگون انداختم
 سرگونم بر زمین انداخت
 بیمم در پیش بویوش مرد کار
 در تبر هستی می جویم مدام
 در تبر هستی چه خواهی ساخت تو
 در تبر چیزی که دنیا شد ساز
 وی عجب در وقت عزت نیست بکم
 بوده بویوسف در این اردش
 تا جرم ادرا بجان بگزیده
 که خریداری اواز جان کنند
 بهتر است از وی چه چیز است ای پسر
 جز دل پر شو نتواند شناخت

حکایت

آن عسکری را در ارت و ارباب
 عاقبت چون پیری آمد کارگر
 گفت خواجهم کرده عزت خستیار
 یافت عمری در درارت آرب راه
 خواست آن دستور و سنوری دیگر
 ز آنکه می رسم زمرگ ای پشیمان

شمع کنگ پادشاه فرسند از
 سبک زارم روز و شب در طاعت
 شاه گفتش تو که اول آیه می
 هر چه داری جمله کن سلیم شاه
 چون تو بحیا آمدی دست نهی
 مرد گفتش گزوار است با ختم
 نقد من با من ده آن خوش گهر
 چون همه سرایه تو خسر بود
 چون همه سرایه از دست رفت
 تو چه دانی قدر عسدرانی سحر کس
 تو چه دانی قدر عسدر کاه عزیز
 تو دروم زینجا بحیا می خوش باز
 پس دعا میگویمت هر ساعت
 در تنی دستی معطل آیه
 هر چه اول روز روزین جاگاه
 میروی با این همه گنج آیه
 نقد عسرم در ره تو با ختم
 در نه تن زن ترک این درویش گهر
 پس چرا بر باد دادی عسرم زود
 هر چه آن بودت با هست بر رفت
 مردگان دنیا قدر عسرم پس
 با ختم من در ره ملک تو عزیز

حکایت

دیدم سخنی پاکدینی را بخواب
 گفت آخر این بندگان کیانم
 چون تو مسیدانی که در وقت این نماز
 گفت بیدم که در وقت ای ای نام
 چون جواب تو دادم داد باز
 چون سلامش گفت نشود ادب
 از چه می ندی جوایم در سلام
 پس جوایم باز گوی دستار
 لیکت بر بابت شد آن در تمام
 چون در طاعت تو از آمد فراز

بسیخ طاعتش رکوع ذوب بود
 گر چو تو در دنیا بودی
 پیش ازین بودیم شتی بخیر
 اید ریخ راه طاعت بنشد
 نه بودی طاعت را ہی بساند
 اید ریخ قوت شد سرد را
 هر نفس صد گوهر ارزنده بود
 اید ریخ می ندانستیم ما
 لاجرم امروز حیران مانده ایم
 مرغ قدر بال و پر اندک قدر
 تو نه گوری ره سپدانی زجا
 کار تو یار سب که چون زیبا کنند
 اول بحر تو بر باد آمده
 مانده بر باد این دم حشر

تا ابد از ما نیاید در وجود
 یکدم از طاعت کجا آسود
 شد اکنون می ندانیم این قدر
 دم گشته گشت و غم پیوسته شد
 نه دلم را ز بهره آسودمانند
 غصه مانده و قصه نتوان گفت باز
 یک از ما در نظر ننگه بود
 کار کردن می توانستیم ما
 در شمعان بنزدان مانده ایم
 آن زمان دانند که سوزد بال در
 حشر از حق دیده بسینده
 که بگوری خودت بیباک گشت
 نه گشت بر باد نیاید آسود
 باش تا بادت بردن آید ز سر

حکایت

ان کی دیوانه حیران می گشت
 کرد بر خاک و بنفش بر زمین
 کله در راه گورستان یافت
 آن کجاست شتر چرا کردی حسن

این شعر در کتاب "مناجاة" از مولانا رومی آمده است. در این شعر، شاعر با استفاده از استعاره و تشبیه، به بیان وضعیت روحی و فکری خود پرداخته است. "دیوانه حیران" و "کله در راه گورستان" اشاره به بی‌خوابی و اندیشه‌های تاریک در شب دارد. "شتر چرا کردی حسن" نیز اشاره به بی‌هدفی و گمراهی است. این شعر یکی از شاهکارهای مولانا رومی در مثنوی است.

گفت مجنونش که ای زکار تو
 بوده است آن کله پر باد غرور
 مشکم در خاکش ایندم تا مگر
 در زمین چون آسمان کردی نگون
 کار و بار تو درین عالم بود
 چو توری آغز ماقم بود
 نیست آنجا جز قمار هیچ روی
 ز آنجا در گنجه هیچ سو

حکایت

کرد مجنون بی بگورستان نیست
 مرده را سر برادرده بدست
 سری از آن سر پاک بر سنجید زود
 در میان خاک می افکند زود
 ساعی گفتش چه می خواهی ازین
 گفتش ای عاقل چرا کوفی چنین
 می گنجید است آن سر در جهان
 دیک سوئی در گنجه این زبان
 هیچ را بر پایداری نیست
 دشمنی ز دوستی را روی نیست
 که یا استس فلک بود و نبود
 هر چه بود ایجان من بود و نبود
 روی را چون نیست روی آنجا
 فرق نبود زشت با زیبا بدن
 سوی را چون نیست در بودن آن
 پس خون خواهی سید خاکی
 گر کسی آید با لای بازگشت
 عسقم نخور که خنده ز درستی و مرد
 حطره دان گوید بر بارگشت
 کار و بار عالم هر هیچ نیست
 شبنمی از قادی در غرق و مرد
 ز ندگی عالم حسس عالمی
 تا توان که شید زین هیچ نیست
 است در جنب حقیقت بگفتی

هر چنان یک عهده باشد خوب است
من نخواهم که همه را بشناسم

حکایت

آن یکی عیسی بر من را چه گفت
گفتم ای شاق ترا خورند گفت
از چه خود امی بسازی خانه
گفتم آخون بهم دیوانه
هر چه نبود تا ابد همسرا
از کجا هرگز بود در خور مرا
هر چنان با تو قسم نماید بر راه
فروش بزد چه کند این حاجتگاه

حکایت

خسروی سرفت در موی نخ
با سپاهی بعبه مورد بلخ
جهد مرا عیاره کرد بود
با ملک کوس دلیل بردار بود
بود دره شاه را در اینه
نخستین بر دیوار آن دیوان
شاه چون پیش آمدش در کاخ
بسپهان مبرود کرد پای بست
شاه گفتس ای نهی خاکراه
شاه می بینی دشگرش پس
تو چه هست نیدری شاه
همیشه دیرانه آزاد و سس
بر نبرد چون سخی را چو تو کمر
گفتم آخرا ز چه دارم مرست
بسپهان خسته زمان کجا خوش
شاه می بینی دشگرش پس
تا کجی در پیشه آید نهمست
ز بفا رونی بردن خواهی شدن
بسپهان مبرود کرد پای بست
در چو نردی تو از ملک و سپاه

کاشندی باشی ز ترکان خطا
 از تو تا پیش زه بسیار نیست
 سرنهی چون عوج یک سنگت بکو
 همچو شد آدی گذشت از بهشت
 مثل هم باشم هر دو در خودی
 هر دو از یک راه بیرون آیدم
 هر دو از یک باد بر جا میم ما
 هر دو با یک خاک نیره می شویم
 من چرا بر خیزت ز تو تو کم
ساکت فکر ز تو خیال
 شد ز خیل حس برون پیش خیال
 پنج محسوست معانات آمده
 میکنی ادراک بس چون پنج محسوس
 کرده یک لوح تراذات تصور
 تو بیک آلت گرفتی در درویش
 پنج مدرک نقد آید از احد
 پنج ره در خو^{طره} رده دانی آدی

در غایت غایت ترا
 در ترا علمت با آن کامریت
 در تو بس چون صاحب حاجی زود
 در بهشت آمد سرایت خشت خشت
 در نداری آن هم عیب و بد
 هر دو از یک آب در خون آیدم
 هر دو از یک زاده بر پا میم ما
 هر دو از یک مرگ خبره می شویم
 در همه نوعی چو با تو همدم
مقاله سی و هشتم روشن ساکت
 ساکت آتش دل شوریده حال
 گفت ای در اول کجایات آمده
 زبلی و جده بر پاک و محسوس
 شم و ذوق و لمس و با سماع و بصر
 آنچه حاجت بود پنج آلت بر تو
 پاره چون دور بودی از عدد
 چون زمانی و مکانی آمدی

گرچه بودت پنج محوس آشکار
 چون نیارستی بیکره پنج دید
 دی عجب آن پنج اوراک قوی
 پس بوجدت از عدد و کوش مرا
 چون بوجدت آمدی نزد یکتا
 تا بردن آیم ز چندین تفرقه
 سر بودی محبت آورم
 زین سخن همچون خیالی شد خیال
 گفت من زین تقدیر در آم
 ایچنین بفتدی محال آمد مرا
 چون بن در خواب می آمد خطاب
 بیچ صورت بیچ معنی بیچ حکما
 اکت خود در پرده بد فریاد خواه
 بیسج نشا بد زین در بیچ حال
 گر طلبگاری از اینجا نقل کن
 سالک آه پیش پیر مرغان
 بر کجا صورت جمال آرد پدید
 مدکت هر پنج شد در پنج بار
 از زمان ذرات تو خندان پنج دید
 صورتی بود آن زمان نه معنوی
 ره من بعبای بدل خوش کن مرا
 بوده راه تو ز حسن با بکشته
 غرقه بر آتش نهم از محرقه
 ره درین غرقت بقریب آورم
 حال بروی گشت حالی زین محال
 زین چه میجویی چه جو را آم
 کار با دنیا خیال آمد مرا
 کی تو انم دید بیداری بخواب
 نیست جز در پرده من آشکار
 دیگر را چون در پرده راه
 من خیالم چند بجای خیال
 پای نه بر حسن و بر عقل کن
 حال خود با او نهاد اندر میان
 ز دشالی در خیال آمد پدید

نقد دارد از همه عالم وصال
 و چنین وصلی بهم از خویش بود
 هر چه خواهد جمله در پیش بود
 هر چه جان در بعد افتادست طاق
 که وصال نقد بید صد فراق
 تا نماند بقیه در وصل خویش
 صد و فاش آید از هر سوی خویش

حکایت

بود علی دقاق آن شیخ جهان
 آمدید از عشق او بخت زنا
 شد بزرگ یک مریه می بهمان
 کزده بودش زورگاری نظار
 گفت شیخانی بخواهی رفت باز
 گفت تا افتاده وصلی اتفاق
 پیش باز آوردی آواز فراق

حکایت

کاشی گفت اگر بیم گناه
 باز جان کنون بلا بودی دس
 گزیندی پیش حال پنج راه
 یا عذرا بگو بر روی پیش پس
 یا صراطی و یا سیرا سستی
 این همه هست اگر نبود فراق
 چون بود فرقت دل پر اشتیاق
 مرغذابی کان همه دانند یکی
 تو چو عاشق نیستی دل مرده
 گزیندی پیش حال پنج راه
 یا عذرا بگو بر روی پیش پس
 یا صراطی و یا سیرا سستی
 این همه هست اگر نبود فراق
 چون بود فرقت دل پر اشتیاق
 مرغذابی کان همه دانند یکی
 تو چو عاشق نیستی دل مرده
 دعوی عشق از چه برسد کوه

حکایت

خوانده محمود از سبب بخویشی
 عاشق درویش بود در حقیقت
 گفت ای درویش با من رازگوی
 زانکه میگویند سردی عاشق است
 بود ای بس با سردی آنجا نگاه
 عاشق درویش گفت ای پادشاه
 نکته عشاق عاشق را سر است
 شاه گفت آخر چرا عاشق بنم
 گفت اگر تو هیچ عاشق بوده
 خوش بود عاشق نشد دل بجای
 عشق را اگر بوده صاحب یقین
 کار دبا بر سلطنت داری تو دوست
 عشق در درویشی و خواری بنشد
 خردی بس باشدت ای شهباز
 عشق در درویش فانی گشتن است
 زندگانی گزرا از مرگ نیست
 در مقام عشق اگر باغ شوی
 عاشقی را مانده در درد نشی
 سینه بس چون چراغ آلودت
 نکته از عشق و عاشق بازگویی
 هر چه تو در عشق گوئی لایت است
 جت بر پای استاده پیش ما
 تو نه عاشق تر از ابا این چکار
 گر گوئی چون نه عاشق بد است
 عاشقی را به ز تو لایت نسیم
 شاد نشسته نمی آسوده
 بر سرش استاده معشوقی بی پای
 نیستی استاده معشوقی چنین
 پس بسیار است عشقی آرزوست
 نه بجای بار سبب باری دهند
 عشق در درویشی بر دبا من گذار
 مردن او را زندگانی گشتن است
 عاشقی در زندگانی بر برگ نیست
 از عذاب جاودان فانی شوی

حکایت

یکجی میگفت بچی بن معاذ
 گرم خنشد دوزخ در معاد
 بسج عاشق را نوزم تا ابد
 ز آنکه صوره خنشد او از احد
 هر که او بخارند صد بار خنشد
 چو نتوان از بهر او آتش فروخت
 سالی گفتش اگر کار او خنشد
 عاشقی را هم بسیار او خنشد
 و آن ز شرط دوستداری او خنشد
 کار عاشق خطبدراری او خنشد
 بسج عاشق را عادت روی خنشد
 نیت بیخ زیر کان در بیخ حال
 نیک عاشق گر محالی دم زند
 سخت تر از صبر کردن در محال
 که محالی گوید او واجب بود
 گرمی او عالمی برسم زند
 در محالی او خنشدش حاجب بود

حکایت

در بری شد سلیمان با پناه
 دید خنفتی صعوه را یک جا گاه
 بردوشش یکدگر می خنشد
 هر دو بدل سوختن بی خنشد
 گاه این یگانه کرد و گاه آن
 گاه این آغاز کرد و گاه آن
 صعوه عاشق زبان جفا دو گفت
 تو به سنی کونی مرا طاقی خنفت
 هر چه فرودی چنان کردم هم
 کارهای تو بجان کردم هم
 در دگر فرما سیم فرمان کنم
 هر چه تو حکم کنی از جان کنم

گرت مسگونی خود آرام بخود
 چون سیمان زلفت در ایوان خوش
 صوره چون آمد بید آن کاروبار
 پس سیمان گفت تو چندین طاق
 تو که قادر هستی این یک حصار
 از سیمان صوره چون نشیند را
 تا تو تا بس عاشر راه ام
 عاشقان از بس که غیرت داشته
 از سر جان پاک بر می خاستند
 هر چه شان بایست در بخاستند
 هر چه ای دانه اسرار دین
 پس مرا جاوید چینی بخش نیز
 تا تو انم دیدی و دشمن ترا
 و آنچه میخواست از زلفی گشت این
 در قیامت کور گردان هم مرا
 کان بخویش آید در نعم بید رخ
 غیرت معشوق دایم پیش از دست

حکایت

در مناجات آن بزرگ کاروان
 کور گردان خلق را در استخار
 تا بنید پچکس خرسن ترا
 بعد از آن چون مدتی بگذشت این
 گفت ای یاری ده مردم مرا
 تا بنید بنم آن جمال پرستدغ
 گر چه غیرت بردن عاشق نلوت

حکایت

دید روح القدس را اینجا نگاه	یوسف صدیق در زندان دها
در چکاری تو چنین جایی خیس	گفت از سر تا قدم جان نفس
کز نمی رسد ره بسیرن آمدی	در میان عیان چون آمدی
تا بگویم من که میگوید خدا می	گفت میت آدم ای رنجای
حسبه از ما بغیرا پناه	تو چه بدیدی ز ما این جایگاه
تا برده پیام تو سوی عزیز	مرور خواندی چه خواهد بود نیز
کی کشاید از عزیز مصر بار	چو نبود در کار رب العزیز بار
بس بود چون من عزیز می بار تو	کمی عزیز مصر دانه کار تو
با عزیز می آنچه آن گویی تو از	یا چون من عزیز می کار ساز
جس نخم نه خدمت خودم زود محال	در عتاب این اگر من چند سال
تو بجان میکش که تا ز خوش بود	ناز مشورتان اگر کش بود

حکایت

یکشی از ادب بسیاری خدام	کرد محسود از برای احترام
تا کند آزد است مشب پادشاه	گفت خوابی ای ایاز اینجا
صلقه بگیرفت از زنجیر سوی	دست زود زلف ایاز ما هر دو
چانت را آزد کن زین صلقه نو	گفت اگر مروی چه باشی غم تو

ای شده زلف مرصقه بگوش خویش را آزاد کن چندین گز
 شبیه مشتاق خون خورون بود دان ز فرط دوستی کردن بود
 دوستی باشد همه در پوستش دوستدار از آنکه داری دوست

صورت دارد اندک
 نما

حکایت

دور همی میرفت بس با زنی دید مردی چشم زن چون روزنی
 چشم زن در چشم زخمی زده شدش تیر ترکان بر جگر ناگ زدش
 ز لانا روان شد مرد در پی شد در آن زن گه کرد از پس وقت ای چون
 عیب حاجت گفت چشم زهرت ز دریم چون چشم قصه زهرت
 زن بر آنکه از زمان از رخ نگاه تابید به آن چهره چون آفتاب
 مرد شد کفنی ز دست آنجا بگناه جز در جزوش گشت رت آنجا بگناه
 زن چو آفر در برای خویش شد عاشقش بر در محال اندیش شد
 عاقبت نسلی در انداخت از خود زن بردن آمد که ای شورید هود
 مرد سر خود بگرای بر گشته رای تا ببردت سر ابل آن سر
 مرد گفتش چون نمی بودی مرا روی از بهر چه نمودی مرا
 گفت ای محض دوست بیدارم بی ایستد و ایم دوستم دارد کجی
 چون بنای دوستی محکم کنی خوشین را در حرم محرم کنی
 تا چو دوران فزای تو بود دوستی تو بجای تو بود

همه از زنی
 حکایت از چشم خورشید

۳
 دوستی با زهرت
 زنی

حکایت

رفت وز وی در کس را بر آید	خفته بود آن مرغ صاحب خانه
چادرش برداشته ره دره نیا	باز نهاد و بوی در شافت
باز برداشته پاره پدید	باز چون نهاد شد در گه پدید
گفت عاقره نفس آذر داد	گفت چادر باید این دم باز داد
ز آنکه گشته دوستی در خواب	دوستی دیگر چنین بیدار است
چادرش بنی اگر در باید است	وز نه نشینی چو چادر باید است
هر چه هست چون برای او بود	دوستی تو سرای او بود
وز تو خود را دوست نداری از	دشمنی گرتو خبر داری از

حکایت

شد مگر مشوق طوسی تا توان	در عیادت رفت پیش یگان
فاتحه آغاز کرد آنجا بجا	تا آمد بادی بر آن محسن
گفت اگر دادم بخوابی داد تو	چون بخوانی بر حق فلکن با تو
بیخ در خویش است این درویشرا	جمله او را با بیدم نه خویش را
هر چه هست بود خواهد بود نیز	بست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی دلک	بندگی و ذل همی بایست یک
لا جرم در قالب آدم دید	بندگی را در خداوندی کشید

شور و در بازار عالم او نسکند
 صد جهان بد بر خد او ندی بزور
 جمله آفاق در هم او نسکند
 از جهان سبندی خجاست شور

حکایت

بود محمود حسن در بارگاه
 نه کسی آمد نه یکین راه جو
 بیچاکس در داد خواهی ره
 بود در درگاه آرامی عظم
 با وزیر خویش گفت آن شهریار
 نه کسی فتنه یادی خواهد ز ما
 هرگز از میان درمی عالی بود
 و چنین درگاه عالی ای وزیر
 آن وزیرش گفت بعد لی سخن
 چون جهان پر عدل گردد از شاه
 شاه گفت راست گفتی این زمان
 این گفت و گفت فردا پادشاه
 غنغنی اندر جهان افتاد از آن
 این گفت و گفت و گفت برایت کرد
 گشته هم خلوت وزیر پادشاه
 نه گدائی تو شب شاه خوار
 هم حجت هم سپاهی رخسار
 نه امید به چاکس را و نه بیم
 بر در ماکونشان کار و بار
 نه گدائی داد میخواهد ز ما
 کی رود باشد اگر خالی بود
 نیست خوش و ز شو خالی ای وزیر
 که تو طاعت هر گشت در روی زمین
 کی تواند بود هرگز داد خواه
 شورانند از م جهانی در جهان
 عوض خواهد خویش از خیل و سپاه
 سخت شوری در جهان افتاد از آن
 پس ز بر شهر و دبی در خواست کرد

جوش شوری در هر عالم قیاد	در که محمد و حالی کم فساد
عالمی فریاد خواه آمد پدید	بسیب آن پادشاه آمد پدید
شد در آن عاجز همه از کار و بار	آنچه از بنحو است آن شد در کار
مقاله سی و هشتم رخصت سالک	فکر تزلزل عقل
سالک از خیال آید برون	تزلزل عقل آید بگفت از بنون
گفت ای دستور حل و عقد ملک	مینست بیخ بر تو هرگز عقد ملک
اولین مخلوق آنحضرت تویی	و اقصی است اسرار آن تویی
رویت عالم ز نور است و بس	مقصود هر کس به سوی است و بس
نقش بند اوین نقش توست	مینست بی خود تو بر تکی که است
هر که از بود ز نور تو مضیّب	بیکای محبوب باشد بی حیب
خرد کلین دین زده است	تا بجهت بی سر حد است
ذره کریمینی برگشته	ذره کلین بی زده است
اقبل او بر خطابت نفس	گاه در قیدی و گاه بی در خلاص
چون شود در غشی چشم تو باز	اقتبست گرداند از خود پاک باز
چون شوی در عین هستی دیده	ادب است مردم کند قیدی دیگر
هر چه تو داری نقصان کمال	حسن ترا بخشید از راه خیال
حسن خود آید بصورت در عدد	پس خیال آید عدد اندر احد

تو حسد بودی عدد نور آمدی
 کز زمان و از مکان دور آمدی
 چون ترا چندین صفات لغت
 دین قدر عز و بها و صولت
 پنج مدد کن را خیال از پنج بار
 کرده ادراکی تو یکدم هزار
 تو چه در کفینس دانسته
 گر چه شاگردی تو خود خویش
 گر چه حس افتاد اول استاد
 ندانست کار برتر او فتاد
 حس معنی در حقیقت از تو حاش
 لیک صورت معنی از تو حاش
 چون تو او را زنده کردی در صفت
 داد او در صورت صد معرفت
 چون ترا در زنده کردن دست
 در دلم این مردگی پوست کشت
 زنده گی بخش و بمقتوم بیان
 وز عبودیت بمعبودم بیان
 میتوانی خوشه چین خویش را
 غرضی بخششی سن در پیش را
 عقل گفتش تو نداری عقل رایج
 می بینی آن همه در عقل رایج
 کیش دین دلت آن مختلف
 بردار و چون توان شد محکم
 صد هزار این محبت آرد بی مجاز
 عالمی نسبت فرست پیش با ن
 در زلزله و ایما سرگشته
 از وجود عقل بود آنکارا
 در زلزله و ایما سرگشته
 از وجود عقل بود آنکارا
 عتد اگر رایج بودی اتفاق
 چون استنی بای تا سر شتیاق
 عقل از حق شناسی کاملست
 لیک کا قدر از زبان دودست

که کمال عشق می باید ترا
 خیزد دل این برده گشت بد ترا
 ساکت آید پیش پیرنا مور
 نامه از گشت بر خواندش ز بر
 پیرگفتش عقل از حق تر جانت
 قاضی عدل زمین و آسمانت
 نافه آمد حکم او در کاینات
 سبت حکم او کلید ملکات
 بروخت عقل بر شاخی که هست
 آفتاب آنجا نیارد بر دوست
 هر که او از عقل لاف می نزنند
 از سر که سب او در آفتاب می نزنند
 زانکه هر کس را که در عقل صاف
 در سرش نی کند مانند نی گراف
 کی تواند گشت مرد از قبل و قال
 در مقام عقل خود صاحب کمال
 سالها باید که تا یک یک نام
 عقل را بی عفت ده گرداند نام

حکایت

چون بکنند با حکیم و با ابر
 ماند اندر خانه تا یکی ابر
 بیخس بسته نشاخت باز
 همه در ماندند شد کاری "از
 تنفق گشته چند سر بر
 تا خری در پیش باشد ابر
 پیش در کردند خرناراه بود
 همه راز آنجا بشکر گاه بود
 ای عجب ایشان حکیمان جهان
 با خراز سر تید او دهان
 در چنان ره ز سرشان شد خوی
 تا بگفت لاف نزد دیگری

حق نزد آن قوم را از سر خویش
گفت ای عاصون کاین خویش
گر چه هر یک مردش از پیش بود
از شما باری خری در پیش بود
چون کسی از عاقلان افزون بود
دیگر انرا کاروانی چون بود
عقل اگر جاہل بود جاہل بود
در کتب آرد ای جاہل بود
عقل آن بستر که فرمانبر شود
درنگر کابل بود کاسر شود

حکایت

بعی که مرد عهد خویش بود
چار صد سالش عبادت پیش بود
کرده بود او چار صد باره کتاب
جدد در تصیّد و در رفع حجاب
چار صد روز پیش در یک سجده
عشر و کرده بود در دنیا وجود
یک شب از شباشی بس سگین
روی خود برداشت از خاک زمین
صد دلیل نفع ضایع پیش گفت
شمع کرده ترا خدای خویش گفت
روی خویش آورد سوی انجاب
سجده کردش صا کلب من کلاب
عقل چون از حد امکان بگذرد
بعی کرد روز ایسان بگذرد
عقل در حد است بایست
فایز از عرج و ملاست بایست
گر تو عقل ساده می یابی ز خویش
آچنان صد عقل دم بریزه پیش
گر چه عقلت ساده باشد بی نظام
لیک مقصود تو گرداند تمام
دور تر باشد چنین عقل از خط
وی عجب مقصود یا بد زود تر

حکایت

بود پیری عاقل و جیران شده
 دست تنگی پایش کرده بود
 بود نالان سپو چینی ز اضطراب
 نه یکی با گشت ربابش میخورد
 گر سندانده نه خوردی و نه خواب
 چون بودش بسج روی میخورد
 مسجدی بود از بهر چهری خراب
 رخ بعبود ز خوار کار کرد
 چون بزده نختی رباب آن بقرار
 آنچه می دانستم آن آوردست
 عاجزم بودم ضعیفم بکسبم
 نه کسی بخواند از بهر رباب
 من چو کردم آن خود بر تو شار
 در چه دنیا ندارم هیچ چیز
 کار من آماده کن یکبارگی
 چون ز بس گفتن دلش دربار شد
 سخت کوش چرخ سرگردان شد
 گرگ پیری در جوشش کرده بود
 پیشه او از بهر نعتل رباب
 نه کسی نان نشوایش میخورد
 بر سندانده نه نانی و نه آب
 بردفت آخر رباب دشت کبوی
 رفت آنجا دزد نختی رباب
 پس سرودد نیز بان یار کرد
 گفت یارب می ندانم هیچ کار
 خوش سماعی با میان آوردست
 چون ندارم هیچ نان جان میسم
 نه کنم نان میدهد بهر رباب
 تو گرمی سینه آن خود یار
 رایگان مشن سماع من تو نیز
 تا زمانی یابم از غمخوارگی
 هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوحسب از بیم راه
 هشتم بره تا فتوحی در رسد
 عاقبت مردی در ابد با خبر
 بوسه داد و گفت صحاب است
 شد دل صحاب بختی خوش از این
 شیخ از زاده خادم را بخت
 بار بانی ز بر سر می بگوست
 رفت خادم پرور در پیش
 آن همه نزدیک به بیان سرزاد
 از گرم سینه کوفتی می کنی
 بعد از بیم گزینار و مرگ از خوب
 می شناسی قدر آون تو کنی
 چون تو خود بنمودن چه استایست
 هر که در غسل نقصان او نشد
 لاجرم دیوانه را اگر چه خطاست
 خبر دشمن چون جلد ز بجا میرود

مگر سینه بودند جلد چند لگا
 قوتش من زوست روحی در رسد
 پیش شیخ آورد صد دینار زر
 تا کنی امروزه چه مغرور است
 روشیان بید بخت چون آتش از این
 در غلای مسجد کی پیری بخت
 این ز راه داده که این جوانان
 مگر سینه کده اشسته قوم تو شیراز
 سرخاک آورد و گفت ای کردگان
 با چوین خاک کی کری سینه
 جلد از بهر تو خواستند زین
 بویکس شل تو شناسد و ایکن
 زین سینه از زرد گیلد از این است
 کار او فی الجمله انسان او نشد
 هر چه میگوید گنجانی بدست
 نوحه دیوانه ز سبب میرود

هکاست

دید آند بر آینه را عین د	در بر دیوانه شد عاقبت
کز عشم او می ندانم سرز پا	گفت عین از کفی گشت از خدا
جهد راز و روی ترسیدن بود	می پرسم زودگر دیدن بود
که چو گرگان را در پسر در نه	چون ترسند از کسی خدعان به
چه عجب گوار چنین کس غم کند	تا شبان بنشیند و ماتم کند
تا چه خواهد کرد با من بعد ازین	کرد امر و زخم چنین شوریده دین
میکند چون عاقلان تسلیم او	ای عجب دیوانه نیز از بیم او
عقل راز عقل صافی میکند	بیم او چون دل کشافی میکند
وز حیون خویش در خون میرود	تا ز بسبب عقل مجنون میرود

حکایت

بود محسنونی در آوده بر او	در شبی کز مرغ عالم شد سیاه
کرد برشش سوزند بارش غرق	در بیابانی میان رعد و برق
بادل پر بیم میرید سخت	دید و پر خون راه می بود سخت
گفت حق با بست کم ترس ای جوان	با نصیحت آواز داد از فقر جان
من از آن ترسم که تا با من چو آن	گفت پس گرمی باید گفت آ
هر چه خواهد گوین تا زنده ام	من چنین از بیم او ترسند ام
بو که آخو دل بوزد بر منش	چون بیم سخت گیرم در منش

بر که این کینه آتش باشد
 نوخیز و جوان خوش باشد
 ز آنکه جمله کارشان دلدادگت
 سرگونشاری دکا رانق دگت
 آنچه می بینند خوابی نیست
 خلق عالیشان سراپی نیست
 عالمی پر شور و شکر باد
 جمله همچون دبه پر باد آمده

حکایت

بود مجنونی به در دست گشت
 گاه گاهی سوی شهر آمد
 چون رسید می سوی شهر آن سخن
 خوش باستانی دید که نظر
 صد هزاران خلق دید می شنید
 می دیدند می به سر بر کس
 اد نظر کردی و باستانی خوش
 خیره گشتی زان به خوش و خوش
 چون باستانی جان روزی تمام
 سیر گشتی هم ز خاص هم ز عام
 عزم ره کردی در جستی ز جا
 دای از این دبه و این دبه گر
 در سر جرت بگفتی وای دای
 آنچه آن خوابه شدن گر چه
 می مزن از دبه و ز نعل گشت
 می خرد آن را که باید دبه
 کار کن مخلص شود از غش خوب
 در سیحانی بر د ز نعل بافت
 نوشتر مرغ زهی نی بند
 ز آنکه بر دبه نیاید راه خوب
 دبه در پامی شتر افکند
 جمله عالم پر از تعجب گشت
 دبه به از دبه و ز نعل گشت

نرسد از تو کرده آسان بس جان بدادی و ندادی نیک بس
 گرچه از خودی نیایمی دمی می نیایمی ز کار خودی همی
 دین ز روشنی گرفتیش دینت دین محمدای پس

حکایت

بر زبان میراندی همی این حساد
 قصه تان هست بیکر قصیری
 بنامه تان جمله خاتونی شده
 رو به تان جمله علمانی همه
 هم هر دو سیما فرعون کنسید
 هم بجا و تناسی شده اوی درید
 این همه دارید وز بنیامین نیستند
 روز و شب شغولی هم و کار و بار
 گای خدا و ندان علم و اعتقاد
 خانه تان کسروی نه جدی
 مرکباتان جمله فارونی شده
 خوبه تان گشته شیطانی همه
 ماتم گبران جسمه دلونی کنسید
 هم بکیر و نخوست عادی درید
 احمدی تان نیست آخر هیچ تیز
 نیشان بادین احمد به سچا

حکایت

خون از حجاج بسیار گریست
 جمله را خواند از زمان حجاج حضرت
 خوشین در سنگ برای مردمان
 گرچه من خلقی بدون آبر دست
 زانکه با او کس نمی آید زین
 از شما من راز تو انم نهفت
 تا چه چلعتی دستی را از زمان
 بر سه جمله مسلط کرده است

ظلم عدل درشت خوب کمرود
 مگر جهان غسل بر هم نیست
 عشق را چون صرف کردی محوگر
 چون تو در این عشق کردی دردناک
 چون بماند دره عشقت صفا
 لاجرم تا بکفین باشد ترا

از جهان غسل می خیزد یقین
 دره عشقش کند دست بسته
 غسل را چون صرف کردی محوگر
 پاکی کردی پاک از او جان پاک
 ذرات معوقت دهد بی توجیاست
 هستی معوق پس باشد ترا

حکایت

بادادی شد بر سلطان ایاس
 صد سخن در گرد ماه آشنکده بود
 شاه پاپیوسته رویاروی او
 شاه در چشم یاهش خیزه بود
 هر دو لعل او کلبه مشکلاست
 آفتاب روی او آرزو شیبی
 گفت بان ای چشم من روشن
 گفت من بگو ترم ای شربار
 گفت اگر آینه آید پیسته
 گفت چون سازیم حکم این جمال

خویش بجد و محوش بی قیاس
 هر سخن صد پادشاه آفند و بجا
 حاجی نزدیکتر ابروی او
 مادر جنب جالش تیره بود
 این یکیش آب کوشان کجاست
 شاه روانی چشم آمد قوی
 قورن سنیکوتری یا من زار
 پادشاهش گفت رو آینه آ
 حکم که هرگز نباشد معسبه
 گفت از آینه دل پرس حال

حکم دل بسندگان راجان فرود
 شاه گفتش کرد دل خود کن
 چون برآمد ساعتی آنکه اباس
 شاه گفت ای حاجت بر خوار
 گفت چنانی که اندر پیش شاه
 می بینم هیچ خبر سلطان مدام
 چون همه شاه منطفه آمد
 در کوفتی کار تو دیگر بود
 گوشه د عالم سر اسیر غلام
 مقاله سی و نهم ز قلم ساکس
 ساکس بیدل نقان برداشته
 گفت ای حایل ساین جسم جهان
 جدا سر از دست دست راست
 هست آن ذره دست جمله معوی
 دی شجب آسنا یک دو نیز هست
 اگر بودی نسبت نسبت آیت تو
 جمله داری و نه از حق هیچ چیز

هر چه دل گوید بران توان فرود
 با منم پیش از تو یا تو در جمال
 گفت من نیکوترم ای حق شناس
 آنچه موجود است حجت بیار
 میکنم در بند بند خود نگاه
 زده از خود نمی باجم تمام
 لاجرم بیگم نیکوتر آمد
 عاقبت محمود و سیکوتر بود
 عاقبت محمود باید در سلام
 مقاله سی و نهم ز قلم ساکس
 پیش دل شد دل ز جان برداشته
 علس سر از تو لذت جان
 تا ابد از ذرات خود حاصل است
 در ایجا پاک از یکی و از دومی
 نیست نیز و همه بخیز است
 جز بودی کل نبود ی ذرات تو
 جوهری بودت بودنا بودی

از احد چون آمدی چون شدی
چون بیارتو بمن آمدی همه
این دانت نقد و آب این
در میان حسین افتاده
دل ز بس بدل چون شود هزارا
گفت من عکسی ام از خورشید جان
دل ز اشع جان ز نفع خاص جان
قلب از نم من که میگردد مقیم
قلب از نم من که میگردد چوکو
قلب از نم من که میگردد مدام
دایمانی باده است افتاده ام
باطنی کا نر نهایت بودی نیست
چون ز باطن میرسد من چون کخم
یک نفس گر قرب من می بایست
در نه ترک خون و ترک خاک کخم
ساکت آمد پیش بر پیشبار
پیر گفتش مست دل در بای عشق

هر چه جمعه خودی ز به خودی
بسته هر زمان گوی تو آن آید هم
حجت کفایتی بمن نیست
لا جرم غیرتی و عین افتاده
هر چه او سرگشته شد در کار راه
مست جاوید از بی جاوید جان
کبی کز ظاهر و باطن کا نیست
تا رسد از نفع روحم کسب نسیم
تا رسد از جان مرا کج زره بوی
تا رسد از قرب جانم و سلام
کز جان باطن است افتاده ام
اهل طاهر را از ادب کجوی نیست
لا جرم زین عیضت خود خون کخم
در میان خون دهن می بایست
پاک گود راه جانان پاک کیر
حال خود بر گفت دل بر ظاهر
سوی او پرگو هر دو دای عشق

در عشق آمد دای هر دلی
 حل نشد بی غمت هرگز مشکلی
 عشق در دل بین دل و جان همان
 صد جان در صد جان در صد جان
 در کلبه این چه میباشی همی
 آن جبار و تماشا کن دی
 چپ اندیشی درین میان در
 بسچو گوئی کرده و سرگردان در
 مصلحت اندیش بود در عشق
 بقرار می خواهد از تو در عشق

حکایت

عاشقی را بود عشوقتی چو ماه
 مهر کرده ترک پیش او کلاه
 عشقی در آن نظرش دیده بود
 جان بلب خون دل پالوده بود
 داد آن همه وعده و پیش یار
 گفت خواهد بودت شب روز با
 مرد آمد تا دردمخواه خویش
 اذقادش مشکلی در راه پیش
 گفت اگر این صلعه را بر درم
 گویدم پس چون تویی با خوشی ساز
 در بد گویم سیم من آن تویی
 عشق اگر بازی همه با خوشی باز
 در میان این دو مشکل چون کنم
 گویدم پس تو بردگر میردی
 از مشا که برد آن دلفروز
 خوشتر ابی خوشی حاصل چون کنم
 این سخن گفتند پیش صادق
 هم درین اندیشه بودم تا برو
 از آنکه همچون عاقلان صد گونه جا
 گفت عاقل بود ادنی عاشقی
 گشت بر دی در جواب در کلاه

نایب اگر بودش عشقی کارگر
 در گشتی رفود در رفتی زود
 تا به اندیشی تو کار از بدلی
 حاصلت گردد همه بیجا صلی
 عاشقان است با اندیشه کار
 مصلحت اندیش باشد پیش کار
 عاشق جانور خواهد بود عشق
 روز محشر شب شود در روز عشق
 عشق بر معشوق چشم افکندست
 بعد از آن از بیدلی جان داد
 حکایت

خردی کا عجب آفاق بود
 خردی او علی الاطلاق بود
 دختری چون ماه زیر پرده است
 از غمش خورشید رها کم کرده است
 پامی تا سر لطف در سالی و ناز
 دل فریب و دلفردزود لئو از
 آفتاب رو او آفتاب خسته
 هر دو را از کجی آموخته
 کرده آهوی یاد زلفش در سار
 تا قیامت ناف آهوی نافدار
 شب ز سگون جلعوتی است
 حلقه در گوش بلال از دست است
 حقه سندی او چون معنی
 چون کمان آبروش بس گوشه خاست
 از کمانش تیر اگر رفتی برون
 تیر شتر کانش ز سر تیر سندی که بود
 صد دراز نیک حلقه در بر دلی
 تیر شتر کانش ز سر تیر سندی که بود
 هر زمانه در پی نیست است
 بر که خوردی در زمان خفتی بخون
 بود از او صد گونه خونریزی که بود
 بر همه جانها کین را برگشت است
 ناکه چشم ز کین را برگشت است

شورش در جادوان فستادازد
 بود چون بھی دمان گنگ او
 در نمی گنجید موئی در دمانش
 گر سخن گویم ز سطق او حطانت
 تلخ و شیرینش همه آسختت
 آسجوان نشنه گفتم آراو
 از لب او گر صفت میباید
 چون هم شرحش چگویم از لبش
 خود چگویم چون کس نم سن باد او
 بود با عی آن ضم را چون
 خادمی آورده بود اندر بهجا
 کار میکردند چون آتش همه
 تا که آند خنبردن آند باغ
 اطلش در خاک دامن می کشید
 چون گند ز کردان بمنبر گرم گرم
 اطلش در خاک دامن می کشید
 در میان آنده مزدور کار

عی دهنود آسجوان فستادازد
 سر بهر از رنگت گوهر لعل او
 گر همه آن سوی بودی چون میانش
 زانکه تخت و نه توان گفت آرا
 کز عذایشش نکر میریخت
 چشم رضوان عاشق دیدار او
 صد جهان پر معرفت میباید
 نیست شیرین بر چه گویم خورش
 زانکه ممکن نیست جز فزادازد
 پر درخت در چهل غنبریش
 از برای باغ صد مزدور کار
 در خوشی آن چون دغوش همه
 همچنان کاید شب عارم چراغ
 گیوش غنبر بخزن میکشد
 جد گلها سجاک آند شرم
 گیوش غنبر بخزن می کشید
 بود بر نالی چو آتش بقر از

عشق او در جان چهره توان نهاد
 جانش غارت کرد و برایش زد
 دست و پایش شست بر پای او
 آه آتش پایش او چون برت شد
 دوزخ دیگر بصحبتش آه می
 ابر بودی ابر اگر خون ریختی
 گاه بر دل سنگ بنزد شیار
 همچنان تا نیش خوابش شد
 خادمی را گفنت بین او در بخون
 تا اگر خود را برد مسندیم ما
 سوی گوشش هم پای خوش بود
 مجلسی مسیده ای حق چون نگار
 جمله بدم آتشنشین و بمغض
 همچنان که ز چرخ گدود غاب
 خود هر دم دهنی خوش می خاند
 پس ز لبش پای کوبان آمد
 ظاهرا ز داود آوازی که بود

عشق دختر در میان جان نهاد
 عشق دختر آتشی در جانش زد
 مرد رفت از دست و از پای او
 جابه در سیلاب آتش غرق شد
 آه او که ز پرده سپید آمدی
 انگشت او که ز دیده بردن بختی
 گاه هر سنگ بسوزد بفرار
 عاقبت در خاک و خون بیوش شد
 دختر آنگه شد ز عشق آن جوان
 تا زمانی خوش بردندیم ما
 رفت خادم آن جوان پیش بود
 چون داده آن جوان بسترار
 تا برویان آستاده پیش پس
 در میان بیگشت جامی بر سر
 شمای عشق آتش می خاند
 مرغ بریان پیش خوابان آمد
 گشته بود سقا در آوازی که بود

با نیت چنگ و ناله نایش زنی
 جوش دشوری در جهان افتاده بود
 و آن صنم بنشته چون مر پاره
 دل جالش را بصد جان میخرید
 آن جوان چون آنچنان مجلس بود
 لرزه بر اندام او افتاد سخت
 بسپهر ابرو بهاری میگرفت
 خواست تا فریاد در گریه چو پست
 آن قدح چون نوش کرد از دست
 همچنان با زنده مست و خواب
 سوی او زد دیده می نگریستی
 دختر آمد پیش او جامی بست
 زلف خود بردست آن مکتب نهاد
 گفت زلفم سخت داروی برکت
 آن جوان آنجا چو برک خویش دید
 می ندانست آن گدای بقره
 چشم بیند یا خم ابروی او
 معذل با یکدیگر چون شیر و می
 های دهری در جهان افتاده بود
 جلوه میکرد آنچنان رخساره
 ذره در دوش برمان میخرید
 در چنان مجلس جان پرورش بود
 سخت میلزید چون برگ درخت
 زار بود خست و بزاری میگرفت
 یک قدح پر باد و دانه شربت
 مست بود از عشق کلی مرت شد
 بادی پر آتش چشم پر آب
 هر کجا دیدش خون بگرستی
 جانش را میزد که در عشق نشست
 در دگر دستش می شکنج نهاد
 غنم مخزای مثبت خوشتر زودش
 زلف او در دست دل در پیش بود
 تا که این خیر بیند زان نگاه
 روی بیند یا شکنج سوی او

خنده بنید یا دولعل آبدار
 در چنان جانی سگیبانی نداشت
 طاقت غوغای زیبائی نداشت
 عاقبت از بختی مست او قیامت
 جان بداد و جانش از دست او قیامت
 زین جهان جانستان آزاده شد
 شد بخاک و عیش او چون باد شد
 چو ننداری ز دروغش دلبران
 چو ننداری طاقت این کار را
 چسب بر مرد که داری دل بران
 میزدوشی هر زمانه یا در راه
 پس آب خضر جان خواهد خورد خست

حکایت

گشت روزی برای زنا زین
 در میان جمیع سلطان خستگین
 خواند پیش خود حسن را همیشه
 گفت ازین پس ایازم نیکوکار
 جان من بچو شد از وی چون گفتم
 سخت بندش بر بنم یا خون گفتم
 یا کتم آزادش و سرودم بهم
 یا برانم از درش سر برهنم
 هر چه او در سخت تر آید ز من
 این دش بکشد بر آید ز من
 چون دزیرش دیدم سخنش گوش
 گفت باشد سخت تر چو ز من
 این سخن از وی خوش آمد شاه
 گفت بفرود شد این گمراه را
 چون سوی بازار بردندش روان
 شد خرد بار از همه سویی دوان
 عاقبت بخرید مردی نامدار
 آن بپسندید را بدیناری هزار

چون برین گذشت آفرجه رو
 شاد چنان خسرو گیتی فسرود
 خواجه را گشت ایازم را بیار
 خواجه آمد با ایاز شهید
 مرد را گشتا که تو بودی سپید
 تا ایازم را توانستی خرید
 تو توانستی که بر نا اهل و اهل
 که خود معشوق شایان از اجل
 آدو سزای آن بود که زخم تیغ
 خون بریزندش بزاری بید تیغ
 در سخن آمد ایاز ز نامدار
 در میان گریه گشت ای شهید
 هر که او معشوق را خواهد خرید
 می باید از تن او سر برید
 هر که او معشوق را خواهد فروخت
 شرح اسپم ده که جان من بجز
 عاشقی باید معنی پادشاه
 تا تواند داشت معشوقی نگاه
 کعبه جان خاص عشاق آیدست
 از دور عالم مردن آن طاق آیدست
 کعبه کان خود طوطی جان بود
 عشق جان از غنچه جانان بود
 می بستد سی تو که چون نبود محفل
 بهشت فرودست نهند اندر محفل
 گر بنودی نودول در پیش کار
 بهشت جنب را بنودی کاروبار
 زنده گی دل ز عشق جان بود
 عشق جان از غنچه جانان بود
 هر چه از جانان عاشق میرسد
 گر چه کفر است لاین میرسد

حکایت

آن یکی پرسید از همچون مگر
 که سخنان تو چه داری دوست از

گفتم من این دست تو دارم هم
 گفت تا باشد بستم ای چرخ
 گفتم وقتی کردم از بی سؤل
 دستم داری چنین گفت او که لا
 از زبانش تا که لاشنوده ام
 نیست لایق لاجرم اصل مرا
 عشق را باید دل پر آتشین
 تا دل عناق افروزنده شد
 آتشی از عشق در سوز آمده
 تا دل عناق آسندوزنده شد
 جگر ذرات پیدا و نمان

حکایت

کاملی گذشت بر آتش گهی
 چون بوش آمد فغی برید
 گفت چون آتش بدم از نا
 گفت آن تا درین دون سخی
 زانکه چنانیم تاب سوز است
 چون بید آتش شد از بس گهی
 مرغ غفلت ازین او برید
 بر گشت دار خوشین آتش زبان
 سنگری از دیده حسیه سخی
 و انهی این بر لب هر زور است

من سپه دارم بدین شتی خزان	زلف و سوزی که بستم سن در آن
عیش او در عشق هرگز خوش نشد	هر که او در عشق چون آتش نشد
محو بایگشت در معشوق پاک	گرم باید عروسش در هلاک
تا به معشوق باشی جاودان	در ره معشوق خودیابی نشان

حکایت

بگرخت از وی بکاری بقرار	گرم بس می باخت سلطان در
ش گفتش ای خدام بخواه	برای زلفا قناد است آنجا بخواه
گفت چون پنهان بایزید تو	از چه پیدا شد چو باران است تو
از پی حبس می که بگریزد شاه	تا چرا تو باد کتبت بازی بر او
از تو بگریزد و این بود در او	چو نترسی خواه پسندد این حیوا
تا بگیرم یا فتنه دانه ازش	گفت اسب از بهر آن می تازش
تا چرا تو بی سازی از ایاس	گفت شد رنگش من اکنون بنگار
محو گردی هیچ ناید از من	گفت اگر من قوت سازم از
قوت خود سازد این شوهر ^{جان}	گفت لا والله که گر شاه جان
از زمان محسود گردم این رسم	گر خون بستم غلامی تا کسم

مقاله چهل و نهم زین ساکت فکرت ز دروچ علیه السلام

سالك رحمت طلب بكارين راه	پيش روح آيد بعد دل عذر خوا
گفت اى عكسى ز خورشيد جمال	پر تو مى از آفتاب لا يزال
هر چه در تو چيد مطلق آيد است	آن چه در تو محقق آيد است
چون بر دنى تو عقل و معرفت	نى تو در شرح آلى دنى در صفت
چو نوبى ذات و صفت باشى امام	هم صفت بهم ذات جاويدت تمام
بى نشان پاكن و بى نامى تراست	سبب بر قدر خيب لغيب است
سنت با لاي تو مخلوقى دگر	سنت برون از تو مشوقى دگر
در سنده رخ آفتاب معرفت	كى چه اعنى را تو كز معرفت
محدود محوى تو دلم در كمى	وز كلى است پيدا آدمى
چون همه دارى و هستى بچ تو	چون بجز سچى نذارى بچ تو
نى كه از بچ و همه پاكى هم	وى عجب از باك پاكى بر دوام
سالكا ز آخرين منزلى تو نى	صد جهان در صد جهان حال تو نى
صد جهان با صد جهان در سر گذر	در جهانهاى تو خواهد در گذر
پر نفس در صد جهان خواهد با	در عاشاى تو جهان خواهد با
چو تو هم جان هم جان مطلقى	همدم رحمان و هم نفع حقى
جان من يك شعبه از ديارى است	مى بمرم راى اكنون راى است
گر مراد روزندگى هست دى	بمحو خویشم جاودان هست دى

من در آن وقت بواسطه برسم
 روح گشت ای ساکت شوی به جان
 صد جان گشتی تو در سودای من
 آنچه تو گم کرده اگر کرده
 که سوی هر ذره خواهی شدن
 آدم اول سوی هر ذره شافت
 گر چه بسیاری گشتی بکفن
 این زمان کاینجا رسیدی فردایش
 من چون بگری نهایت آدم
 برب بجم قدم از فرق کهن
 چون درین دریا شوی غرق تمام
 زانکه هرگز تا که می باشد خدای
 تا درین دریای بی پایان در
 قطره کوشنده استفا بود
 قطره که بجز سبیدن اوقند
 یک چون آن قطره بد چون بود
 تا تو بحبابی چرائی میرود
 رستم ده تا بر افخ رسب برم
 گر چه گردیدی بی گرد جهان
 تا رسیدی برب دریای من
 هست آن در تو تو خود را پرده
 نیست راه از ماه تا ماهی شدن
 تا بخود در ره نیافت اورا نیافت
 در نهادت ره نبردی بکفن
 غرق دریای من شو مرد باش
 تا ابد بی حد و خایست آدم
 دل ز جهان بردار و خود را غرق کن
 هر زمانی غشده نرمی شود ام
 تو ازین دریا نه سر یعنی نه پای
 ای محب غرقه نزد کشته تری
 زانکه میخواید که چون دریا بود
 در چادر چه چون اوست
 نه چادر چه دنی چون بود
 در چه ای چرائی میرود

چو نتو بادریا رسیدی پاکباز
 کی توان هستن ترا از خاک باز
 گر همه عالم به بسیزی پیش دین
 با سر غریبان ناید میخکس
 هر که او شد قطره دریاست او
 آنچه بود او هم در آن سوداست او
 در خیال خویش یکبک میروند
 خواه پیر و خواه کودک میروند
 راحت و محنت از آنجای برند
 در غم و در غم از آنجای برند
 تو در آن ساعت که میرون میرو
 در گذر تا آن زمان چون میرو
 گر تو زینجا بر سر طاعت شدی
 همچنان باشی که آن ساعتی
 در تو در عصبیان ز عالم رفت
 باز گشت سوی دریاست ای سر
 قطره گر بالغ و گرنای بالغ است
 قطره گر مومن بود گرت پست
 یکت و بد در تو پیدا آید همی
 قطره بر اندازد دیدار خویش
 هر کجا کا نجا نظر زایل بود
 چون نذارد هیچ این دریا کنار
 گرنای میبند آن تصویر است
 در جنبالی بند آن قصه بر او
 مود را بر که اگر را بی بود
 کوه در چشمش کم از کاهی بود

گر بیری پسته مقدار پس
 گر بعد از خود نمودی آفتاب
 چون رود درین مغز آفتاب
 گوید او چون گشت خورشیدم نهان
 ای شده تو در جوال خورشید
 کار بر زنت از تصویر تو
 پسته تو مسکنی بر پل جاس
 صوره تو سیه و بر کوه جاس
 دزه تو سیه و از جابجای
 قطره تو میرنی چون چینه جوش
 این سخننا روح چون نغزیر کرد
 سر پسته بگری پایش داد
 مالک الفصه چو در دریای جان
 جانس چسندان کز پس از پیش
 هر طلب هر جد و هر جدی که بود
 آنچه سرگشتگی برد مسش
 نه زتن دید او که از جان دید او
 خون او بر خوش کی کردی سیل
 کی شدی دیبا ز عشق او خراب
 در رود از رنگت بنور آفتاب
 من چه خواهم کرد ببردش جان
 می پرستی هم خیال خورشید
 چند جنابم بگوز نخر تو
 تا بدست خوش اندازی یا
 تا بنهار تو بشکند چو کاف
 تا نهی خورشید را در زیر پای
 تا کنی دریای اعظم حله نوش
 ز او راه راه رود سیه کرا
 مرد جانسش آید و ره در جانس او
 خود خورد گشت ناپروای جان
 هر دو عالم نخل ذلت خوش
 هر دو فایر شوق دهر عسک
 دانند فریاد و آه و ما مشر
 نه بید از جان ز جانان دید او

در بیکر مانده شست از خوش دست
 گرچه خود را در طلب پرچ یافت
 گفت ای جان پس تو بودی هر چه
 چون تو بودی هر دو کون است
 گفت تا قدم بدانی اندکی
 قدر آن دانه اگر گنج بود
 ساکت سرگشته آمد پیش بر
 پرگفتا هر چه پند او نهانست
 در جهان آنا جان بسیم همه
 پر تویی اند قدس طاهر شد بزور
 هر چه هست هر چه خواهد بود نیز
 قدس طاهر شد بیک چیزی تو می
 لیک چون جانز نبود آن روزگار
 بود جانز اهم صفت هم ذات نیز
 اصل جان نور مجرد بود و بس
 نام آن پر تو بحق جان او فاد
 ذیست جان در یافت شد عوش محه

پاک گشت از خوش و در کور نشست
 آن طلب از خوش بیخ پرچ یافت
 خود بی گفتی و بشزدی است
 از چه گردانیدیم چندین بس
 نه آنکه چون گنجی بست آرد کی
 کو بست آوردش رنجی بود
 شرح رهش داد از لوح صمبر
 جمله آنا جهان افروز جانست
 پر تو جان و جهان بسیم همه
 در جهان نهند و در جهان نیز شود
 همه زان پر تو گرفته اسم چیز
 وی محب آن بود جان معوی
 در هزاران صورت آتشکار
 هر دو سپون جان گرامی و عزیز
 یعنی از نور محبت بود و بس
 تا بد بجد و پایان اوقاد
 عوش چون یافت شد کرسی پیش

باز چون کسی ^{کام} تافت ^{کام} آسمان گشت و کوکب آشکار
 بعد از آن چون قوت و تابش نماید
 تا وحوش و طیر و حیوان و نبات
 ذرات جازا هم صفاتی بود نیز
 شد ز علمش لوح محفوظ آشکار
 چون ارادت را بسی سر جمله بود
 از رضای جان بیشتر عدل حاکم
 باز روح از لطف و از بخشش که داشت
 باز قدش اصل عزت ایل گشت
 بکیفیت ایجاد بود آن دگر
 چون صفات روح بی اندازه حاکم
 ویر چون از سر کار آگاه شد
 و جسم بگذره پندارست نماید
 تا که سید بیدی تو خود را در میان
 چون طلب از دست دیدی سوی
 آسمان گشت و کوکب آشکار
 چادر ارکانش در پیشش مبدان
 با مرکبهای دیگر تافت ذات
 و جسم از علم و قدرت شد عزیز
 شد علم از قدرتش شمول کار
 هم ملکیت بی عدد هم جمله بود
 در غضب کج داشت و در رخ گشت داشت
 زود بکامیل را سر بر بند داشت
 دو صفت ماندش که هر ایل گشت
 خود عدم بوده و جود جان زبر
 هر یکی را ملکیت ملک گیری داشت
 گفت اکنون جانست مرد راه شد
 جز فاد و فاد کارست نماید
 بر کناری بودی از سر عیان
 این نظر را اگر گمته داری نکوست را

حکایت

بوعلی طوسی نام حال دقال . کرده است از میر کا در این سواد

گفت راهی زین بدان نشان بمن
 گزین آید راه سوی سبده باز
 گشت راه از حق سخن بدان سخن
 یا زبده سوی حق بر گوی راز
 نیست غیر او که دارد خیر دوست
 در صحبت اوست هم ره زود است

حکایت

بر قفا در جهان خرقانی نقاب
 دید آن شب حق تعالی را بنوح آسب
 گفت الهی روز و شب در کمال
 حجت پیدا و نشان شمت را
 بر آمدت به بسی پیوده ام
 طالب تو بودم تا بوده ام
 از وجود من زانی ده مرا
 نور صبح آشنای ده مرا
 حق تعالی گفت ای خرقا بنم
 گر ببالی شمت تو بید اینم
 یا ببالی شمت چه روز و چه شب
 کز ده بر جبه خود ما را طلب
 من در آزال ازل بی علی است
 کرده ام تعدیر صاحب بدی شمت
 بوده ام خوانان تو پیش از تو من
 در طلب بودم تو پیش از تو من
 این طلب کار روز از جان و حاش
 میست آن تو که جود آن است
 گر طلب از زمانه بدی از نخست
 کجی ز تو هرگز طلب گشتی در سب
 چون کشنده هم ننده یا فتنی
 خویش را بچویش زنده با فتنی
 هر دم جاوید شمع دین شدی
 در امانت مرد عالم بین شدی

این حکایت از اهل کمال است
 و در طلب بودم تو پیش از تو من
 و در طلب بودم تو پیش از تو من

حکایت

حق تعالی عرش چون بر داشت
 صد جهان پرورشته سر درخت
 حق بایشان گفت بردارید عرش
 زانکه این را برتا بد اهل ذرش
 صد هزاران پاریش اندر شمار
 در دبد از قوت شوکت بجار
 چه در نقد چیست و سرفراز
 عاقبت گشتند عاقر مجله باز
 حق مضاعف کرد اعداد همه
 عین عجبند افتاد میعاد همه
 عرش بر ایشان ملک می برتافت
 گفته موری فلک می برتافت
 بهشت قدسی راز حق فرمان رسد
 در ربودند ای عجب عرش مجید
 عرش را بردوش خود برداشتند
 سر از آن تعظیم می افراشتند
 گای عجب عرش که خدائی ملک
 با بتبائی خود برداشتیم
 کای عجبی پدید آمد مگر
 از کای ملک بگزید از جای عرش
 از ملک چون گزیدند زیر
 زیر پای خود هوا دیدند و بس
 حق بدیشان کرد آن ساعت خطا
 عرش عظیم گوشه برداشتند
 کسبت بردارند به بارش
 خنده ای پر خصل کارش
 تا چه می بسیند زیر پای خویش
 آمدند از جان خود از خوف سیر
 در هوا چون پدید آمد ایچکس
 کای عجب خود خطا کرده صواب
 حامل آن خویش را پنداشتند
 بگزید ای پر خصل کارش

چون عاکیف را قادیان نظر
 هر که سپند ارد که جان مستی را
 با جان انوار حاصل شود
 این از دجیبی دینداری بود
 آن امانت سزاو هم میگردد
 گر نبودی در میان آن ترپان
 دوستم را بخش برتم می کشد
 گر حفا هم نیفاوی ز پیش
 چو ز سید در آنچه دیدی دیده شد
 تا ابد اکنون سفر و پیش کن
 نیک اگر از خوشین با بی خلاص
 از وجود جان برون باید شدن
 حوصله باید اگر آن با بست
 عقل و جانب را دو کفنه ساز خوش
 عقل اگر حسنه زدن نقصان است
 در فیزی چون زبانه باش بر است
 تو زبانه گر نباشی بی سکی

آن همه سپند ابر سردن شد ز سر
 بر تواند داشت سر کردگار
 یا جان اسرار قابل شود
 و همچنین در راه بسیار است بود
 تا نپذیری که مردم میگردد
 کی کشیدی آن امانت آب خاک
 قشر عالم حسنه عالم می کشد
 حامل آن سپند نبودی کس بخوش
 مرده اینجا ز بان سپیده شد
 هر زمانی روزت خود پیش کن
 ناشوی چه پرده توحید خاص
 محرم جانان کفون باید شدن
 کی بود جانانست اگر جان بایت
 عقل و جانبست در دران خانه کنش
 جان اگر راجع بود جانان بر است
 سوی عقل و سوی جان مگر بگوا
 بازل یعنی اگشته کی

سپند ابر سردن شد ز سر

کفر و دین عقل جان آب جانکی
 چون هم یک گشت آمد در احد
 در بود در فقر جان یکدزه چیز
 فقر خود سایه جاوید آمده
 پس بعد می گشت قانع تا ابد
 جز احد اینجا اگر چیزی بود
 زانکه اینجا این چه از دست بس
 این آن دین آن آن آب بود
 گرشالی باده است گاسان شود
 هر چه قرب خود احد آید پدید
 هست قران در حقیقت یک کلام
 صد هزاران قطره یک عمان بود
 هر چه کسی یافت آمد در وجود
 حق عرفانست آن زمان حاصل شود
 عقل باید تا عبودیت کند
 عقل با جان کی تواند ساختن
 در دست اول از نظر برسد
 چه یک گشت شود چون آن آب
 از همه درویش مانی تا ابد
 حال کا در لغت باشد کفر نیز
 در میان فقر من خورشید آمده
 قرص و قانع مواحد مانند احد
 هم احد باشد چو چیزی بود
 بد بین کین جملگی نیکوست بس
 نیک اینجا این چه سودا بود
 همه چه در یاد آن که او باران شود
 چون شود نازل عدد آید پدید
 بی عدد آمد چو منزل شد تمام
 چون ز عمان کبذ رد باران بود
 این یک شبنمست از بحر جود
 کا پنج عقشش خوانده باطل شود
 جانست باید تا ربوبیت کند
 با براتی کاشنه توان تا خلق
 آخر الامرست تجریر شد

علم باید گرچه مرد اهل است
 تا جانند کافرش چهل است
 هر که او بگذرد از عزتی برود
 بسج گردد بسج هرگز نمی برد
 عادت باشد چه کردار او
 آن او نبود همه گشاد او
 گریبان نیکو بود شرح و راه
 آن بیان در حق بود بر پناه
 در بیان شرح صاحب حال شود
 آن بیان در حق بود بر پناه
 چون شنیدی سرکار اکنون تمام
 ساکت از آیات آفاق آسمان
 گرچه بسیاری زمین پس دید
 هر دو عالم عکس جان خویش یافت
 هر دو عالم در درون خویش دید
 هر دو عالم جان خود خویش یافت
 چون ز سر جان خود بسته شد
 بعد ازین اکنون اساس بندگی است
 ساکت برگشته ترا زیر دوز بر
 بعد ازین در حق سفر پیش آیدش
 چون سفر نیست و کار نیست و بس
 ندان عسکه گر با تو اینجا دم زخم
 گر بدست آید مرا عری و دگر
 آن عسکه را اگر کتابی نو کنم

در جهان زندگیم هیچ
 در جهان زندگیم هیچ

گر بود از پیشک دستوری
 نیست جانم را از شرح دورنی
 لیک شرح آن بخود دادن حکایت
 که بود اذنی از آنحضرت دوست
 شرح دادم این سفرهای تمام
 تا ذکر شدن چه آید و السلام

در حکم کتاب فزاید

این چه شورش است از تو در جان افزاید
 بنسره زن از صد زبان گل افزاید
 گر تو با این شورش صد حق کنی
 در غمتین شب کهن آشن کنی
 چون بود شورش بجان پاک در
 سردین شوراوری از خاک بر
 هم درین شورا از جهان آزاد و خوش
 در قیامت میردی ز بخیر کش
 شورش چندی چنین آ آورده
 این شهر از کج آ آورده
 شورش عشق تو قوی ز در افتاد
 جان شیرینت به شورا و قناد
 جانست در پاست آتش آب
 دامنما چون بحر میجویی ز شورا
 لا جرم هم شورا دارم گم
 جان شیرینت چه شوری در کند
 خویشتن را می نسند و آری بزم
 بعلم الله که سخن گفت ترا
 هر زمانه شورشین تر کند
 در سخن آجوب آفاق است
 بود شلی تا بود عفت ترا
 هر که سلطانم گوید در سخن
 خاتم اشعری علی الاطلاق است
 شیره که عشق او شد غفلت
 من که اتی گویش ز سرنه بن
 جز مرا هرگز که ادا دست است

خاطر م بارگه را هر زمان
 تا ز بگری بارسی آرد پشت
 نی که چندان نقد مسیحی دارد
 چون معانی جمله من ختم تمام
 هر کجا برتیب در مرد و جهان
 چند جوی و بیابی سر بر
 قصه دیدی بی این هم بین
 گردی قصه که هستم قصه گوی
 قصه گفتن نیست رنجی فی العقص
 قصه که تکی کند بر اهل راز
 بر نفس این قصه نوری بخشش
 هر کجا بی را که دانی سر بر
 که نخر بعد از همه صد باره این
 دیده انصاف نیست با سخن
 تا تو بینی کار و بار این کتاب
 هر که گوید هر روز این دریا شود
 هر که را در زمین این دست

سرگون ترک شد گرد جان
 یاز جانی معنی آرد به است
 که درون بیرون بی غله آرد
 چه بماند پشت کجسی را و السلام
 هست بر ما سر درین ایوان
 بر کشتی با هر دو عالم بر سر
 قصه کم گو حسن لقصه است این
 عصبه خود چون برده ام در قصه گوی
 می بینی روح قران از قصص
 گردین قصه که عصبه دراز
 بی عصبه در قصه حضوری بخشش
 این یکی را جمله بخش بر سر
 زود کن چون پرده خود باز
 چشم جازا بر نصیب با سخن
 حل عصبه در عصار این کتاب
 زود از تر دامن رسوا شود
 بسچو در دامنش بریده است

در این کتاب
 از کتب کهن
 است

این کتاب
 از کتب کهن
 است

در حقیقت منزه جانان بوده ام / تا نه سپنداری که بر سپرده ام
 جمع کردم آب آسایش تو / گوشتگر کن دل بخویش تو
 گزینستی راه می باید بسکے / گفتم من باید پیش خواندن بسی
 زانکه بر بیتی که من بگاشتم / بر سر آن مانتی می داشتتم
 در مصیبت ساختم بهنگار من / نام این کردم مصیبتار من
 گردلی می بایدت بسیار دان / پس مصیبتار عطار خون
 گر کسی رازین سخن گردی بود / خاک بر زلفش کنام روی بود
 لازم در دول عطار باش / وز هزاران گنج بر خور و بار باش
 هر که این گنج می بندد خیال / گو بردن آرد چنین صاحبکمال
 می نداند که او از عطار بزرگ / ختم صد عالم که پر است از بود
 نافر است از بود مستجاب / تا که عطارش نباشد دستیار

حکایت

آن کسی بسته ز جدر ذوق نفعار / می نیارنش همی فرمودگار
 عاقبت آن ذوق نفعار آورد باز / کرد بر خود عیب انگش دراز
 جدرش گفتار برای ذوق نفعار / یازوی کردار باید وقت کار
 تا نباشد نقد زور حیدر / نی باشد کار تیغ گوهر

کی شود از ذوق نصارت کار است
 تو ز من زور علی باست غایت
 هر که بدارد که مثل این کباب
 دیگری در جبهه آورد از حجاب
 گو سب را اینجا بغضت روزگار
 ز آنکه داند زور جبهه در ذوق نصارت
 بر سر آب ای عجب عرش مجید
 شد بدارش هر چه چون آب فرید
 بیچکس اور جهان این شبیه است
 طوبی فردوس در این میوه است
 آب بر معنی چنانم روشنت
 کا نچه خواهیم جبهه در دست منت
 می بباشد بجهه الله زور
 هر چه فرود سی زبیدی در توار
 از توارم چون بد طوفان زور
 هر چه فرود سی نفع خواهیم گاد
 زین سخن امروز آن نغمه منت
 ترک خور کین چشمه روشن گرفت
 باد محسوم از زبورم هر صفت
 از خوشش آزاری جهان آور بخش
 در کنودانی شدی سپردن تو
 از زبور فارسی من گرفت
 در تو زیبای نویسی می نویسی
 خرد ده دان و خوش خط و داد و خلق
 در زندانی چون کنی بنشین خوش
 در تو و جولا یکی آسوز تو
 در زندان گنجش بنشین کالیس
 در کنودانی شدی سپردن تو
 مشک کن خوش خوان و شب ابرین

گر چه هر مرغی زند این شیوه گشت	نیست بر پرند ه کسب مرغ کاف
هر کسی در گوشه دم نیز نند	یک چون حبیبی و می کم نیز نند
هر کسی در روی خود دارد سری	یک بر صف و یک در پشت او
هر کسی ز ادا ز او شد پر غرور	یک آن خیمت بر صاحب ز بود
آنچه او را صوفی آن گوید بنام	نعم شد آن بر محمد و اسلام
من محمد نامم داین شیوه نیز	نعم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت و ذوقی که نه ذاتی بود	یک یا بد حرف طاماتی بود
ذوق اگر باشی در باشدت	شیرین تر ز سکر باشدت
ورنداری و تکلف میکنی	هم تو خود خود را تعرف میکنی

حکایت

حاتم طائی چو از دنیا برست	یک برادر داشت چو برش
گفت من در جو در خواهم گشتاد	چون برادر دست بر خواهم گشتاد
در سخا دست ساجوی خواهم نمود	بسچو در با گوهری خواهم نمود
مادرش گفت که تو کی این کنی	ز آنکه بیگم نام حاتم طی کنی
ز آنکه آن وقتی که حاتم بود خود	ببیک پستان من آنگاه بر
گوزدگر پستان یکی با اندکی	شیر خوردی در بر او گوید کمی
گر نمودی طفل دیگر هم برش	نقدتی بودی شیر مادرش

باز تو آنکه که بودی شیر خوار
 میل شیر من بودی یک دست
 برد یک پستان بهت آستان
 این یکی را درین سیداشی
 آنکه در طفلی کند این محلی
 گر بر آید سچو عالم شیر خورد
 کار با با قوت از دنیا آید
 گر جوانی مشربن ای پاکین
 شاعرم شمار من رضی نیم
 نرم خوان مشربن از خونده
 شعر گفتن چون راه درن حاش
 گر بود اندک تفاوت نقل را
 چون گهر دار است شعر من چون
 نذر کی باید که تخم کند
 لیک اگر آید که سخن مرا

هیچ طغایر آنردی آستان
 تا در گشتان نمودی محنت
 و اندگر پستان نهاده در آن
 و اندگر یکدیس کند آشنی
 کی تو اند کرد هرگز حاجتی
 هر کجا غیبت او اخیر خورد
 دولت و اقبال مادر زاد به
 شعر من از شعر گفتن پاکین
 مرد عالم شاعر ماضی میسم
 ره یعنی بر اگر دانسته
 وز در عین قافیه قادر است
 که نباید مرد صاحب عقل را
 یکدی می سخن مدار از من دروغ
 از بسی است تخم کند
 آن ندارد می نباید این مرا

این شعر را در کتاب
 گلستان در بیان
 از کلام شاعر
 در بیان کمال
 و اقبال مادر
 زاد به
 در بیان کمال
 و اقبال مادر
 زاد به

حکایت

گفت اندیش افراطون کسی کان فدائی چه میگفت بسی

در سینه بسوزد بسیاری ترا	تا فکنت نهاد مقدار می ترا
ز آن سخن بگفت افراطون بود	روی آورد آرزو دردی بود
گفت میگویم که در دل مشکلیست	تا چه کردم کان پسند جا نیست
هر چه باشد مردنا دوز پسند	مرد دانا را بود آن تخت بستند
یک سنایش کان ز جا بل آیدم	صد عقوبت دان که حاصل آیدم
گر مرا اهل دل عتین کند	جد شدم دل او دین کند
گر سنایش گوی من صد کس بود	ذوق یک صاحب علم خود پس بود
نی کیم من اهل دین حسد این	نفس را کی داروم در بند این
ای درینجا هر چه گفتم بسج بود	دیدم کور و راه پیمای بود
گر حضرت ره گشادن داری	کی دل بر هم نهادن داری

حکایت

خطبه در لغت توحید خدای	کرده بود آن بزرگی رنهای
سج بود آن خطبه سخن برده بود	پس شیخ گوهر کان آورده بود
چون خواند آن خطبه را پیش او	خواست بختن طبع دورایش او
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد	آن دل بیکار کین بر هم نهاد
هر که دل زندست در سوای دین	بودش بی هیچ کس پروای دین
یک نشان مرد بیکار این بود	مثل شغولان سپید این بود

بر روی برآید
سج

مرد در آن خطبه بر روی سر او	خفتش آورد و رویش زد و شد
حال من با این کتاب همین است	تجربت بجای دینت دین
چند گویی آخر اهل تن زن	نفس را خاموش کن و گردن زن
چند شرح چون سگر گویی تو خوش	بسچو یاد می زبان در کارش
چند رایجا سگی برکش ز گوش	ده دهن نه محکم و نشین خوش

حکایت

کاملی گفت می باید بسی	علم و حکمت تا شود گویا کسی
یکت باید عقل همه و قیاس	تا شود خاموش یک حکمت شناس
دم مزین چون کن کن می نشوند	با که گویی چون سخن می نشوند
در کسی می نشوند اسرار تو	می نشیند از حد در کار تو
کوه با آن جبهه معنی و وقار	هر چه گویی باز گوید آشکار
در تو در دیوار خواهی گفت باز	بست دیوار همه با آن باز

بسیار از حد در کار تو
بسیار از حد در کار تو

حکایت

این سخن نفقت از تو ببردان	گفت اگر خواهی که رازت در جهان
دشمنت نشاند از زشتی که او	تو به سبک گویی گوید پیش دوست
گردین پرده بگذاردی نفس	بمنفس باشی و گرنه بیخاکس
بسج اگر کردی نفس را در دانه	کی رسیدی این نایب در جهان

تا زبان سسرخ دارد ساکنی تریه سبزی نشسته ایخی
 چون زبان چنان شود کام بیاض بر تو هر سبزی کند عالی تباہ
 هیچ عصبوی را خدا روز شمار هر کسند جز زبان ای مرد کار

حکایت

با پسر نقان چنین گفت ای پسر گرچه بسیاری سخن گفتم چون
 ای عجب با آنکه نقان آدمم از بسی گفتن پشیمان آدمم
 یکت برگز از خوشی کردم نهذاست بود نه غم خوردم

حکایت

از ارمطالیس پرسیدند از کا پنجه میدانی که در عسردان
 بی گنه در خوردن دندان آید گفت آنخوش صبر دندان آید
 کا پنجه او محبوبس می باید مدام آن زبان است در دندان کام
 دو در اند دندان داد در از لبش بسته بدارند هر روز و شبش
 تا نگذیک بگذارد و کرد قرار در انگش جز بیداری نیست کار
 بر چه خاموش است ثابت آید عزت ز زمین که صامت آید
 با که گویم در دل جز کس نماند تن زغم گر عسردن هم نماند
 چون خوشی این همه مقدار داشت یکت زود دریم بر گشت داشت
 جان من چون بودت بفرار تن نیزه کنش بی درد کار

گرد می تن میزدم از جان پاک
 تن میزد یک نفس بیدر کار
 از ازل چون عشق با جان نوی
 سوز عشقم ایچسپن پرگروی کرد
 از شراب عشق چون لایعظم
 کی تواند شد خموشی حاصل
 کاشکی جان مرا بودی سهار
 آنچه در جان من آگاه است
 می ندانم تا به انجاراه است
 چون نمی بسیم بعالم مرد خویش
 می سنند گویم به بیجاورد خویش
 داعی دیگر مرا آن بود و بس
 کین حدیثم شد بخت بکنش

حکایت

مصطفی گشا که جمعی از ملک
 می سنند و آید هر روز از ملک
 گرد می گردند بر روی زمین
 تا کجا بسیند جمعی اهل دین
 که خدای خویش میگویند راز
 صف زنده آن قوم گرد اهل راز
 خویش را در وقت آن منزل کنند
 زان سخن مقصود خود حاصل کنند
 گرچه در معنی سخن از اهل راز
 گفتم ام باری ز اهل راز باز
 چه از حق گویم و از کار داد
 تا ملک بشوند اسرار داد
 چون درین اسرار بیندم نام
 قصه گوئی حق نندم بو که نام

حکایت

خاشه رویی بود سه گردان راز
 خاشه میرفتی همه در کوی شاه

ساعی پرسید از کی بودی پرس
 خاشه چون در کوی شه رود بی پرس
 گفت تا خلقان به آندم همه
 خاشه رود ب شاه خواندم همه
 تا به بفت من این انعام من
 خاشه رود ب کوی شایم نام من
 آنکه او داعی من آید برین
 یا دارندش دعا از صدق دین
 ایندم از گشتی بنیدیشم بسی
 چون خموشی هست در پیشم بسی
 نزد خواهد بود کین جان و دم
 فرقی جوید از آب و گم
 شیر مژاگر دولت خواهد همی
 عزم کن برگورم و بگری دی
 بر سه عطار خون زاری گری
 اند کی نشین و بسیاری گری
 باز پرس از خاک من حالی بر از
 تا جواب تو دهم از گور باز
 عالم آندم از زبان حال پرس
 گو شو د حال از زبان لال پرس
 گر تو گودی و گفت این جور
 حل کنی حالی زبان لال را
 تشنگی من به بین دوزیر خاک
 یکدم آبی فرست از سنگ پاک
 کاشی به سه گز بودی نام من
 تا بودی جنبش و آرام من
 هر که در پیش این شکل بود
 خون تواند کرد اگر صد دل بود
 و ازین شکل بود چون حاجتی
 داردان بیگ همی سنگین دلی
 نی غلط گفتم که صد پاره دیش
 نرم گرداند همی سنگین دیش
 صد جهان جان مبارز آمده
 مست و سرگردان و عاجز آمده

زین چنین کاری که پیش آید علم نفس عقل در دوش آید

حکایت

فاضل عالم فضل آن ابراهیم
گفت اینمیرا نمیت بشک
ز آنکه ایشان هم بر دوز شیخ
پیش دارند و صراطی نیز تیز
عده با کوه تاه دستی و نیاز
کرده در نفسی زبان جان دراز
وز فرشته تیز علم بیح منت
ز آنکه آنجا عشق پیاپیج منت
لیک از بخش رنگ با هم جاودا
کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز گردد خوش هم از پست پر
باشکم مادر نیارد بار بر
کاشکی برگز تزاوی ما دم
تا نکردی کشته نفس کا فرم
بخدمت نفسم که نفسم کشته باد
از تو آنگز بودن و در دیشم
بخدمت در خون که در خون کشته باد
چون مرا از ترس این صد مرتب
بیج خوشتر نیست از بچو شیم
هر که اجانت جای ترس است

حکایت

هردی را چون در آمد وقت کرد
لرزه افتاد بر دمی سپهر کن
انگشت مبارک همچون ابر زار
پس چو آتش دست میزد و بقرار
ساعتی گفتش چو آئی منتلب
در چنین وقتی چو آئی مضطرب
دل بخود باز آورد آرام گیر
جمع کن خود را بشوید و میر

گفت ممکن نیست آرامم بسی
 کین جان و آن جان دست نیست
 آنگهی را کاین همه کجان بود
 میروم پیش چنین کس چون بود
 میروم پیش چنین کس پس بود
 چندانم بشم که جان من بخت
 در نخواهد داد کس آواز را
 شد ز بیم خاک سنگ و سنگ من
 برد غنفت روزگارم چون کخم
 برده در بازی دنیا روزگار
 نماند ایندم میروم پیش کسی
 کفر و اسلام و بد و نیکیش یکی است
 پیش او رفیق نه پس آسان بود
 گر بزدلان دل بود پر خون بود
 گر بسته سی ترس آنجا خورد است
 در وقت جانم زبان من بخت
 تا که خواهد برد بی این راز را
 خاک خود نپذیردم از ننگ من
 بر نیاید هیچ کارم چون کخم
 چون تو انم رفت پیش کرد کار

حکایت

کو دکی میرفت و در راه میگرفت
 گفت بر نیاید باید خواند درس
 بر چه در کجفت گفت نباید باز
 زین عسقم شاید اگر دل خون کخم
 زین سخن آن پیر کامل شد رو
 گفت حال و کار من یکبار
 کای گفتش که این گریه چیست
 چون ندارم نرم بگیرم ز ترس
 این زمانم جمله باید داد باز
 بر نیاید هیچ کارم چون کخم
 پشت امیدش از آن کودکی است
 هست همچون حال این کودکی

خوش بختی زرم دنا کرده سبب
 نیست درسم زرم خستم اوقاد
 پادشاه آمد این درویش تو
 گر جانی طاعت حاصل بود
 گر خواهی دولت عنسواره
 گر همه تو نیستی و گر خندان بود
 چون حواله با تو آمد هر چه است
 می باید رفت فردا پیش حق
 زانکه همیشه خوب آوستاد
 با جهانی در ددل در پیش تو
 گر خواهی تو همه با طس بود
 کی بودنا خواهی تن را چاره
 آنچه آن باید ترا حاصل آن بود
 در گدازانیک و از بهر چه است

حکایت

آن گه انی چون بست از نان پادشاه
 گفت حق با تو چه کرد ای پادشاه
 پیشم آوردنا چه آوردی مرا
 زب پنج سال خستم در بهر
 چه می گفتندی ای مرد گداز
 مردمان نام ندادندی بس
 چون حواله با تو آمد در وقت
 چه گفتندی خدا بد به ترا
 شاه هرگز از گداز نمی گواشت
 بعد مرگ او کسی دیدش بخواب
 گفت چون رفتم بر حق گفت مان
 گفتم آخر من چه دارم ای خدا
 راه پیودم جهانی سر بس
 نیست بارانان پدید آمد خدا
 با تو کردندی حواله بس
 از گدازانی بکنی چیزی طلب
 پس بد گداز بسدی ای پادشاه
 گر خواهی خالق شانان رود

چون حواله با تو آمد در پذیر
 پادشاه چون همه بسجیم ما
 خدایت در علم و ارادت چو سر است
 گرچه کردم جرم بسیار ای خدا
 هست جود و فضل تو بجزی عظیم
 درین گد ارادت بگیراد سبک
 سر زینسان تو چون پشم
 هر چه خواهی می توانی کرد
 قادی ناکرده انگار ای خدا
 در بر آن کی بود امکان بسیم

در مناجات

در مناجات آن بزرگ دین شی
 گفت الهی چون شود حشر آشکار
 پس بست آرام یکی خنجر ز نور
 تا زود درخ مردمان امین شوند
 تا قتی آواز دادش آن زمان
 در نه عیب تو بگویم آشکار
 بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب
 تو بدان می آریم تا این زمان
 از تو چند آن باز گویم فضل و جود
 پادشاه باد می سه د آدم
 چون نیم من هیچ آگاهی نین
 پیش حق مسکرو آه دیار بی
 برب و درخ خوشی گیرم خوار
 خلق را میرانم از درخ جوار
 در هشت جادوان ساکن شوند
 گفت تو خاموش بودی آن زمان
 تا کنندت خلق عالم شگوار
 گفت آن و آن چه گفتم ناصواب
 برگشایم بر سر خلقان زبان
 که همه عالم کت نخند جود
 بادلی پر غصه و درد آدم
 ای همه تو پس چه می خواهی نین

گر عذاب تو ز صد رویم بود در جز یک ناره نویم بود
 یک یک فضاقت چو عدلم قاتل جرم جملکم ز یک ششم قاتل
 آید از من آنچه آید از لیسیم تو بکن سینه آنچه آید از کریم

حکایت

آن یکی است ای اعرس است
 زار بگفت ای خدای خود
 گر هیچ حسنه بودیم چه کرده شد
 در راه عرفه بایست ایستاد
 سعی آوردیم بستان آمدیم
 در طواف عشره کوفی شد تمام
 از خود بی نصیب می ماند
 گر جهانی طاعت آرامش باز
 در بود نفتم جهانی پر گناه
 چون بعلت نیت نبودنی ز تو
 آنچه تو نسبتی تو ام از حبه
 ایندم اکنون غمگین شدم
 بادت افتاد کارم این زمان

حلقه کعبه در آورده بدست
 کردم آن خویش من آن تو کو
 آنچه حسنه بودی بجا آورده شد
 ایستادم وادم از اجرام داد
 رمی را حالی بعینه مان آمدم
 خود در گراز من چه آید در اسلام
 آن من بگذشت آن خود بیار
 تو ز جلد بی نیاز بی نیاز
 تو از آن مستغنی ای پادشاه
 بدیند هیچ به گوی ز تو
 شد مددگر آید از من در وجود
 دل نه ارم ز آنچه در تو بسند ام
 هیچ در دیگر نه ارم این زمان

در طواف کعبه

خلعتی نخبد چو آب من شریف
 هر سپهتان بر رفت تا نزد یک شاه
 چون بیدارش گفت بر گونا چکار
 بدید بهر اسیر المومنین
 گفت تا در هجده آبی از پشت
 در زمان مامون بجای آورد باز
 می نیارست از خودش محروم کرد
 گفت گفت ایست زیبا آب پاک
 تا چه می باید ترا از پادشاه
 آب او تلخ دهرای او بخار
 هم شده از قف او چون سنگ سوز
 بچاکس مانند بزی نه ناکه
 همه مردم شده مردار و خوار
 چون شدی در قف کون فریاد
 بر سر آن جسمع دیناری هزار
 پیش گیری زود هم زینجا گاه
 زانکه نیست اینجا ز ابرون امان

می شکم مامون این آب لطیف
 مشت چون پر کردوی آورد راه
 باز نشسته بود مامون از لنگار
 گفت آورد هم از خند برین
 گفت صحبت آن نخبه ای بگو سر
 این گفت دستش آورد با
 از فراست حال او معلوم کرد
 چون پشید آن آب گرم بویان
 بست این آب بهشت اکنون بخوار
 گفت بنتم از زمین شوره زار
 هم طراوت برده از خاشاکم
 در قفس او قاده فاقه
 حاشی سالی گشته کلی آسگار
 حال خود را با تو گفتم جمله راست
 ریخت مامون نان در آتش آسگار
 گفت بتان ز در بشرط آنکه راه
 بی تو قف باز گردی این زمان

برسد آن مرد و حالی باز گشت
 رفت برگزای ای برالموین
 عفت اگر او شتر زنی ز راه
 از زلال او شدی حالی بس
 عکس آن عفت رسید تا باه
 او دیت جت سوی باز دور
 او بر سح خویش کار خویش کرد
 چون شدم از حال او آگاه من
 صرف انعام دکنو کاری نگر
 ای عین جودی که جان عایت
 چون نداری آن کرم این بنده را
 چون ز تو برستان دنیا برسم
 روزگار خست حال طاعت
 از همه جت در درویش تو
 ز آفتاب تو ز تاب خلب تو
 آیدم از دور حالی دل دوسم
 شریکین در بند رویم از گناه

با خیفه سالی سبزه زارت
 کز چه بختیش بی کردی چنین
 آب دیدی در ذرات اینجا گاه
 باز گشتی از بر با سنگد ل
 آینه انعام ما کردی سباه
 چون کنم از بختیش از خود نفوزیند
 من تو ام کومت زدوش کردی
 باز گردانیدش از راه من
 هم سخاوت هم و خاداری
 در خود بود تو یارب شفقت
 از کرم برگسید این نخلده
 در موم صد منی بیست
 این همه وقت آن یک
 گشت می آرد بختیش
 هیچی عالی کنم بر شکست
 فقه خواهم از تو جت ای کرم
 تو بر من کن قبل ای پادشاه

(مarginal notes in smaller script, including a large 'بسم الله الرحمن الرحیم' at the top left and various lines of commentary or additional verses along the left side of the page.)

نگر چه چشم از معاصی اهل تیغ
 کجی شود نقصان از آن بحکم
 ای جهانی جان دل حیران تو
 گویند سرگشته‌گی داری بود
 ای منم پر دم تو آشفته تر
 عقل و جانز جستجوی تو خوش است
 درختی زانده ام در کار خویش
 نیست در عالم زمین خویش تر
 پیاپی سر شد محو فریاد مرا
 یکیشم صد تخم افروزن میرد
 گاه شادی گاه یار بهام است
 گاه میوزم ز بیم زهر سیر
 گه پردبالی ز جانی میسنم
 گاه می نالم ز سودای هشت
 که ز نار آزاد گردم که ز نور
 که نماید برود و کونم فخصه
 بستوانی که ز چندین صحیح
 بیایج نیست و چشم شهرت
 دست من گیری دیگر هیچ صحیح
 حیرت زانکه بعد از بصر تعنی بن بوی حای
 مطبوعه آتون کلاهی

حجت خود دار ازین دریغ
 گردی یک قطره با این دم
 صد هزاران عیش سرگردان تو
 کاتمان سرگشته تو کجاست
 همه زانم پیش کن سرگشته تر
 دزد و عالم گفتگوی تو خوش است
 می میرم از غم بسیار خویش
 هر زمانم کم گر حق بیشتر
 غم سسراخ آمد دل تنگ مرا
 یکیشم گرم برده خون میرسد
 این تعادت من که در بهام است
 که شوم فسرده از خوف سیر
 گاه بخود دست پائی میزنم
 گاه می بازم سری در سر تو
 که ز رضوان فارغ ایم که ز جور
 که شوم از یک سخن زیر دوز
 دست من گیری دیگر هیچ صحیح
 حیرت زانکه بعد از بصر تعنی بن بوی حای